

نام رمان: بانوی کوچک

نویسنده: سیبا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بانوی کوچک

باسمه تعالی

بازم نگاه خستتمو میدوزم به دورتادور باغ . بایه نفس عمیق حجم زیادی از هوای سرد اواخر پاییزو وارد ریه ام میکنم . من عاشق این باغ شده بودم . روی تاب نشسته بودم که درب اتوماتیک عمارت باز شد و ماشینم شکی رنگ بزرگی وارد حیاط شد . من این ماشینو خوب می شناختم . به راننده نگاه کردم سعید بود پسر مشهدی رحیم و رباب خانم که حالا بعد از سربازی شده بود راننده ی اقا . نگاه متعجبمو به ماشین دوختم سابقه نداشته اقا بدون خبر واسه نهار بیاد خونه حالا لابد خبری شتده بود که اقا واسته نهار اومده . ماشتین جلوتر اومد و نزدیک من ای ستاد و در ماشین باز شد و اول ازهمه کف شهای م شکی واکس زده اش رو بیرون گذاشت بعد پیاده شد . مثل همی شه تیپش عالی بود باکت و شلوار ابی نفتی براقی که پوشیده بود واقعا جذاب شده بود . سرمو بالا اوردمو چشم دوختم به موهای مشکی براقش که فقط کمی اطراف شقیقه هاش سفید شده بود نگاهمو اوردم پایین ترو دوختم تو چشماش و غرق چ شمای مهربونش شدم . صورت جذابش که هنوز تو مرز ۰۴ سالگی می تونست خاطرخواه های زیادی رو دنبال خودش بکشه و من دختر ۲۲ ساله ای بودم که هنوز هم نمی دون ستم چه تقدیری منو به اینجا ک شونده . غرق شدم توچشماش و یادم رفت سلام کنم دلم هوای گذشته رو داشت نگاه مهربونش دلمو لرزوند باصدای سلام سعید یه دفه به خودم اومدم و نگاه ازش گرفتم من

داشتم چه غلطی میکردم اروم مثل همیشه با سر سلام دادم و اون با یه لبخندمهربون اومد سمتم مثل همی شه فاصله رو رعایت کرد و گفت : سلام عزیزم هوا سرده ، بیرون چیکار میکنی ؟ بریم تو

جوابش تو ندادم ، حتی جواب ستلام رحیم رو هم ندادم ، راه عمارتو در پیش گرفتم وقتی واردخونه شدم موجی از هوای گرم خونه که به صورتم خورد باعث شد به خودم بلرزمو تازه بفهمم که بیرون چقدر سرده . بی توجه به رباب خانم که ازم میپرسید : خانم ناهار حاضره اقا هم اومدن غذارو بکشم ؟

راه اتاقمو پیش گرفتم چرا این زن هنوز بعد از ۰ ماه نمیفهمید که من خودمو خانم این خونه نمی دونم ، چرا با اینکه میدون ست جواب شو نمیدم باز سوال پیچم میکرد ؟ برگشتمو نگاهمو دوختم به رباب و گفتم : به اقا بگو من ناهار نمی خورم کسی مزاحمم نشه ... رفتم تو اتاقمو خودمو به تخت رسوندم روی تخت نشستم و نگاهمو دوختم به عکس روی پاتختی من و مامانم و بابا و سامان . یه خانواده ی دوست داشتنی و یه زندگی دوست داشتنی چی شد که به اینجا رسیدیم نمی دونم ...

بازم یاد سامان باعث شد که چشمام پر از اشک بشه دلم گریه میخواست اما دوست نداشتم گریه کنم نفسمو توی سینه حبس کردم با قورت دادن اب دهنم بغضمو فرو بدم اما نشد نفسم گرفت بازم باعث شد که این درد لعنتی دوباره سراغم بیاد نف سم که گرفت دست انداختم که اسپریمو از روی پاتختی بردارم که از دستم لیز خوردو افتاد زمین . داشتم خفه میشدتم باید خودمو به در میرسوندم و کمک میخواستم امانی شد ، نمی تونستم ، چشمم

جایی رو نمی دید از روی تخت که بلند شدم دو قدم به سمت در رفتم اما یه دفعه چشمام سیاهی رفت افتادم زمینو دیگه هیچی نفهمیدم ...

بازم خواب اون روزا رو میدیدم صدای جیغ مامان می اومد اطرافم پر بود از صدا چهره ی سامانو میدیدم ، نگاه بغض دار مامان جلوی چشمم بود و اطرافم پر شده بود از صدا . دوست داشتم بخوابم ح سرت یه خواب شیرین به دلم مونده مونده بود . همش احتساست گرما داشتتم صندا می اومد یکی داشتت اسممو صدامیزد مامان داشت جیغ میکشید بابا روی زمین افتاده بود و صورت سامان غرق خون بود.....

- ساره ، ساره ، عزیزم

یکی داشت منو صدا میزد . باسوزش دستم از خواب پریدم . تمام بدنم عرق کرده بود نگاهمو دوختم به قطرات سرمی که وارد رگهام می شد . تواتاق خودم بودم . بازم اون صدای مهربون اومد

-بیدار شدی عزیزم ، خواب بد میدیدی ، ناخوداگاه چشمامو بستم که نبینمش با چ شم ب سته اخم کردم چونه ام لرزید و اشک ناخوداگاه از گوشه ی چ شمم سرازیر شد . دستی که رو موهام نشست باعث شد چشمامو بازکنم و اون نگاه مهربونو خیره به خودم ببینم صدای مهربون با لبخند مهربونی که گوشه ی لبش بود اروم اشکمو پاک کرد و گفت:

- چی شده عزیزم ؟ چی باعث شده بازم چشمای قشنگت بیارن ؟

- می خوام بخوابم اما صداها نمی دارن .

نشستت کنارم روی تخت و تکیه داد به بالای تخت بعد اروم اروم موهامونوازش کرد و دستمو تو دستش گرفت و گفت:

-اروم بخواب که من اینجام نباید از چیزی بترسی مطمئن باش دیگه صدایی نیما. می دونست نوازش موهام بهم آرامش میده اروم اروم موهامو ناز میکرد و تمام وجودم پر شد از آرامش چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم حتی به صدای دلم هم که میگفت باید از این مرد متنفر باشی گوش ندادم فقط آرامش میخواستم چشمم رو بستمو خوابیدم. خوابیدمو رفتم به گذشته ها. مثل اینکه قرار نبود گذشته دست از سر من برداره. برگشتم به گذشته ...

راه دانشگاه تاخونه خیلی کم بود اما همین راه کم هم واسه منی که خیلی تنبل بار اومده بودم سخت و طاقت فرسا بود. تازه از اتوبوس پیاده شده بودم هوا خیلی گرم بود. تیرماه بود و اواخر امتحانات. امتحانمو خوب داده بودم واسه همین گرما کمتر کلافه ام میکرد. وقتی رسیدم سرکوچه مون از سرکوچه که چشمم افتاد به

درحیاطمون یه ذوقی تو دلم نشست که نگو. همی شه همین طوری بود. من عاشق خونه مون بودم. خونه ی بزرگی نبود اما تا دلت بخواد صفا داشت. عاشق حیاط خونمون بودم. مامانم همیشه میگفت دختر تو کی میخوای دست از سر این خونه

بررداری؟ اما مرغ من یه پا داشت همیشه از کلاسای دانشگاه میزدم که زودتر به خونه برسم. خونه بهم آرامش میداد. تو خونه مامان بود بابا بود از همه مهم تر سامان بود. یه خانواده ی دوست داشتنی کوچولو. مامانو بابا سنشون زیاد بود. دیر ازدواج

کرده بودن و اوایل ازدواج حدود ۲۲ سالی بچه دارن شدن بعد شم که با نذر و نیاز خدا منو سامانو بهشون داده بود . من ۲۲ سالم بود و دانشجو بودم و سامانم که ۲۱ سالش بود و دان شجوی مهندسی برق .بابا عاشق درس خوندن بود .

دوست

داشت ما به بهترین جاها برسیم ما هم واسش کم نداشتیم خوندیمو خوندیم اول من بعدم سامان شدیم دانشجو .

به درحیاط که رستیدم کلید انداختمو وارد شتدم . همین که در هالو بازکردم موجی

از هوای خنک کولر پوستمو نوازش کرد . سر و صدای مامان ازاشپزخونه می اومد . از دم در بلند سلام دادم

مامان از اشپزخونه به استقبالم اومد و مثل همیشه با روی خوش حالمو پرسید -خوبی دخترم خسته نباشی

-مرسی مامان خیلی گشنه ام نهار حاضره ؟

-اره مادرتا تو دستت و ستورتو بشتوری باباتو ستامانم میرستن با هم نهارمیخوریم -باشه مامان

رفتم تو اتاقمو لباسامو با یه تی شرتو شلوارخونگی عوض کردم و وضو گرفتمو نمازخوندم . نمازم که تموم شد بابا اینا هم از راه رسیدن -سلام بابا

-سلام عزیز بابا خوبی

-مرسی

سامانم مثل همیشه منو مسخره میکرد و بهم میگفت لوس . حرصمو درآورده بود وقتی اومد از کنارم رد بشه یه زیرپایی انداختم واسش که اگه زود نجنییده بود باکله

خورده بود به گوشه ی مبل . باحرص از جاش بلند شد و افتاد دنبالم صدای جیغم

هوا بود که دیدم بابا وضو گرفته و از دسشویی اومد بیرون دویدم پشتش سنگر گرفتم که

سامان بهم رسید خواست بگیرتم -بابا جوووون تو رو خدا نذار منو بگیره

-جرات داری بیا بیرون

از پشت بابا زبونمو واسش درآوردم که حرصش بیشتر دراومد و خواست با یه پرش

موهامو بکشه که باصدای بلند بابا به خودمون اومدیم بابا رو به سامان گفت -پسر بابا تو

پسری ولش کن این بچه رو

-بچه ؟ این بچه است این که دوبرابر من سن داره

-ولش کن بابا این دختره به خاطر من بس کنین این بل بشورو

همیشه همین طور بود بابا طرف منو میگرفت و سامانو حرصی میکرد . من بزرگتر بودم اما

سامان بود که همی شه بزرگتر از سنش رفتار میکرد واسه همین خیلی

وقتا دیگران فکر میکردن سامان بزرگتره عوضش من به قول مامانم تصمیم به بزرگ شدن

نداشتم . من عاشق سامان بودم . بزرگترین تفریحم تو زندگی اذیت کردن

سامان بود اوایل بچه ترکه بودیم اونم منو اذیت میکرد اما این اخریا یه بار که از دستتم

کفری بود بابا یواشکی کشتیدتش کنار و بهش گفت پستر بابا تو اگه بخوای پا به

پای خواهرت اذیتش کنی معلومه که زورت بهش میرسه اما بدون اون دختره تو پ سری یکم مراعات شو کن . خواهرت که به جز تو ک سی رو نداری باید با تو شوخی کنه

دیگه . ازاون به بعد اذیتای سامان کمتر شده بود اما من نه . شاید روزی دوسه بار قهر میکردیمو اشتی . وقتی اشتی بودیم خونه رو روی سرمون میذاشتیم جوری که مامان سرمون داد میکشید که بس کنین جون به سرم کردین . چه روزای خوشی داشتیم که قدرشو نمی دونستیم . امروز قرار بود عمو اینا شام بیان خونهی ما . من سه تا عمو داشتم که هرسه تاشونو میپرستیدم . خانواده هامون خیلی صمیمی بودن به خاطر کار مشترکی که با پدرم داشتن هفته ای یکی دوبار دورهم جمع میشدیم واین قدر بهمون خوش میگذشت که حد نداشت . یاد ندارمحتی یکی از عموهام تنها مستافرت برن همیشه باهم بودن و مطیع بابام که بزرگترشون بود . روحرف بابا حرف نمیزدن . من سه تا عمو داشتم عمو علی که از همه کوچکتر بود و دو تا دختر داشت . بنف شه ۲۵ ساله و نیلا ۵ ساله عمو مهدی که از عمو علی بزرگتر بود دو تا دختر داشتت . مریم و مینا که هر دو تا شون ازدواج کرده بودن و یه پ سرم داشت پویا که هم سن سامان ما بود و دانشجوی عمران و اما عمو یاور که از بابا کوچکتر بود و از بقیه بزرگتر یه دختر داشت فتانه که ازدواج کرده بود وی ه پسر ۷ساله داشت و پسرش ماهان که ۰۴ سالش بود و تازه نامزد کرده بود . ماهان و نامزدش خیلی دوست داشتنی بودند . من عاشق ماهان بودم خیلی هوای منو داشتت البته هوای بابارو هم خیلی داشت همیشه

واسه من مثل یه حامی و یه برادر بزرگتر بود هر چی میگفت نه نمیگفتم. عموهام و پدرم یه کار مشترک داشتن اونم اداره ی یه سری فروشگاه زنجیره ای بود که سرمایه ی اولیشو از ارث اقاچون جور کرده بودن و یه جورایی توی بازار واسه خودشون استم در کرده بودن از اقاچون فقط یه عمارت توی شتیران مونده بود که در حال حاضر عمو علی توش زندگی میکرد قرار بود وقتی عمو علی تونست واسه خودش یه خونه بخره تکلیف خونه ی اقاچون هم روشن بشه. خلاصه اون شبم مثل شبای دیگه گذشتو باکلی بگو و بخندمهمونا رو راهی کردیم که برن منم یکم کمک مامان کردم رفتم خوابیدم که صبح برم دانشگاه .

صبح با صدای الارم گوشی از خواب پریدم ، گوشی رو که نگاه کردم دیدم بله ... صدای الارم نبوده دو ستم نیلوفر داشته بهم زنگ میزده یه نگاه به ساعت انداختم دیدم ای وای بازم خواب موندم . گوشی تو دستم لرزید واسم نیلوفر رو صفحه نقش بست سعی کردم
صداموصاف کنم جواب دادم :

-بله ؟

-سلام کجایی ؟

-تو راهم ترافیکه تا نیم ساعت دیگه میرسم

-باشه بدو منم همون حدودا میرسم

گوشتی رو قطع کردم چند لحظه بعد واستتم یه پیام اومد دیدم نیلوفره "چه خیابون خلوتی و چه ترافیک خلوت تری من که میدونم خواب موندی زود خودتو برستون" خاک عالم ابروم رفت به دو خودمو به دستشتویی رستوندم صورتمو شستمو مثل جت حاضر شدم یه شلوار جین روشن با یه مانتوی سفید کوتاه پوشیدم کتونی های صورتی رنگمو هم پام کردم و دویدم تو حیاط پشت درحیاط چادرمو سرم کردم به دو خودمو به خیابون ر سوندم شانس بدم هم هیچ ماشینی رد نمیشد با بدبختی یه ماشین پیدا کردم - اقا دربست

تو ماشین بودم و نیلو هی باهام تماس میگرفت امروز قرار بود بریم کلاس فوق العاده هماتولوژی بعدهم بیفتیم دنبال کارهای انتقالی نیلو . تو خیابون چ شممخورد به یه دختره که چادرشو به حالت خیلی بدی سر کرده بود نصف بیشترموهاش بیرون بود اما چادر سر کرده بود یه دفه یاد خودم افتادم اول دبیرستان ۲۰

بودم که پامو کردم تو یه کفش که مامان من چادر میخوام مامان میگفت دخترتو بچه ای اما مرغم یه پاداشت با پا درمیونی بابا و سامان ، مامان واسم چادردوخت . روز اولی که چادرمو سرکردم یه ذوقی تو دلم ن ش ست که نگو فکر میکردم خیلی بزرگ شدم . چندروز بعد موقعی که میخواستم از مدرسه برگردم چند تار از موهامو به صورت حالت دار از زیر مقنعه گذاشتم بیرونو چادرمو سترکردم . دم درمون که رستیدم همزمان بابا هم رستید نمی دونم چرا خیلی خجالت کشیدم بابا یه نگاه بهم انداخت اروم سلام دادم

-سلام دختر بابا خسته نباشی بیا تو

رفتیم تو داشتم از خجالت اب می شدم خوا ستم برم سمت اتاقم که بابا صدام کرد اشاره کرد پیشش بشینم - دختر بابا اینکه چادر پیوشی انتخاب خودت بوده ، حتی من و مادرتم اولش م

خالف بودیم خودت پافشنتتاری کردی . چادر قدا ست داره چادر پو شیدن اداب داره اگه انتخابش میکنی باید با ادابش سرت کنی که دیگرانم شخصیتتو زیر سوال نبرن اما اگه نمی‌خواهی و نمی‌تونی درش بیار این طوری درست نیست

اون روز رو حرفای باباخیلی فکر کردم حرفاش به دلم نشست و این طوری شدم چادری -
خانم رسیدیم

-ممنون

بدو از ماشین پریدم بیرونو رفتم تو دانشگاه وقتی رسیدم نیلو سر کلاس نشسته بود شانس اوردم استاد راهنما تاخیر داشت و گرنه عمرا اگه سر کلاس راهم میداد نیلو باهام سرسنگین بود

-نیلو جون عشقم ببخشید دیر شد دیگه

-زهرمار عشقم

-به خدا دی شب مهمون داشتیم حالا اخم نکن خودم همه ی کاراتو درست میکنم باشه اصلا بیا به ب*و*س بده از دلت در بیارم

خم شدم که ب*و*سش کنم که گفت : خیلی خوب بابا خر شدم با اومدن استاد ساکت شدیم استاد درس داد و رفع اشکال کرد بعد از تموم شدن کلاس رفتیم دنبال کارای انتقالی نیلو موقع برگشت تو راهرو نیلو کوبید به پهلو -ای چی شده

-عشقتون داره میاد

برگشتیم دیدم مجید احمدی هم کلاستیمون داره میاد تا ما رو دید خواستت راهشو کج کنه که دید همیشه اروم مثل همیشه سرشو انداخت پایین از کنارمون رد شد و رفت .

احمدی هم کلاسیمون بود یه پسر هم سن و سال خودمون که خیلی سربه زیر بود یه بچه مثبت به تمام معنا. همی شه سرش پایین بود خیلی هم درس خون بود موها شو همی شه به یه طرف شونه میکرد با دخترا صحبت نمیکرد اگرهم کاری پیش می اومد سرشو می انداخت پایین و با سر به زیری جوابشونو میداد اینقدر سر به زیر بود که بدبخت شده بود سوژه خنده ی ما.

من با اینکه یه دخترچادری بودم اما خیلی مذهبی نبودم نه که نباشتم عقاید خاص خودمو داشتم با اینکه ۲۲ سالم بود اما رفتار و لباس پوشیدنم منو مثلیه دختر ۲۸ یا ۲۱ ساله ن شون میداد. بس که شیطون بودمو شیطنت داشتم،

دوستام از دستم عاصی بودند. حجاب داشتند دوست داشتم بهم آرامش میداد، با پ سرای هم کلاسیم شوخی ندا شتم، حد خودم نگه میدا شتم که اونا همحد خودشونو بدونن عقیده داشتم به پسر جماعت نباید رو داد. بااینکه به نظر خودم یه قیافه ی معمولی داشتم اما دو ستام میگفتن بانمکم و قیافه ام به دل میشینه. دوستام همه از دستم عاصی بودن، عشقم رفتن به دانشگاه فقط واسه اذیت کردن بچه هابود. عاشق تیپ زدن بودم خیلی به لباس پوشیدن اهمیت میدادم حالا نه که خیلی لباس داشته باشم نه ... همی شه دوست داشتم تو دان شگاه مرتب باشم. موقع رفتن به دان شگاه کم ارایش میکردم سر سنگین بودمو دوست نداشتم خیلی جلب توجه کنم فقط با دوستام شوخی داشتم اونم خیلی زیاد.

خلاصه بعد از اینکه از نیلو خدافظی کردم راه افتادم سمت خونه تو راه یاد احمدی افتادم دلم واسش می سوخت یاد ماه پیش افتادم که موقع برگشت به خونه یکی صدام کرد، برگ شتم دیدم احمدیه این با من چیکار داشت اینکه احمدی جلوی یه دختری بگیره بعید بود والا گفتم بفرمایید با هزار بارمن و من کردنو عرق ریختن سرشو انداخت پایینو گفت:

-خانم صنبوری راستنش میخواستتم بگم اگه از نظر شما امکان داشته باشه خدمتون برسیم واسه امر خیر . اگه میشه خانوادتونو در جریان بذارین که یکم دو تا خانواده با هم رفت و آمد داشته باشن واسه اشنایی بیشتر . میشه شماره ی منزلتونو داشته باشم که بدم به مادرم واسه هماهنگی های لازم .

اون حرف میزد و من داشتم به عکس العمل نیلو بعد از شنیدن این خبر فکرمیکردم . حرفش که تموم شد گفتم : ببخشید آقای احمدی اما من و شما به درد هم نمی خوریم منم قصد ازدواج ندارم .

-چرا من که خیلی از شما خوشم اومده تازه با ادامه تحصیل هم مخالف نیستم خنده ام گرفت و گفتم چه ربطی داره من اصلا با اصل ق ضیه م شکل دارم با اجازه

اینو گفتمو رفتم خونه . تا ر سیدم زنگ زدمو واسه نیلو ق ضیه رو تعریف کردم داشت شاخ در می آورد . بعد از اون احمدی چندباری ام با واسطه پیغامو پسغام میفرستاد و هر بار من میگفتم نه . احمدی پسر خیلی خوبی بود اما به درد من نمی خورد من اصلا ازش خوشم نمی اومد به دلم نمی نشست مطمئنا اگه جفت خودشو پیدا میکرد می تونست خوشبختش کنه اما من نه.

آخرین بار احمدی یه خانومی رو واسطه کرده بود خانمه اومده بود منو راضی کنه . خیلی از احمدی تعریف میکرد و خیلی ازش میگفت ، میگفت خیلی ازت خوشتتش اومده واین حرفا . ازم اجازه میخواستتت بیان خونه مون منم عصبانی شدمو گفتم : خانم محترم به پیر به پیغمبر من اصلا از این اقا خوشم نیاد چرا نمی فهمید فکر میکنید دارم ناز میکنم نه خیر من با این قضتتیه مشکل دارم خداهشاده اگه یه بار دیگه مزاحم من بشید یا ایشون دوباره واسم واسطه

و پیغام بفرستند برخوردار بدتری خواهم داشت اینو به خودشونم بگین با اجازه . بعد این موضوع دیگه هیچ وقت احمدی دور و بر من پیداش نمی شداگرم جایی منو میدید راهشو کج میکرد و از یه طرف دیگه میرفت هیچ وقت ازرد پیشنهاد احمدی ناراحت یا پشیمون نشدم بعد ها که همه چی بهم ریختگاهی با خودم فکر میکردم نکنه اه این پ سر منو گرفت که به این روز افتادم . شاید نفرینش دنبالم بود اما با خودم میگفتم نه چه اهی میتونه پشت من کشیده باشه خوب منم ادمم حق انتخاب دارم ازدواج که زوری نمیشه اما نمی دونستم که بعدها هیچ حق انتخابی نخواهم داشت .

اخرفته قرار بود شام همگی جمع بشیم خونه ی عمو یاوراینا . اون روز بابا اینا یکم زودتر اومدن . وقتی اومدن طبق معمول پریدمو بابا روب و سش کردم و سلام دادم ، بابا هم ب*غ*لم کرد و گفت :-عشق بابا چه طوره ؟ -خوبم بابا جون

-درسات خوب پیش میره ؟ -اره بابا

-قول قبولی تو ارشد و به بابا دادیا حواست باشه

-چشم چشم چشم

-چشمت بی بلا سر بلند باشی که همیشه باعث سر بلندیم هستی بابا عاشق درس خوندن منو

سامان بود حالا هم که می دونست پاییز ترم اخر هستم ازم قول گرفته بود که بهمن ماه یه

ضرب تو کنکور کارشناسی ارشد قبول بشم .

رفتم حاضر شدم که بریم خونه ی عمواینا . یه شلوار کتان سفید با یه مانتوی صورتی روشن و

شال سفید پوشیدم کفشای سفید پاشنه ۵ سانتیمم پوشیدمو چادرمو دست گرفتم . رفتم تو

حال دیدم بابا هم حاضره

-ساره بابا جان مامانت اینا رو صداکن بریم خیلی دیرشده ، من که حریفشون نشدم

از همون جا داد زدم :- مامان ، سامان بابا میگه دیره. دیر کنید ما میریما اونوقت مجبورید با
اژانس بیایید خود دانید

بابا داشت ریز ریز میخندید خود شم میدون ست که اگه این کارو کنه مامان پوست کله شو
میکنه . من که دختر بودم از سامان کمتر واسه حاضر شدن وقت میذا شتم سامان خیلی و
سواس به خرج میداد و من بابت این مو ضوع خیلی م سخره اش میکردم از یه دختر بی شتر
به خود شو تپیش میر سید . بالاخره اقا سامان رضایت دادند و ت شریف آوردن . سوار ما
شین شدیمو رفتیم وقتی رسیدیم همه اومده بودن با دیدن مینا با اون شکم بالا اومدش اینقد
ذوق کردم که نگو خیلی بانمک و دو ست دا شتنی شده بود . بعد از سلام دادن رفتم تو اتاقو
بعد از عوض کردن لباستتم اومدم روی مبل کنار ستوگند نامزد ماهان ن ش ستم . سوگند
هم عین ماهان خیلی دو ست دا شتنی بود یه دختر ریزه میزه عین من با این تفاوت که من
سفید بودمو اون سبزه که همین خیلی بانمکش کرده بود.

بعد از شام دور هم نشستیم بودیم که عمو یاور رو به بابا گفت : داداش شنیدی اریانژاد داره

امتیاز یه سری از فروشگاه هاشو به مزایده میداره ؟ -اره چه طور مگه

عمو یاور : خان داداش نظرت چیه ماهم تواین مزایده شرکت کنیم

-بابا : نه داداش مگه وضع خودمون چشمه شکرخدا همه چیزمون خوبه . فعلاکه نمی تونیم صبر
کنید خدابزرگه .

-عمومهدی : اره منم باخان داداش موافقم می دونید که حستاب کتابا به هم ریخته نمی شه

ریسک کرد

-عمو علی : چرا مگه چه اشکالی داره میدونید اگه کارمون بگیریه چی میشه بار خودمونو هفت جد و ابادمونو بستیم

-بابا : نمی شه به قول مهدی همه ازح ساب و کتابا خبر دارید یکم صبر کنید خدابزرگه . اگه خدا بخواد می تونیم سال دیگه تو مزایده های بزرگتری شرکت کنیم .

-عمویاور : خلاصه ازما گفتن بود خود دانید

دیگه بحثی در این مورد ن شد من یواشکی ازماهان پرسیدم ق ضیه چیه ؟ اونم گفت اریانزاد

یه کله گنده ی مایه داره که صاحب یه سری فروشگاه و رستوران زنجیره ای معروفه که فرو

شگاههای بابا اینا پی شش هیچه . مثل اینکه این جا تنهاست میخواد امتیاز یه سری از

فروشگاه هاشو واگذار کنه که کاراش سبک تر بشه و بره خارج پیش دخترش حالا هم نظر

بابا اینه که تو یکی از مزایده ها شرکت کنن و امتیاز یکی ازفروشگاه ها رو بگیرن . پرسیدم :

-نظرتو چیه ماهان ؟

-به نظرم ریسکه ما اگه همگی کل دارو ندارمونو بفروشیم نمی تونیم حتی یک سوم پول رو

هم جور کنیم -پس عمو یاور چی میگه

-تو کاری به بابا نداشته باش اون با من من راضیتیش میکنم من طرف خان عموام

ماهان خیلی هوای بابا رو داشت . از بچگی شده بود مرید بابا . وقتی به دنیااومدن ماهان زن

عمو تازه عروس و خیلی جوون بوده واستته همین خیلی حوصله ی نگهداری از ماهانو نداشت

. مامان اینا هم که بچه نداشتن عاشق ماهان بودن . واسه همین ماهان بیشتر پیش بابا اینا بود

تا پدر و مادر خودش . خیلی به بابا اینا وابسته بود و این وابستگی تا الان هم ادامه داشت . البته عمویاورم عاشق تک پسرش بود و حرف ماهان برایش سند بود . خلاصه بعد شام برگشتیم خونه تو راه بابا خیلی تو فکر بود . مامان ازش پرسید : چی شده حاجی خیلی تو فکری ؟

-از دست حرفای یاور نمی دونم باید چیکار کنم میترسم بچه ها رو وسوسه کنه .
-حاجی خدا بزرگه اما توهم بزرگترشونی یکم باهاشون راه بیا . یه طوری نباشه که خدایی ناکرده ناراضی باشن . باهاشون صحبت کن و بادلشون راه بیا -چی بگم میترسم بچگی کنن
-خدا بزرگه

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی در این مورد زده نشد.

عمویاور با اینکه دوست داشتنی بود اما خیلی عصبی بود و زود عصبانی میشد تنها بابا حریفش بود البته تا حدودی هم از ماهان ح ساب می برد . عمو علی هم که از همه کوچیکتر بود و یه جورایی زیر دستت بابابزرگ شتده بود . بابا خیلی هوا شو داشت میگفت بچه است باید بهش کمک کرد ، نباید تنه اش

گذاشتت و البته عمو مهدی که نقش خنثی رو بین برادرهاش ایفامیکرد همیشه به سمت جریان مثبت حرکت میکرد.

تابستون بود اوایل مرداد و اواستط شهر یور هم عروستی ماهان بود . ماهان و همسرش قرار بود بعد از عروسی واسه ادامه تحصیل و زندگی به سوئد بروند . تو این دو ماه بازم زمزمه های سرمایه گذاری شنیده می شد اما بابا کماکان مخالف صد در

صد این ق ضیه بود . عمو یاور شدیداً اصرار داشت که عمارت اقاچون رو بفروشند و تو سرمایه گذاری ازش استفاده کنند اما بابا مخالف بود . میگفت هیچ کس حق نداره به امارت اقاچون دست بزنه . موضوعی که هیچ کس ازش خبر نداشت وصیت اقا چون بود که از بابا خواسته بود بعد از مرگش خونه رو وقف کنه . البته از بابا قول گرفته بود که اول عمو علی رو سر و سامان بده و بعد این کارو کنه . شرط دوم اقاچون این بود که هیچ کس حق نداشت بی بی خانم و پ سر شو از عمارت بیرون کنه . بی بی خانم یه جورایی سرایدار خونه محسوب میشد . سرایدار که نه از زمان خدا پیامرز مادر بزرگم کارای خونه رو انجام میداد خیلی بی کس و تنها بود واسه همینم خانم چون بهش جا و مکان داده بود . بزرگترین اشتباه اقا چون این بود که هیچ وصیت نامه و سندی به بابا نداده بود که بشه از روش این حرف رو اثبات کرد و البته بابا هیچ وقت فکرشم نمی کرد که برادرهایی که اینقدر مریدش هستند یه روزی تو روش بایستند و به حرفش بها ندهند .

دا شتیم به عرو سی ماهان نزدیک می شدیم که عمو علی و عمو یاور سر بهم ریختگی حسابا باهم درگیر شدند عمو علی اعتقاد داشت حقش خورده شده و عمو یاورم میگفت بیشتتر از حقش بهش داده شتتده و جرقه ی کینه ی بین عمو یاور و بابا از همین جا شروع شد که بابا طرف عمو علی رو گرفتو حقوقشو زیاد کرد .

اواخر مرداد قرار بود که سری به خانواده ی مادریم در شمال بزیم . من فقط دوتا دایی داشتم . دایی ناصر دایی بزرگ تر بود که ۰ تا بچه داشت همه ی بچه هاش ازدواج کرده بودند و من صمیمیتی با بچه هاش ندا شتم . دایی نادر هم از همه کوچکتر بود ، دوستالی میشتد که ازدواج کرده بود و همراه زنش در امارات زندگی میکرد . الان هم برای تعطیلات خونه ی دایی ناصر بودند و قرار بود اونجا هم دیگرا ببینیم . دایی ناصر یک ک شاورز شالی کار بود و وضع

مالیش ان چنان خوب نبود اما تا دلتون بخواد دلش پر از صفا بود زندایی عفت زن دایی ناصر هم خیلی دوست داشتنی بود .

دا شتیم همراه مامان و سایلو آماده میگردیم . من ساک و سایل خودم رو جمع کردم طبق معمول و سایل سامان رو هم ریختم توی ساکش . کارمون تموم شده بود اما خبری از بابا و سامان نبود قرار بود ده صبح حرکت کنیم اما تا ساعت ۲ بعد از ظهر خبری از بابا اینا ندا شتیم . مامان خیلی نگران بود . بابا تماس گرفت که کاری پیش اومده صبر کنیم . تا خودش رو بهمون بر سونه .

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که بابا اومد اما

۲۰

سامان همراهش نبود . سراغ سامانو گرفتیم که گفت : پیش پویاست الانا ستهکه پیداش بشه بابا خیلی پکر بود وقتی دلیل شو پر سیدیم گفت : بین علی ویاور دعوا شده .

یاور اصرار داره خونه ی اقا جون رو بفرو شه . میگه سهم الارثم رو میخوام . علی هم عصتبانیه شتده که میدونم قصتدتون اواره کردن منه . واسته همین جروبحثشون بالا گرفته بود ماهان بابا رو خبر کرده بود که پادر میونی کنه . بابا که رستیده بود گفته هیچ کس حق نداره به عمارت اقا جون دستت بزنه عمو یاورم عصبانی شده و گذاشته و رفته .

عمو یاور از اصل موضوع خبر ندا شت و فکر میکرد بابا تو این ق ضایا طرف عمو علی است و همین هم باعث میشد که از بابا کینه به دل بگیری کینه ای هر روز بزرگتر و بزرگتر میشد.

شب آخر وقت بود که به سمت شمال حرکت کردیم . بابا خیلی تو فکر بود و اصلا حرف نمی زد خلاصه ساعت ۶ صبح بود که به شمال رسیدیم . بعد از اینکه مامان یکم خرید کرد به سمت خونه ی دایی ناصر رفتیم . دایی ناصر در یکی از روستاهای اطراف شهر زندگی میکرد . ساعت ۸ صبح بود که رسیدیم دایی نادر در حال ورزش کردن بود با دیدن ما به طرفمون اومد و با خوشحالی مامانوب*غ*ل کرد . از سر و صدای ما بقیه هم بیرون اومدند . زن دایی عفت با خوش رویی از ما استقبال و ما رو به داخل خونه دعوت کرد . زن دایی الناز زن دایی نادر بود . دختر نازی که من بهش الناز جون میگفتم . هر دو هم رشته بودیم هر دو علوم آزمایشگاهی ، با این تفاوت که اون دانشجوی ۲۰دکتر بود و من دان شجوی لی سانس . الناز جون رو که دیدم اومد و گرم از موناستقبال کرد و وارد خونه شدیم .

قرار بود یک هفته بمونیم اما صبح روز دوم بود که گوشی بابا زنگ خورد و بابا رفت بیرون که صحبت کنه ، بعد از چند دقیقه مامان رو هم صدا کرد . مامان که برگشت از مون خواست وسایلو جمع کنیم باید برمینگشتم تهران . هر قدر در مورد دلیلش پرسیدم جوابی بهم نداد و این طوری شد که برگ شتیم تهران . هوا تاریک شده بود که رسیدیم راه شمال با بی حرفی مامان و اخم های توهم بابا خیلی کستل کننده بود . وقتی رستیدیم من خیلی خوابم می اومد واسته همین هم یک را ست به اتاقم رفتمو خوابیدم . صبح که از خواب بیدار شدم هیچ کس

خونه نبود دا شتم صبحانه می خوردم که مامان اومد پرسیدم : چی شده مامان کجا بودی ؟ -
خونه ی عمو مهدی

-چه خبر بود مگه ؟

-هیچی دیروز عمو یاورت یک نفر از بنگاه برده عمارت اقا جون واسه قیمت گذاری . عمو
علی هم خیلی ع صبانی شده و با هم بحث کردن . زن عموت ماهان و خبر کرده ، ماهانم ر
سیده و بابا شو با خودش برده ام شبنم قراره بیان اینجا تا ببینیم حرف حسابشون چیه ؟
شب همگی خونه ی ما جمع شدند . از بچه ها فقط من و ماهان بودیم . سامان هم به دستور بابا
رفته بود پیش پویا و نبود . جو خیلی بد و سنگینی حاکم بود . عمویاور با اخم نشسته بود و
عموعلی هم به صورت ع صبی پاهاشو تکون

میداد و البته عمو مهدی بی خیال نشسته بود و داشت میوه میخورد . بابا همونطور که
تسبیحشو توی دست می چرخوند پرسید -یاور جان حرف حسابت چیه ؟

عمویاور : من سهم الارثم از خونه ی اقا جون رو میخوام مگه ناحق میگم ؟ حقمو میخوام

بابا : خوب چرا از بنگاه معاملات ملکی بی خبر برداشتی کسی رو بردی اونجا

؟

- خلاف که نکردم سرمایه ام اونجا خوابیده خواستم قیمتش دستم بیاد بابا : این چه
حرفیه یاور مگه ما تا حالا از این حرفا با هم داشتیم

عموعلی : اقا یاور که ق صد فروش نداره میخواد من اواره ب شم ق صد چزوندن منو داره ، ا
صلا اقا یاور مگه نمی گی حق ، منم حقمه نمی فرو شم ببینم کی میتونه منو از اونجا بلند کنه ؟

عمو یاور : ببین علی تو تا حالا بیشتر از حقت از خونه استفاده کردی الا نزدیک ۲۴ساله مفت و مجانی اونجا نشستی ، کسی هم که حق نداره از گل نازکتر بهت بگه

ماهان با حالت اعتراض گفت : بابا این چه حرفیه ؟

بابا : این حرفا یعنی چی ؟ ما تا حالا از این بحثا بینمون نبوده ، یاور جان خیلی داری تند میری . زندگی علی تو اون خونه وصتتیت اقاچونه اینو همه میدونن

عمو یاور : کو وصیت نامه داداش من این همه سال صبر کردم دیگه کوتاه نیاممن حقمو میخوام

عمومهدی: داداش من چرا زور میگی ؟ داری بی حرمتی میکنیا! حرف خانداداشو قبول نداری ؟

زن عمو زینت زن عمو یاور به حرف اومد و گفت : وا ! اقا مهدی اینکه حقشو بخواد شد بی حرمتی ؟ دیگه اختیار مال خودمونم نداریم ؟

عمو یاور ع صبانی شد و گفت : ا صلا من بدهی دارم ، حقمو میخوام . مگه جرمه ؟

بابا بد جوری تو فکربود : یاورجان بدهیت چقدره بگو شاید بشه کمکت کرد ؟

عمویاور : شتما چیکار بدهی من داری حق منو که بدید من مشتکلمو حل میکنم

بابا : یاور جان تا رفتن ماهان صبر کن تا ببینیم چی میشه من خودم به اندازه ی سهمت ازخونه

ی اقا جون بهت پول میدم ، به قول خودت تو که این همه سال صبر کردی اینم روش .

خدا بزرگه ...

عمو یاور ساکت شد و چیزی نگفت. اما فکر بابا شدیداً مشغول بود بابا باید دنبال یه جا واسه بی بی خانم و پسر فلجش می بود و بعدش اقدام میکرد به وقف خونه. عمو یاور ام شب با توپ پراومده این همه تندی از عمو یاور بعید بود. همه در تدارک عروسی ماهان بودیم. اواسط شهریور عروسی ماهان بود و اوایل مهر هم ماهان و همسرش از ایران خارج میشدند. بعد از اون شب دیگه حرفی در مورد ارث و میراث زده نشد. اما جو خیلی ساکتی بین همه حکم فرما بود. هیچ چیز مثل سابق نبود حتی رابطه ی عمو ها باهم. همه سعی داشتند خودشونو بی خیال نشون بدهند اما نمی شد. ماهان کماکان همه ی سعی اش بر این بود که عمو یاور بی خیال موضوع بشه تا ماهان با خیال راحت بره. تا ماهان بود عمو یاورم بی خیال موضوع شده بود می دون ست با وجود ماهان هیچ کاری نمی تونه بکنه چون ماهان صد در صد طرف بابا رو میگرفت و عمو یاور رو از تصتمیمش منصتترف میکرد و این اصتتلا برای عمو یاور خوشایند نبود.

عروسی ماهان توی یکی از بزرگترین هتل های تهران با خوبی و خوشی برگزار شد. بعد از عروسی ماهان و سوگند به مدت یک هفته برای ماه عسل به شمال رفتند. توی این یک هفته من و سامان هم دنبال انتخاب واحد برای ترم مهر ماه بودیم. بعد از یک هفته ماهان و همسرش برگشتند و ده روز باقی مانده تا رفتن شون همه سرگرم مهمونی های پاگ شا برای تازه عروس و داماد بودند. حتی مهمونی هامون هم دیگه اون صفای سابق رو نداشت و ماهان در کمال خوش بینی سعی در عوض کردن جو موجود میکرد.

زن عمو زینت مدام به مامان نیش و کنایه میزد که: اختیارمون افتاده دستت حاجی و حتی از خودمون اختیار نداریم که پولمون رو چه طور خرج کنیم.

این حرفا مامان رو خیلی ناراحت میکرد و مامان از بابا میخواستت هر چه زودتر تکلیف همه چیز روشن بشه و بابا فقط تا رفتن ماهان مهلت میخواست انگار بابا میدون ست که قرار چی بشه که می خوا ست ماهان بره . میدون ست اگه ماهان با شه با افتادن یه سری اتفاقها و زده شدن یک سری حرفها ماهان صد در صد تو روی عمو یاور می ایسته و این واسه بابا خوشایند نبود و صدالبته کینه ی عمو یاور رو نسبت به بابا بیشتر میکرد .

روز رفتن ماهان از بدترین روزهای زندگیم بود. از دو روز مونده به رفتن ماهانم گریه میکردم و دلتنگش بودم .

روز رفتن ماهان همه توی فرودگاه ناراحت بودند . من اینقدر گریه کرده بودم که چشمم به زور باز میشد . تو فرودگاه ماهان از بقیه جدا شد و به طرفم اومد . وقتی بهم رسید دستشو دراز کرد و اشکامو پاک کرد و گفت : این همه اشک واسه چیه ؟

-دلم تنگ رفتنته ماهان . دلشوره دارم ، میتروسم بری و همه چیز به هم بریزه . تو که با شی همه چیز خوبه بابا تنهانی ست . من تنها نی ستم . خیلی میتروسم ماهان با خنده و شوخی بهم گفت : پس دلتنگ رفتن من نیستی نگران تنهایی خودتی

این حرفو که زد ناراحت با بغض نگاهش کردم چونه ام می لرزید و نمی تونستم حرف بزوم . نمی دونم تو نگاهم چی دید که یه دفعه ب*غ*لم کرد و گفت : فدای این بغض کردنت بشتم من . نکن این طوری با خودت . نترس هیچ اتفاقی نمی افته . من از اونجاهم حواسم به همه چیزه ست خیالت راحت .

حالا بخند بذار با خیال راحت برم

با زور یه لبخند زورکی ن شوندم گو شه ی لبم که ماهان خندید و گفت : حالا شد

بعد هم مثل همیشه دست انداخت بینیمو کشید و گفت : مواظب خودتو عمو اینا باش . من خیالم از عمو راحتیه سامان دیگه واسه خودش مردی شده نگران نباش . ماهان حرف میزد اما من اونقدر بغضم زیاد بود که نمی تونستم جوابشو بدم . موقع رفتن ماهان بهم گفت : وقت خداحافظیه ... مواظب خودت باش . به زور با لرزش چونه ام گفتم : باشه

- من که رفتم مثل همی شه قوی باش . قول بده حواست به همه چیز باشه ؟
دیگه نتونستم جوابشو بدم فقط با سر اشاره کردم که باشه . ماهان دستمو گرفت و ازم خداحافظی کرد . با رفتن ماهان دلم هری ریخت پایین و همون جا بغضمو رها کردم شروع کردم به گریه .

ماهان که رفت یه جورایی بد بختی هامون شروع شد . عمو یاور پیش بابا رفته بود و ازش خواستته بود که خونه ی اقا جون فروخته بشته تا هر کس به حق خودش برسه . بابا میدونست که عمو یاور با حجم بالای بدهی روبه رو شده و اگر الان حرف وقف خونه زده بشته به هیچ عنوان عمو زیر بار این حرف نخواهد رفت . با حرفهایی که زده شتند عمو یاور یه جورایی حق خودش از خونه ی اقا جون رو به بابا فروخت و بابا هم یه چک با مبلغ بالا به عنوان سهم الارث به عمو پرداخت و این جور ی سعی کرد قال قضیه کنده بشه .

ظهر بود که تلفن خونه به صدا درآمد و صدای مامان که در حال صحبت کردن بود به گوش میرسید بعد از قطع تلفن از مامان پرسیدم : کی بود مامان ؟ - زن عمو زینتت بود - خوب چی میگفت ؟

-هیچی مادر شب باید بریم خونه شون

-خوب حالا چرا ناراحتی چیزی گفت بهتون ؟

-نه مادر چیزی نگفت اما دلم شور میزنه. میترسم مادر

-بی خودی نگرانی ماما من. اینم مثل همه ی مهمونی هاست دیگه ، چیزی نمیشه خدا بزرگه

-چی بگم ؟ خداکنه مادر. شب همگی خونه ی عمو یاور جمع شده بودیم . بازم جو سنگینی

بود و کسی حرف نمی زد . عجیب تر از همه پوزخند مسخره ای بود که گو شه ی لب عمو

یاور نشسته بود . بابا به حرف اومد و پرسید:

اتفاقی افتاده ؟

عمو یاور : ماهمگی به توافق رسیدیم که عمارت اقا جون فروخته بشه و هرکس به حق خودش

برسه .

عجیب بود که عمو مهدی و عموعلی هم راضی به این موضوع شده بودند .

بابا به حرف اومد و گفت : یاور جان تو که دیشب سهمت رو به من فروختی .

دیگه چی می خوای ؟

زن عمو زینت : حاجی از شما بعیده بخوای سر برادر هاتو کلاه بذاری . سهم یاور خیلی بیشتر

از اون چندر غازیه که شما بهش دادید .

بابا : لا اله الا الله ... این چه حرفیه زن داداش من که طبق قیمتی که خود یاور بهمون داده بود

سهمشو بهش دادم . از شما بعیده این حرفا چیه میزنید ؟ عمویاور : داداش من مثل اینکه اصلا

سرت تو حساب و کتاب نیست . قیمت مسکن همین طوری داره بالا میره . باید خونه فروخته بشه تا خیال همه راحت بشه .

بابا : یاور جان چقد دیگه بهت بدم تا از فروش خونه دست برداری ؟
زود تر از همه عمو مهدی به حرف اومد که: خان داداش سهم یاورو خریدی. میتونی حق ما رو هم بدی ؟

عمو علی : منم حقمو میخوام خسته شدم از آوارگی
عمومهدی : ما همگی به توافق رستیدیم خونه فروخته بشته . البته به چند تا بنگاهم سپردیم واسمون مشتری پیدا کنند .

بابا بهت زده داشت به حرفاشون گوش میکرد .
بابا : مهدی جان نباید به منم خبر میدادید و نظر من رو هم میپرسیدین ؟ عمو مهدی : خان داداش این جا دیگه رای با اکثریت ما سه نفریم و شما یک نفر . بهتره به نظر جمع احترام بگذارید .

بابا یکم به فکر فرو رفت و گفت : اگه بخوام حقونو بخرم چی ؟ فقط یکم بهم مهلت بدید تا بینم میشه کاری کرد یا نه ؟

عمویاور : نه برادر من . من پول لازم نمی تونم صبر کنم .
بقیه هم این حرف عمو یاور را تایید کردند . بابا چند لحظه ای ساکت شد و به حرف اومد :
حالا که بحث به اینجا کشتید باید بگم که هیچ کس نمی تونه دست به عمارت اقا جون بزنه .
اقاجون قبل از مرگش خونه رو وقف کرده .

همه با تعجب گفتند: چی؟ مگه میشه؟

بابا: اقا جون قبل از مرگش از من خواست. بعد از سر و سامان دادن علی و پیدا کردن یک جا واسه بی بی خانم خونه رو وقف کنم.

چند لحظه همه ستاکت شدند که یک دفعه زن عمو لایلا زن عمو مهدی به حرف اومد: این چه حرفیه حاجی. قصد بی احترامی ندارم اما منظور تون چیه؟ اول که میخواستید حق همه رو بخرید حالا که نمی فروشند میگی وقفه؟ ۰۲

بابا همون طور که بلند می شد گفت: من نمی ذارم دست به عمارت اقا جون زده بشه، میخواستم بهتون پول بدم که راضی باشید، اما بدونید باید به وصیت اقا جون عمل بشه این حرف اخر منه.

بابا این حرف رو زد و اشتاره کرد که از جا بلند بشتیم و بعد از خداحافظی سردی که همه با ما داشتند به خونه بر گشتیم.

بابا فکر میکرد برادرهاش اینقدر قبولش دارند که بدون ستند و مدرک هم حرفاش رو قبول کنند اما نمی دونست طمع برادرهاش خیلی بیشتر از اون چیزی شده که فکرشو میکرد.

چند روز بعد باز هم همگی خونه ی ما جمع بودند. عمو مهدی اول از همه به حرف اومد: خان داداش اومدیم تکلیف خونه رو م شخص کنیم، همه از این بلا تکلیفی ناراضی هستند.

بابا: تکلیف که مشخصه باید خونه وقف بشه

عمو یاور: برادر من چی میگی؟ نک نه خدای ناکرده میخوای حق ما رو بخوری؟ راست شو بگو خان داداش شما به چیزی تو اون خونه دیدی که این طوری سفت و سخت بهش چسبیدی

بابا: الله اكبر چي ميگي؟ دارم ميگم وصيت اقا جونه ميفهمي؟

عمو علي: خان داداش گيرم اقا جون با احوال بيمارش تو مريضی يه حرفی زده، من که نمی دارم اون سرمایه ی چند ميلياردي وقف بشه

بابا: برادر من بايد به وصيت عمل بشه، از اقا جون كم به ما نرسیده چرا تنش رو توی گور ميلرزونيد؟

..

چند لحظه همه ستاكت شدند يك دفعه عمو ياور در حالی كه يك پوزخند مسخره گوشه ی لبش داشت به حرف اومد: من با وقف خونه موافقم اما ...

با اين حرف عمو خو شحالی توی چهره ی بابا پديدار شد و رنگ از چهره ی عمو علي و عمو

مهدی پريد. بابا با خوشحالی پرسيد: اما چي ياور جان؟ عمو ياور: خان داداش به من يك

سند يا مدرک با مهر و امضا اقا جون نشون بده كه توش اقا جون اجازه ی وقف خونه رو داده.

با اين حرف عمو بابا وا رفت: يعني حرف منو قبول نداريد؟

عمو ياور: حرف شما سنده اما زمونه بد زمونه ای شده. توهين به شما نباشه اما ادم ديگه حتی

نمی تونه به برادر خودش هم اعتماد کنه. اين حرف اخر ماست سند بيار بعد همگی با رضایت

کامل خونه رو وقف می کنیم.

بعد از گفتن اين حرف همگی بر خواستند و درحالی كه هر کدوم يه پوزخند مسخره کنار

لبشون بود رفتند.

دوهفته گذشت و ک شمشک ها کماکان ادامه داشت . تلاش بابا برای متقاعد کردن برادر هاش بی نتیجه بود .بابا میخواست حداقل مهلتی بهش بدهند تا بتونه خودش خونه رو بخره و بعد اقدام به وقفش کنه اما هیچ کس زیر بار نمی رفت . آخرین در خواست بابا این بود که مهلت میخواست حداقل تا پیدا شدن جایی واسه بی بی خانم صبر کنند . اما کسی کوتاه نمی اومد .

با دلشوره ی شدیدی از خواب بیدار شدم دیشب خواب بسیار بدی دیده بودم واسه همین اصلا حال خوب نبود . یاد حرف خانوم جون خدایامرز افتادم که میگفت : ننه هر وقت خواب بد دیدی پاشو واسه خودت و خانواده ات صدقه بذار کنار .

..

صبح کلاس داشتم و باید سریع خودمو به دانشگاه میرسوندم . بیرون که اومدم تازه متوجه بدی هوا شدم . همه جا طوفان بود . خواستم برگردم و لباس گرم بپوشم اما دیرم شده بود و به ناچار به سمت دانشگاه حرکت کردم .

تو راه داشتم به او ضاع بدی که این چند وقته داشتم فکر میکردم . فکر همه اینقدر مشغول بود که حتی تولد من رو هم فراموش کرده بودند . یاد سال پیش افتادم که بابا واسم یه تولد مفصل گرفته بود همه بودند حتی ماهان هم بود اما امسال ... حتی خودم هم یادم رفته بود و الان بعد از چند هفته تازه یاد تولدم افتاده بودم .

یاد ماهان افتادم . موقع رفتن بهم میگفت من از اونجا حواستمم به همه چیزه ست نگران نباش . اما نبود ... حوا سش نبود و گرنه یه جورایی جلوی پدرش رو میگرفت .

به دانشگاه که رسیدم از تاکسی پیاده شدم . شدت باد و طوفان به حدی بود که ادم اح ساس می کرد هر آن ممکنه درختها از جا کنده بشن و من داشتم تمام تلاشم را برای مهار چادرم توی اون هوای سرد میکردم . به دانشگاه که رسیدم از شدت سرما تمام استخوانهام درد میکرد . بعد از تمام شدن کلاس به تماسهای از دست رفته ی توی گوشیم خیره شدم و باز اون دلشوره ی لعنتی سراغم اومد . همون لحظه گوشه ی توی دستم لرزید یک پیام داشتم از طرف سامان : "ساره سریع خودتو برسون خونه ی عموعلی . عمارت اقا جون " دلم هری ریخت پایین.

از دانشگاه که بیرون اومدم علاوه بر بادی که به شدت می وزید هوا هم خلیسرد شده بود . به سرعت خودم را به خیابون رسوندم و دنبال تاکسی می گشتم. دلم خیلی شور میزد . تمام بدنم از شدت سرما و استرس می لرزید . به سختی یک تاکسی پیدا کردم : اقا در بست شمیران فاصله ی دان شگاه تا عمارت اقا جون خیلی کم بود اما همین فاصله ی کوتاه برای من که پر از استرس و نگرانی بودم به اندازه ی چند ساعت طول کشید . بعد از یک ربع رسیدم . از تاکسی که پیاده شدم چشم دوختم به خیابون منتهی به عمارت اقا جون . یک خیابون کوتاه که پر از درخت بود . فصل پاییز و هوای طوفانی امروز باعث شده بود همه جا پر از برگهای زرد پاییزی باشه . بااسترس و ترس به سمت خونه ی اقا جون رفتم . همه ی بدنم از سرما می لرزید . به در که رسیدم در کمال تعجب دیدم در بازه . وارد باغ شدم . سروصدای زیادی از باغ شنیده می شد . همین طور که جلوتر می رفتم به شدت صداها هم افزوده میشد . انگاری چند نفری در حال دعوا و جرو بحث بودند . صدای بابا و عمو کاملاً قابل تشخیص بود . جلوتر

که رسیدم دیدم همگی پایین پله های منتهی به در خونه ای ستاده و در حال جرو بحث باهم بودند . یک سری لوازم خونه روی زمین پخش شده بود از کهنگی وسایل و قالیچه ی رنگ و رو رفته ی بی بی خانم میشد فهمید که وسایل خونه ی بی بی خان هستند . بی بی خانم با اون چادر گل گلی رنگ و رو رفته اش در حالی که ریز ریز اشک می ریخت دور تر کنار ویلچر پسرش ایستاده بود و از دور به این قائله نگاه میکرد . ماما کنار بی بی خانم بود و سعی داشت ارومش کنه .

بهت زده داشتم به تصویر روبه روم نگاه میکردم . اینجا چه خبر بود ؟

بابا در حال جرو بحث با برادرهاش بود و سامان سعی داشت بابا رو اروم کنه . ستامان میدونست قلب بابا تحمل این همه فشتار رو نداره . عمویاور مدام دستور میداد که ببرینشون

قرار بود چی کجا برده بشه ؟ نمی دونم تازه متوجه وانت ابی و رنگ و رو رفته ای شدم که جلوتر ایستاده بود و یک اقایی داشت وسایل بی بی خانم رو جمع میکرد پشت وانت . بابا با صدای بلند داد میزد و ازش میخواست این کار و نکند اما گوش کسی بدهکار نبود و هر کس کار خودش رو میکرد . متوجه زن عمو شهناز، زن عمو علی شدم که بالای پله ها ای ستاده بود و با یه پوزخند داشت به این دعوا نگاه میکرد.

راننده وانت وسایل رو گذاشت روی زمین و گفت اقا تکلیف من را روشن کنید بالاخره جمع کنم یا نه ؟

بابا : نه اقا وسایلو بریز زمین نمی خواد ببری

عمو یاور بلند گفت : اقا تو پولتو از من میگیری . و سایلو جمع کن بعد هر جا خواستند
ببرینشون

بی بی خان با گریه گفت : اقا یاور رحم کن . من با این بچه ی فلج کجا برم من که جایی رو
ندارم

عمو یاور : مادر من به من ربطی نداره منم مالمو میخوام

بابا با صدای بلند گفت : دست بردار یاور بهت که گفتم کمی صبر کن

عمو علی به سمت وسایل بی بی خان حرکت کرد و قالیچه رو پرت کرد داخلوانت و گفت :
خان داداش ما دیگه نمی تونیم صتبر کنیم این خواستت همهاست .

بابا ع صبانی شد و نمی دون ست چیکار کنه . سامان رفت جلوی عمو علی ای ستاد و شروع
کرد به خالی کردن و سایل . عموعلی ع صبانی شد و گفت :

چیکار میکنی بچه؟ تو دخالت نکن

سامان درحالی که وسایل رو خالی میکرد گفت : عمواحترامت واجبه اما حالا که دارید حرف از
حق و حقوق میزنید باید بگم ما هم حق خودمون رو می خواییم . بی بی خانم می تونه از حق ما
تو این خونه استفاده کنه

با این حرف سامان عمو علی به حد انفجار ع صبانی شد . به سمت سامان حرکت کرد و
درحالی که به شدت سامان رو هل داد گفت : بکش کنار بچه گفتم به تو ربطی نداره ، دخالت
نکن.

سامان محکم زمین خورد . من فکر میکردم چیزی نشده و منتظر بودم سامان از جاش بلند بشه . مامان با صدای بلند جیغ کشید و خودش رو به جسم بی جان سامان رسوند . وقتی سامان رو برگردوند صورت غرق در خون سامان جلوی چشمهای من نقش بست چند ثانیه صدایی از کسبی خارج نشد . عمومهدی به طرف سامان حرکت کرد و گفت: پاشو پسر همه رو نگران خودت کردی

اما سامان تکون نمی خورد مامان بالای سر سامان نشست بود و سامان رو صدا میزد و ازش میخواست بیدار شه . چشمم به بابا افتاد که با شونه ای خمیده به سمت سامان حرکت کرد پیش سامان که رسید روی زمین نشست و دست کشید به صورت سامان و صداش زد اما جوابی از سامان شنیده نمی شد. من میدیدم که بابا داره از حال میره اما نمی تونستم کاری انجام بدم . چشمهای بابا کم کم بسته شد و بابا هم کنار سامان روی زمین افتاد . چیزی که کسبی ازش خبر نداشت و وضعیت اورژانسی قلب بابا بود که هر استرس کوچیکی مثل یک سم خطرناک واسه اش بود . فشار و استرسی که بابا امروز تحمل کرده بود دیگه جونی واسش باقی نداشت بود و وقتی هم که پسر یکی یه دونه اش رو غرق در خون دید دیگه طاقت نیارود و همون جا سخته کرد .

منم سخ شده به این صحنه ها نگاه میکردم . هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم . شدت سرمایی که هر لحظه توی استخونهام نفوذ میکرد بیشتر میشد و قدرت هر کاری رو از من میگرفت . دوست داشتم سامان رو صدا بزنم اما صدایی از حنجره ام خارج نمیشد . خواستم برم پیش مامان اما نمی تونستم . مامان هم چادرش رو روی سرش کشیده بود و داشت جیغ میکشید . دهنم رو باز و بسته میکردم به امید اینکه صدایی ازش خارج بشه و مامان بدونه تنها نیست و من کنارشم . اما نمی شد هر لحظه حجم هوایی که وارد ریه هام میشد کم و

کمتر میشد . تا جایی که دیگه هوایی وجود نداشت . مامان داشت جیغ میزد . بابا بی جون روی زمین افتاده بود و صورت سامان غرق خون بود و باد همچنان به شدت میوزید . اول از همه بی بی خانم به خودش اومد و به سمت مامان دوید . اما من دیگه هیچ چیز نمی فهمیدم حجم زیادی از سیاهی جلوی چشمم رو گرفت و بعد دیگه چیزی نفهمیدم .

از خواب پریدم این کاب*و*س ها قرار نبود دست از سرمن بردارند . بازهمتنگی نفس به سراغم آمده بود . نمی دونم چند ساعت بود که خوابیده بودم اما همه جا سیاهی مطلق بود . اسپریم را از کنار پاتختی برداشتم و زدم اما خالی بود . دوباره امتحان کردم امکان نداشت اسپری خالی از هوا بود در ست مثل ریه های من ...

بغضتتم گرفت از این همه بدبختی خودم . کی قرار بود من به زندگی عادی برگردم نمی دونم . سعی کردم جلوی سرفه هایی را که باعث بدتر شدن حالم میشد را بگیرم و با نفس هایی کوتاه خودم را تا جایی برسانم و کمک بخواهم . از در اتاق که خارج شدم به مغزم ف شار اوردم که یادم بیاید کجا هستم . من کجا بودم ؟

خیره شدم به عکس روی دیوار و چهره ی مرد مهربان در نظرم نقش بست . کم کم داشت یادم می آمد من کجا هستم سعی کردم به مغزم ف شار بیاورم که چهره ی مهربون همی شه از کدام اتاق خارج می شد ؟ خیره شدم به راه روی کوچک رو به روم ... یادم اومد درسته همونجاست . آرام آرام به سمت اتاقش حرکت کردم . نور ضعیفی که از اتاق خارج می شدن شان میداد صاحب اتاق هنوز بیدار است . اروم در را باز کردم . ستاحب صدای مهربون پشتت میز نشسته بود که با صدای در به عقب برگشت و بهت زده به من چشم دوخت -تو اینجا چیکار میکنی ؟ چرا از جات بلند شدی ؟

و من در حالی که دیگر هوایی در ریه هایم باقی نمانده بود و نفس نفس میزدم گفتم :
-من ... دارم ... میمیرم... اسپری ...

با این حرف من به شدت از پشت میز بلند شد و داخل کشوی میز دنبال چیزیک شت وقتی پیدایش کرد ، با عجله به سمت من اومد . دست انداخت دور کمرم و من رو به سینه اش فشرد و اسپری را داخل دهانم گذاشت . چند بار پی در پی اسپری را داخل دهانم زد . ورود حجم بالای هوا به داخل ریه هام بازهم به من یاد اوری کرد که به چه دردی مبتلا شده ام .
حالم که بهتر شد چشمهای مرد مهربان رو دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود و سعی داشت ارومم کنه :

اروم باش عزیزم ... نفس بکش ... اروم نفس بکش و من چقدر در کنار این
مرد آرامش دارم.

حالم که بهتر شتد خواستم برگردم به اتاقم که اجازه نداد و دستهایش را دو طرف صورتتم قرار داد و در حالی که میشتند نگرانی را از چشتمهای زیبا و طوستیش خواند گفت : این
کاب*و*ستهای شتبنونه ی تو تمامی نداره ؟ باید واسش یه فکر اساسی کرد.
من مثل همی شه فقط نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم خواستم بر گردم که
دستم را کشید و گفت : کجا ؟

-میرم بخوابم . خسته ام

دستم را کشید و به سمت تخت خوابش برد . و من بی اراده فقط دنبالش حرکت میکردم به
تخت که رسید ازم خواست که روی تخت دراز بکشم و من هر کاری میگفت انجام می دادم .
در همان حال صدایش به گوشم رسید :

-این چند روزه حالت اصلا خوب نیست . بهتره شب را اینجا بمونی تا حواسم بهت باشه .
میتروسم دوباره حالت بد بشه

بعد در حالی که آرام موهایم را نوازش می کرد گفتم : اروم بخواب ... مناینجام به هیچ چیز
فکر نکن

حمله ی تنفسی بازهم تموم انرژی من را گرفته بود . خیلی خسته بودم و قدرت هیچ مخالفتی
را ندا شتم . چ شمهائیم را ب ستم و سعی کردم بخوابم اما چیزی یادم افتاد . می خواست از
کنارم بلند شود که دستش را گرفتم -چیزی میخواهی ؟

در حالی که بغض کرده بودم گفتم : میذارى فردا برم سر خاک خانواده ام ؟ قاطعانه و بدون
هیچ تردیدی گفتم : نه

باید همه ی سعیم رو میکردم . خیلی دلتنگ بودم . دستش هنوز توی د ستم بود که گفتم :
-تو رو خدا خیلی وقته نرفتم بذار برم . باسعید میرم و زود برمیگردم اخم کرد و چه
قدر دوست داشتنی میشد با اخم روی چهره اش.

-گفتم نه همیشه

خواست بلند بشه که فشار کوچکی به دستش وارد کردم و با بغض در حالی که اشکم در حال
سرازیر شدن بود گفتم : تو رو خدا اجازه بده برم . من که چیز زیادی ازت نمی خوام
با دیدن چشمهای اشکیم عصبانی شد و گفتم : به خدا اگه گریه کنی ، دیگه باید خوابشو ببینی
که بذارم بری اروم گفتم :تو رو خدا زود برمی گردم جوابی نداد و به فکر فرو رفت

فشار کوچکی به دستش وارد کردم و اروم گفتم : برم ؟

نگاه طوستی رنگش رو به من دوخت . پوفی کرد و در حالی که بلند میشتد گفتم : باشه . فردا

منتظر باش خودم میام باهم میریم

پتو را تا گردنم بالا کشید و انگشت اشاره اش را نشان داد و گفتم : یک ربع بیشتر نمی

مونیم

با خوشحالی لبخندی زد و گفتم : باشه

دو باره با حالت تهدید بهم گفتم : وای به حالت اگر حالت بد بشه و کارت به بیمارستان بکشه

. حالا بگیر بخواب

خواست بره که دوباره دستش رو گرفتم و او با حالتی عصبی گفتم : دیگه چیه ؟ کار خودت رو

که کردی مطمئن باش میام میبرمت اروم گفتم : ممنون

چشمهایش برقی زد و در حالی که لبخند کم رنگی گوشه ی لبش ظاهر شده بود گفتم : بخواب

جوجو حرف اضافی هم نزن

چشتمهایم را که بستتم چهره ی مهربان او در نظرم نقش بستت و لبخندی ناخودآگاه گوشه

ی لبم نشست و با آرامش به خواب رفتم .

دو هفته از مرگ بابا می گذشت . سامان تو کما بود و ماما مثل یک مرده ی متحرک شده

بود و من یک دختر تنها بین این همه م شکل ای ستاده بودم . بابا مرده بود و من تنهای تنها

بودم .

سر زدن هر روزه به سامان و دعا کردن برای بهتر شده حالش از یک طرف و رسیدگی به سامان و تهیه دارو هاش از طرف دیگره جونی و اسم باقی نمی گذاشت . اینه دو هفته روزه گرفته بودم و نیتم خوب شدن سامان بود . مامان از

صبح تا شب مینشست جلوی پنجره و زل میزد به بیرون و مدام سوال میکرد

بابا تو سامان نیومدن؟ دیر کردنا؟ قبول این اتفاقها براش غیرممکن بود و من مثل همیشه جوابی برای ستوالهای مامان نداشتم. تو این دو هفته اتفاقات زیادی افتاد که من اطرافمو بهتر ببینم و اطرافیانم رو بهتر بشناسم . خیلی تنها و بی کس شده بودم . عموها پشت من رو خالی کرده بودند .

بدترین اتفاق زندگیم این بود که عمو علی فقط یک هفته باز داشت بود بعد به واسطه ی وثیقه ای که عمو یاور گذاشته بود ازاد شد و این اتفاق باعث شد من به کل از خانواده ی پدریم ببرم . ماهان فقط زنگ زده بود ماهان هم از نظر من بی وفا شده بود . تسلیت گفت قسم خورد که میخواست بیاد اما نشد . خیلی ناراحت بود و مدام خودش را سرزنش میکرد . بهم قول میداد که هر چه سریع تر خودش رو بر سونه . هر روز زنگ میزد و حال من و مامان رو میپر سید اما این حرفا به درد من نمی خورد من سرد شده بودم و سنگ نسبت به خانواده ی پدریم . دایی ناصتتر و زن دایی دو هفته پیشتمون بودند اما بعدش مجبور شتتند برگردند. تا همین جا هم از نظر من خیلی لطف کرده بودند.

تنها همدم من و مامان بی بی خانم وپسرش بودند که بعد از تمام اتفاقهایی که افتاده بود آورده بودم شون پیش خودمون با وجود بی بی خان نگرانی من بابت مامان کمتر شده بود اما همه ی

نگرانیم بابت سامان بود که روز به روز اوضاع حالش بدتر می‌شد و من نمی‌تونستم کاری واستش انجام بدم. دلم گریه می‌خواست اما به خاطر مامان گریه نمی‌کردم شبا که به اتاق می‌رفتم دوست داشتم تا خود صبح گریه کنم اما نمی‌شد حمله‌های تنف‌سی که دچار شون ... می‌شتم بهم اجازه ی گریه نمی‌دادند. بی بی خان مدام با حرفه‌اش اروممیکرد و ازم می‌خواست فقط به خدا توکل کنم.

تو بد وضعتی گیر کرده بودم دکتر مامان گفته بود باید خیلی مراقبش باشتم و وضعیت مامان بحرانی بود و روز به روز هم داشت بدتر می‌شد. این ترم قید دانشگاه رو زده بودم اصلا حال و حوصله ای واسم باقی نمونده بود.

چقدرزود گذشت چهل روز از مرگ بابا. هفته ی پیش چهلم بابام بود و من همه ی سعیم را کرده بودم که مراسم ابرومندانه ای براش برگزار کنم. مراسمی که با حرفها و نیش و کنایه های زن عمو زینت و زن عمویلا مبنی بر دیوونه بودن مامان و بی عرضه بودن من گذشت.

دیشب خواب بابا رو میدیم که دستت ستامان رو گرفته بود منم خواستم باهاشون برم اما هرچی دنبالشون می‌دویدم بهشون نمی‌رسیدم. فقط صدای خنده ها شون به گوشم می‌رسید اما هرچی صدا شون میکردم جوابمو نمی‌دادند. توی خواب گریه میکردم و ازشون می‌خواستم بایستند تا منم همراهشون برم اما اونا توجهی نمی‌کردند.

از خواب که پریدم صدای اذان صبح می‌اومد و فکرم مشغول خوابم بود نمازم رو که خوندم دلم هوای سامان رو کرد بدون سحری نیت کردم و برای سلامتی سامان روزه گرفتم.

صبح از بیمارستان با من تماس گرفتند دکتر سامان ازم خواسته بود هرچهرسریعتر به بیمارستان برم . ته دلم اح ساس خوشحالی داشتم مدام دلم بهم میگفت سامان بیدار شده . به بیمارستان که رسیدم اول پیش سامان رفتم اما تغییری تو وضعیتهش پیش نیومده بود . داشتم می رفتم پیش دکترش که بازهم چشمم خورد به پسرک ۲۶-۲۷ساله ای که روی ویلچر نشسته بود مثل همیشه از پنجره بیرون رو نگاه میکرد . دلم واسش می سوخت نمی شناختمش اما خیلی دیده بودمش مگه میشد پسر بچه ای با این وضعیت و رنگ روی پریده رو از یاد برد . هیچی ازش نمی دونستم فقط میدونستم اسمش مهبله . رفتم پیش دکتر که یک راست رفت سراصل مطلب هر کلمه ای که از دهان دکتر خارج می شد حال من رو بدتر میکرد . صدای دکتر مثل یک اکو توی ذهنم پخش میشد ... کما ... مرگ مغزی ... اهدا عضو ...

دکتر هر لحظه سیاه و سیاه تر میشد تا اینکه دیگه نه دکتر بود و نه هوا .

بیدار که شدم روی تخت بیمارستان بودم و حرفهای دکتر یادم اومد . از من میخواستند رضایت بدم که اعضای بدن سامان اهدا بشه . ازمن انتظار داشتند سامان رو تیکه پاره کنم و هر قسمتش رو به یه نفر هدیه بدم . خیلی گریه کردم و عصبانی بودم با بی حالی سرم رو از دستم جدا کردم باید می رفتم و حرف اخرم رو به دکتر میزدم . دکتر رو دیدم و رک و راست نظرم رو بهش گفتم : اقای دکتر من نمی ذارم برادرم رو تیکه تیکه کنید .

و با ع صبانیت از بیمار ستان خارج شدم . کل راه تا خونه گریه کردم اما مثل همیشه تا پشت در رسیدم سعی کردم کسی از حالم خبر دار نشه ... به خونه که رسیدم بی بی اومد سراغم و فهمید که حالم خوب نیست اما چیزی بهش نگفتم.

یک هفته از روزی که دکتر با من حرف زده بود می گذشتت . من هر روز به دیدن سامان می رفتم اما تغییری تو و وضعیت سامان پیش نیومده بود . انگار سامان دلش نمی خواست بیدار بشه . تو فکر بودم که تو راه روی بیمار ستان بازهم چشمم خورد به مهبدا یک ماسک اکسیژن روی صورتش بود و به دستش هم سرم وصل کرده بودند . بازهم بی حرکت نشسته بود و به بیرون چشم دوخته بود . توجهم به گفتگوی پرستاران ایستگاه پرستاری جلب شد

- حیوونکی مهبدا داره روز به روز بد تر میشه

- اره قستم تو بین ادم پدرش از بهترین جراحای کشتور باشته و مادرش هم پزشک باشه
اما وضعیتش این باشه ؟

- نمی دونی مریضیش چیه ؟

- میگن و ضعیبت کبدش وخیمه باید عمل بشه اما چاره چیه تا موردی واسه پیوند پیدا نشه کار نمیشه کرد

دیگه بقیه ی حرفها شونو نمی شنیدم با ع صبانیت به سمت دفتر دکتر رفتمو بدون در زدن در اتاقو باز کردم . بادیدنم سرش رو بلند کرده ی نفرتم رو توی چشمهام ریختمو گفتم:

پس واسه همینه کاری واسه سامان نمی کنید . دکتر کور خوندی بذارم سامانوبکشی که بتونی پسرتو نجات بدی .

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادمو گفتم :

من نمی ذارم برادرم رو بک شی از این بیمارستان میبرمش . میبرمش جایی که سعی کنند حالشو بهتر کنن نه جایی که ارزوی مرگش رو داشته باشن درو محکم بستتم . میخواستتم از بیمارستان فرارکنم . گریه ام گرفته بود و کارشون رو بی عدالتی می دونستم تو راه رو بیمارستان چشمم خورد به مهبذ جلو رفتم و خواستتم بهش در مورد شتتاهکار پدرش بگم میخواستتم بهش بفهمونم که نمی ذارم پدرش ستامانو بکشته که اون خوب بشته . با قدمهایی محکم به سمتش رفتم کنارش که رستیدم برگشتتو نگاهم کرد . چشتمهش معصومیتی داشت که قدرت هر واکنشی رو ازم گرفت . دلم به حالش سوخت با دست به بیرون اشاره کرد دیدم کمی اون طرف تر ، اون سمت خیابون یه فضای بازه ست که چند تا پ سر بچه دارن توش فوتبال بازی میکنند یه لحظه ما سک رو از روی صورتش برداشت و گفت : خیلی بده ادم از بچه گی همه چیز داشته باشه اما هیچی نداشته باشه . از بچگی حسرت به دلم که میتونستم باهم سن و سالهام یک بار فقط یک بار فوتبال بازی کنم . بهش خیره شدم و اروم اروم ازش دورشدم .

ذهنم پر از حرف بود دوست داشتم برم جایی که اروم بشم به اژانس سرخیابون که رسیدم یه ماشین خواستم به مقصد قم

رفتم حرم حضرت معصومه . به بی بی خانم خبر دادم که شب نیام خونه .

شب رو کنار ضریح بودم و تا خود صبح گریه کردم از خدا میخواستم کمکم کنه و آرامش رو به دلم بر گردونه. نماز صبح رو که خوندم همون جا تکیه دادم به دیوار و خوابم برد. خواب بابا و سامان رو دیدم . بابا دست سامان رو گرفته بود هر دو شون با لبخند نگاهم میکردند.

چشم که باز کردم صبح شده بود و من سبک سبک شده بودم با اژانس به تهران برگشتم و به خونه رفتم. باید با مامان حرف میزدم. به خونه که رسیدم رفتم سراغ مامان بازهم پشت پنجره بود من رو که دید گفت:

-ساره مامان اومدی بدو لباساتو عوض کن الان بابات میاد نهار بخوریم بغ ضم گرفت رفتم پی شت دستش رو گرفتمو گفتم: مامان تو سامان و چقدر دوست داری؟

لبخندی زد و گفت : خیلی خودت که بهتر میدونی من که جز شما دوتا کسی رو ندارم

- اگه بدونی سامان میتونه جون چند نفرو نجات بده این اجازه روبهش میدی مامان خندیدو

گفت : معلومه مامان جان . پسرشاخ شمشاد من اونقدر اقااست که واسه کمک به دیگران اجازه

منو نمی خواد اشکم بی اجازه از سر خورد واز روی گونه ام افتاد پایین

۰۱

مامان دست دراز کرد و اشکم پاک کرد . منوب*غ*ل کرد و گفت: فدای توب شم باز من از سامان تعریف کردم توح سودی کردی تو که میدونی شما باهم واسه من فرقی ندارید

بعد من رو از خودش جدا کرد و گفت : فقط نمی دونم چرا دیر کردن پاشو یه زنگ بزن به بابات بین کجا موندن

بلند شدمو به سمت بی بی خانم رفتم که تمام مدت داشت من و مامانو نگاه میکرد و اشک میریخت وقتی ماجرارو واسش تعریف کردم لبخندی زد و گفت : توکل کن به خدا و هرکاری فکر میکنی درسته انجام بده

بدون اینکه لباس عوض کنم باهمون حال رفتم بیمارستنتان . به ایستتگاه پر ستاری که ر سیدم از شون یک فرم ر ضایت نامه گرفتمو ام ضا کردم . چادر روی سرم روی زمین ک شیده می شد و درحالی که ر ضایت نامه د ستم بود به ستمت اتاق دکتر رفتم . این بار در زدم و اجازه گرفتم . وارد که شتدم دکتر و همسرش و باهم دیدم . همسر دکتر داشت گریه میکرد . دکتر ازم خواست بشینم اما من ترجیح می دادم حرفمو بزنم و برم .دکتر شروع کرد به حرف زدن :

-وقتی ما ق سم میخوریم که جون ادامها رو نجات بدیم مطمئن باش همه ی تلاشمون رو میکنیم . اگه بخوای برادرتو ببری م شکلی نی ست کمکت میکنم اما بدون ما چیزی کم نداشتیم .

خواست ادامه بده که نداشتم وبا بغض گفتم :شما مطمئنی سامان دیگه بیدار نمیشه؟

سرش و انداخت پایین و گفت:متاسفم

دوست داشتم برم خونه.خیلی خسته بودم میخواستم بخوابم با بی حالی رفتم

سمت میزو فرمو گذا شتم روی میزو گفتم: بذار کمک کنم پ سرت به رویا ی بچگی هاش دست پیدا کنه

از اتاق بیرون اومدم. رفتم پیش ستامان و یک دل ستیر نگاهش کردم. از دکتر خواستتم اجازه بدن برم تو. داخل که رفتم ستنتا مان و ب*غ*ل کردم بوئیدمش. بوی بابا رو میداد. بوی بچگی هامون رو میداد هم بازی دوران کودکیم. ب*غ*لش کردم یک دل سیر گریه کردم.

از اتاق که بیرون اومدم اروم تر شده بودم برگشتم خونه و دوش گرفتم. یه قرص آرام بخش خودمو خودمو به یک خواب اروم سپردم.

روبه روی پنجره ی اتاقم ایستاده بودم وبه اتفاقات اخیر فکر میکردم. بعد از مرگ سامان رابطه ی من و عمو یاور به کل بهم ریخت. عمو یاور از من به جرم کشتن سامان شکایت کرد با اینکه تبرئه شدم اما این موضوع باعث شد دو ماه تمام تو پله های دادگاه سرگردان باشم.

از طرفی عمو یاور برگه ی عدم صلاحیت مامانو از دادگاه گرفته بود یه جورایی قیم ما محسوب میشد با استفاده از این برگه هم رضایت داده بود و عمو علی ازاد شد بعد هم که عمو علی تمام زندگیشو فروخت و رفت.

عید از بدترین روزهایی بود که گذروندیم. یک عید سرد، بدون بابا و سامان توی سکوت مطلق تعطیلات عید رو سپری کردیم. حتی بی بی خانم و امید هم حوصله نداشتند. وضعیت مامان هم که روز به روز بدتر میشد. افسردگی ۵۲

شددید همراه با الزایمری که دچارش شده بود باعث میشد حتی دیگه ممن شنا سه
 قرصهای جدیدش باعث می شدند تمام روز فقط خواب باشه ، تنهاهمدم بی بی خانم و امید
 بودند . امید پستتر معلول بی بی خانم با اینکه معلول بود اما دل بزرگ و پاکی داشت همیشه
 وقتی با خستگی تمام می رسیدم خونه به ستختی یه شتکلات از جیبش بهم میدادو یک لبخند
 بهم میزد . شکلاتهای امید مزه ی شیرین زندگی میدادند.پیش امید بودن باعث می شد خیلی
 چیزا فراموشم بشه وقتی باهام حرف میزد و سعی میکرد کلماتو درست ادا کنه و بهم امید بده
 خوشحال می شدم که تنها نی ستم .امید خود شو دوست من میدون ست این واسم خیلی
 شیرین بود.همه چیز ن سبتا اروم بود که یک اح ضاریه به د ستم رسید فکر میکردم بازی
 جدید عمو یاوره اما شاکی ک سی بود که من حتی اسمشو نشنیده بودم.باید تا روز دادگاه صبر
 میکردم.روز موعود به دادگاه رفتم و از حرفایی که شنیدم واقعا شوکه شدم . شاکی یک مرد
 مسن وشیک پوش بود که خودش رو وکیل شرکت اریا نژاد معرفی کرد واز بدهی بابا به
 شتتکت میگفت .باورم نمیشدند امکان نداشتتت بابا هیچ وقت در مورد همکاری با اریا نژاد
 حرفی نزده بود.

به خونه که برگشتتم همه ی حسنتابها رو چک کردم. باید همه چیزمونو می فروختم که البته
 در اون صورت فقط دو ستوم از بدهی قابل پرداخت بود.با خودم میگفتم اگه سرم بره خونه
 ی یادگاری بابا رو نمی فرو شم اگه این کارو میکردم به کل اواره می شدیم.هفته ی بعد اح
 ضاریه ی دوم به د ستم رسید که واقعا شوکه ام کرد خونه رهن بانک بود و من فقط ده روز
 وقت داشتم بدهی ۵۲بانک رو پرداخت کنم... وگرنه خونه توسط بانک مصادره میشد ... باید
 کاریمیکردم ...

شال سیاه رنگ ساده ای سر کردم چادرمو برداشتم و به سمت دفتر مرکزی اریا نژاد رفتم.

می خواستم با مدیر عامل شرکت صحبت کنم باید سند بدهی بابامو بهم ن شون میدادند تا باورکنم. کسی جوابی بهم نمی داد سه روز تمام از صبح تا شب همون جا می نشستم تا کسی جوابمو بده تا اینکه روز چهارم منشی از دستم کلافه شد و نگهبانی رو خبر کرد و در کمال ناباوری منو از شرکت پرتم کردند بیرون. نگهبان منو به بیرون راهنمایی کرد اما من داد میزدم و کمک میخواستم. نگهبان منو به بیرون هلم داد که چادرم زیر پام گیر کرد و خوردم زمین. دلم خیلی شکست همون جا نشستم زار زار گریه کردم چادرمو لباسام گلی شده بودند و حالم اصلا خوب نبود میدونستم اگه ادامه بدم تنگی نفس خواهم گرفت. باید میرفتم خونه دلم واسه بی کسی خودم میسوخت.

خواستم بلند بشم که یک جفت کفش سیاه براق جلوی چ شمم ظاهر شد سرمو بلند کردم و چشم دوختم به مرد مقابلم، خودش بود آقای صارمی وکیل شرکت که تو دادگاه دیده بودمش نشست کنارم و با لبخند مهربونی بهم گفت:

-چی شده دخترم اینجا چیکار میکنی؟

بغضتم گرفت و نتونستم جوابشو بدم. اروم بازومو گرفت و بلندم کرد. ازم خواست بریم توی ماشینش و باهم صحبت کنیم.

آقای صارمی سند و مدرک بدهی بابا رو ن شونم داد و بهم قول داد کمکم کنه محبت پدرانه اش به دلم نشست و وقتی از وضعیتم سوال کرد با کمال صداقت همه چیزو برایش تعریف کردم. آقای صارمی هم بهم قول داد کمکم کنه حتی بهم قول داد واسم یه شغل نیمه وقت پیدا کنه.

علی رقم همه ی تلاشتهای خودم واقای ستارمی فقط یک ماه برای پرداخت بدهی و ۵روز برای پرداخت بدهی بانک وقت داشتم. چاره ای نداشتم فقط نگرانیم بابت بی بی و امید بود. شتب که به خونه برگشتم همه چیزو واسته بی بی خانم تعریف کردموازش پرسیدم جایی واسه موندن داره یا نه گفت یه زمین تو یکی از روستاهای شمال داره که بهش به ارث رستتیده اما فکر نمی کرد خونه اش قابل زندگی باشته. حستابمو چک کردم می دونستتم بی بی خانم ازم پول قبول نمی کنه واسته همین ازش خواستم وسایلمونو جمع کنه که همگی بریم سری به روستا بزیم.

صبح زود بیدار شدم و یک وانت خبر کردم و از توانباری یکسری وسایل مثل یخچالو گاز و یک ستتری لوازم دیگه توش جمع کردم و ادرستتو بهش دادم خودمون هم ظهر حرکت کردیم و رفیم. غروب که رستیدیم نگاهی به کلبه انداختم و خدارو شتکر وضتعتیش خیلی بد نبود اما تعمیرات استاستی لازم داشت. یکی از اهالی با خوش رویی ازمون استقبال کرد و خواست که شب خونه اش بمونیم تا فردا خودش کمکمون کنه.

کار تعمیرخونه دو روز طول کشید. محبت مردم روستابه دلم می نشست مدامدر حال کمک به ما بودند و تنها نمی گذاشتنمون.

شب اخر خونه ی بی بی خانم موندیم. صبح که بیدار شدم یکم پول یواشکیگذاشتم رو طاقچه و بعد از خداحافظی باها شون به سمت شهر دایی نا صر حرکت کردم.

وقتی رسیدم دایی از دیدن منو مامان خیلی خوشحال شد. از زن دایی خواستم چند روزی مامانو پیش خودشون نگه دارند تا من برم تهران و سر وسامانی به کارها بدم. همه چیز و برای

دایی ناصر تعریف نکردم چون می دونستم توانایی کمک کردن به من نداره همین که خودش و زنش محبت شونو خال صانه به من و مامان ابراز میکردند واسم کافی بود.

فردا روز تحویل خونه به بانک بود و من باید بر میگشتم. حرکت کردم به سمت تهران اشب بود که با خستگی تمام رسیدم.

شب سختی رو گذروندم تا خود صبح گریه کردم و وسایل شخصی خانواده مو جمع میکردم. تمام شب سه بار تنگی نفس سراغم اومده بود و من همش دعا میکردم که اسپریم تا صبح دوام داشته باشه. صبح اول وقت که خودمو تو اینه دیدم شوکه شدم صورتم سفید مثل گچ شده بود و چشمام بر اثر بی خوابی و گریه ی زیاد متورم و سرخ بودند.

فقط چیزهای مهم و ضروری به علاوه ی لباسهای خودم و مامانو برداشتم چیز دیگه ای نمی تون ستم بر دارم چون هنوز تکلیفم معلوم نبود و من جایی برای زندگی نداشتم. کل وستتایلم شتتامل دوتا چمدون بزرگ و چند تا جعبه ی کوچیک بود که همشونو پشت ماشین بابا گذاشتم و منتظر موندم .

صبح ستاعت ۱ بود که زنگ زدند درو باز کردم یک ستر باز به همراه مامور دادگستری بودند که بعد از پلمب خونه رفتند. ستوار ماشتین بابا شتدم و به عمارت اقا جون رفتم فکر میکردم شتتاید بتونیم چند وقتی با مامان اونجا با شیم. اما وقتی رسیدم در کمال نا باوری فهمیدم خونه فروخته شده. ک سی رو ندا شتم ناچار بودم از عمو یاور کمک بخوام اگه تنها بودم هیچ وقت این کارو نمی کردم اما وقتی چشمهای مریض مامان جلوی نگاهم جون میگرفت توی ت صمیمم را سخ تر می شدم. همه کاره ما عمو یاور بود و عمو مهدی یه جورایی

هیچ کاره بود. عمو مهدی از این ادمهایی بود که از پ شت خنجر می زدند اما عمو یاور همیشه رو بازی میکرد .

رفتم سراغش طبق معمول بالا تو دفترش بود و من شی میگفت مهمون داره به حرف من شی توجهی نکردم و رفتم داخل اتاق . با صدای در عمو یاور سرشو بالا گرفت نگاهم کرد تو نگاهش چیزی نبود نگاهش اونقدر سرد بود که باعث می شد به خودم بلرزم . سعی کردم خون سردی خودمو حفظ کنم . به خاطر مامان باید غرورمو کنار میگذاشتم.

-عمو باید حرف بزیم

در کمال ناباوری یک لبخند مصنوعی زدو گفت : باشه عزیزم منتظر باش چشتمم افتاد به مهمونای عمو آقای صتارمی به همراه یک مرد مهمون عمو بودند. چشتمهای خاکستری مردی که همراه آقای صتارمی بود جلب توجه میکرد. با شر مندگی سلام کردم و عذر خواستم که حواسم نبود آقای صارمی بهگرمی جوابمو داداما مرد چ شم خاک ستري چیزی نگفت فقط به چ شمهام زلزده بود و نگاهم میکرد.

اقای صارمی:خوبی دخترم

-ممنون

-اتفاقی افتاده ؟ چرا چشمتا سرخه ؟ حالت خوبه ؟

-خوبم چیزی نیست کمی سرم درد میکنه

مرد چ شم خاک ستري ای ستادو بدون خداحافظی بیرون رفت اما آقای صارمی بعد از خداحافظی گرمی که با من داشت بیرون رفت.

نشستم و شروع کردم به حرف زدن. از بدهی بابا گفتم تا بی خونه موندنمون. در ک مال نا باوری عمو یاور قبول کرد بق یه ی بدهی رو پردا خت ک نه واز من خواستت همراه مامان به خونه شتون بریم ودر کمال ستخاوتی که از خودش نشون داد زیر زمین خونه شونو در اختیارم گذاشت.

هم خوشحال بودم هم ناراحت پیدا کردن سر پناه برای مامان خوشحالم میکرد اما نمی دونستم رفتن به اونجا یعنی کلفتی برای زن عمو زینت.

چاره ای نبود همه چیزو فروختم فقط یه مقدار پول برای خودم نگه داشتم که لنگ نمونم. تو فکر پیدا کردن یه کار مناستتب بودم اما کارهای خونه ی عمو اونقدر زیاد بود که وقتی واسم باقی نمی گذاشت. زندگی خونه ی عمو راحت نبود نیشته و کنایه های زن عمو خیلی دلمو می شتکستت. زن عمو به مامان میگفت دیونه و پشت سر بابا غیبت میکرد و من هم در نظرش یک بی عرضه ای بیش نبودم.

امشب عمو اینا مهمون داشتند. دو روز تمام بود که زن عمو مدام دستور میداد و من تمام خونه رو از بالا تا پایین ساییده بودم اما زن عمو دست بردار نبود انگاری یه جورایی وسواس گرفته بود. کارمو تموم کردم و همه چیزو آماده کردم خواستم برم پایین که عمو یاور دستور داد حاضر بشم و توی مهمونی حضوردا شته باشم. خ شکم زد و باورم نمی شد این ناپرهیزیها بعید بود. دلم نمی خواستت برم بالا نگران مامان بودم از صبح حالش خوب نبود و تب بالایی داشت اما مجبور بودم وقتی دیدم حال مامان خوبه آماده شدم و یه جین ابی روشن با یه سارافون و شال سرمه ای پوشیدمو رفتم بالا. زن عمو که منو دید یه نی شخند زد و گفت نمی شد یکم ارایش کنی که اینقدر زرد ورنگ و رو رفته نباشی؟

اهمیتی ندادم و به سمت اشتپز خونه رفتم که زنگ خونه به صندا در اومد . صداهایی از هال می اومد. صدای ذوق زده ی زن عمو زینت که خوش امد میگفت و صدای تعارف عمو یاور که کسی رو به داخل دعوت میکرد. تو اشپز خونه بودم که عمو یاور صدام کرد.

عمو یاور صدام کرد که برم پیششون

-ساره جان عمو بیا پیش ما زحمت نکش زن عمو ت کارها رو انجام میده شو که شدم .من از کی ساره جان بودم و خودم خبر نداشتم.وارد سالن که شدم داشتمم شتاخ در می اوردم,مهمونهای عمو یاور اقای ستارمی ومرد چشتم خاک ستری بودند.اروم سلام کردم مرد چ شم خاک ستری جوابمو نداداما اقای ستارمی به گرمی حالم رو پرستید.مرد چشتم خاکستری به حالت عصتیپهاها شوتکون میدادواقای صارمی با لبخند نگاهم میکرد.دورترین مبل را براینشستن انتخاب کردم وسرمو پایین انداختم.نگرام مامانم بودم و اصلا حواسمبه حرفهایی که توی سالن زده می شد نبود.بعد از یک ربع ازجام بلند شدم کههمه نگاهشون به سمت من چرخیدو منتظر نگاهم کردند

-میرم سری به مادرم بزنم الان میام

ستالنو ترک کردم و پایین رفتم.مامان بهتر بود و خوابیده بود.برگشتمم بالا که پشت در سالن صدای اقای صارمی به گوشم رسید:

-شما مطمئن هستید قبول میکنه

-بله ساره روی حرف من حرف نمی زنه من الان بزرگتر و قیمش هستم . ساره به حرف من گوش میده

صدای دیگه ای که فکر کنم مربوط به مرد چشم خاکستری بود به گوشم رسید - اقای محترم به حرفم گوش میده یعنی چی؟ باید راضی باشه و از ته دل قبول کنه و گرنه من نیستم

اقای صارمی: شهروز جان ارام باش

-دایی شما منو مجبور کردی یادت باشه منم قبول کردم اما باید راضی باشه همین

عمو یاور: راضی میشه من قول میدم اصلا کی از شما بهتر فقط شماهم قولی که دادید یادتون نره

اقای صارمی: نگران نباش همه چیز تو محضر حل میشه

خنده ام گرفت حتما بازهم عمو یاور به بدهی بزرگ دیگه بالا آورده بود. با وارد شدنم به سالن همه ساکت شدند. ش ستم سر جام که عمو پرسید: عمو جان مادرت بهتره؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم بله خوابیده

دیگه حرفی نزدم. چشتمم دوختم به مردی که حالا می دونستتم استتمش

شهروزه. به مرد با چ شمه‌های خاک ستیری و موهای سیاه. ناخود آگاه فکر کردم هم سر این ادم می تونه چه شکلی باشه؟ آیا به جذابی خودش هست یانه؟ بچه چی؟ بهش میخورد بچه داشته باشه؟ نه اصلا بهش میخورد مجرد باشه. از فکرهای خودم خنده ام گرفت و لبخندی روی لبهام نشست. بعد از چند لحظه شتهروز برگشتتو نگاه و لبخندمو غافلگیر کرد. لبخند مهربونی به ستمم پاشتیدو دوباره به ستمم تلویزیون برگشتت. خیلی خجالت کشیدم و خودمو مدام سرزنش میکردم.

صدای عمو یاور به گوشم رسید: ساره جان اقایون برای دیدن شما اومدن لبخندی زدمو با خجالت گفتم: ممنون لطف دارند

اقای صارمی: من از شما خیلی برای شهروز تعریف کردم مشتاق دیدار بودیم که خدمت رسیدیم.

با خجالت سرم پایین انداختمو گفتم: شما به من لطف دارید اقای صارمی: ساره جان دخترم شما درس می خونی؟

خواستم جواب بدم که زن عمو زینت اجازه ندادو خودش شروع کرد از من تعریف کردن

داشتم شاخ در می اوردم زن عمو زینتو این حرفا بعید بود ناخود آگاه نیشخند پیروی لبم نشست. حوصله ی جمعو نداشتم برای همین بلند شدم به اشپز خونهرفتم و خودمو ستر گرم کارها کردم که زن عمو خودشو به داخل اشپز خون ۶۴ رسوند: زشته دختر می خوای آبروی منو ببری اینا به خاطر تو اومدن حالا حتما همه باید بفهمن که تو چه وضعیتی زندگی میکنی؟

-چی میگی زن عمو حوصله نداشتم

-خوبه خوبه والا حالا یکی هم که اومده جلو خواستگاریت واسش کلاس می ذاری؟

خنده ام گرفت و گفتم: چی می گی زن عمو خواستگاری دیگه چه صیغه ایه؟ انگار زن عمو منتظر همین حرف بود که نی شو باز کرد شروع به حرف زدن کرد

-این اقاهه کلی مال و منال داره اگه خونه شونو ببینی شاخ در میاری. خونه که نبود ق صر بود

والا. زن عمو همین طوری با ذوق تعریف میکرد و من از لحن زن عمو خنده ام گرفته بود. زن

عمو از اون ادمهایی بود که به هر کس به اندازه ی پولی که داشت احترام می گذاشت و ع

ششش عوض کردن النگوهاش بود که هر ماه یکبار این کارو میکردو بعدش پزشو به عالمو ادم میداد با خنده پرسیدم مگه شما خونه شون رفتی؟

-اره همون موقع که آر یانژاد تو رو از عموت خواستت گاری کرد ما رفتیم تحقیقات. عموت گفت بریم که فکر نکنن تو بی کس و کاری بلند خندیدم:چی میگی زن عمو

-دختره ی چشتمم ستفید خواستتگار داشتتن اینقدر خوشتتالی داره.ندید بدید.البته بایدم بخندی تو از اولم شانس داشتی

در حالی که خنده ام بند نمی اومد گفتم کی ازمن خواستگاری کرده:آریانژادبزرگ همون که تو سالنه . عموت میگه از کله گنده های تهرانه . خیلی پولدارهیکم که اروم تر شدم گفتم : بسه زن عمو شوخی جالبی بود

-شوخی چیه ؟باور نمی کنی ؟

رفتم توی فکر . تو فکر حرفهای زن عمو باید خودم می پرستیدم تا باور می کردم.دویدم سمت سالن که همه نگاه شون برگشت سمت من به سمت شهروز نگاه کردم و گفتم:شما آقای آریانژاد هستید با یه لبخند مهربون گفت:بله

-همون که یه عالمه رستوران و فروشگاه داره

-بله

-همون که یه عالمه پول داره؟

خنده اش گرفته بود و بالبخند گفت:بله هم رستوران مال منه وهم میگن خیلی پول دارم

کم کم آرامشم رفت و جاشو به نفرت داد و من متنفر شدم از ادمی که همه ی زندگیمو ازم گرفته بود. من شهروزو مقصر تمام بد بختی هام می دونستم.

سعی کردم با آرامش شروع به حرف زدن کنم اما هر لحظه ع صبانیتم بی شتر میشدو صدام ناخوداگاه بالا می رفت:

-به به اقای اریانژاد . م شتاق دیدار.البته خدمت رسیده بودم برای عرض ادباما یادمه مثل یه تیکه اشغال پرتم کردید وسط خیابون.میگن که ثروتمندید صدالبته که درست میگن . شما ادمای پولدار باله کردن ما بد بخت بیچاره ها به ۶۲اینجا رستیدید . پاتونو می ذارید رو زندگی ما بعد که بالا رفتید از اون بالا باپوزخند نگاهمون می کنید.

همین طوری با بغض حرف میزدم نمی خواستتم جلوی این ادمها اشتک بریزم.عمو یاور بهم تشر زد :بسه ساره بشین

شتهروز با هر کلمه از حرفهای من سترخ و سترختر میشتد.اما من توجهی نداشتم.برگشتم سمت عمو یاوروبا درد گفتم:چی بسه عمو.داری با زندگی من چیکار میکنی عمو

دا شتم نفس کم می اوردم لحظه ای سرم گیج رفت که دستمو گرفتم به دیوار که نیوفتم.

عمو یاور دلش به حال سوخت خواست بیاد طرفم که اجازه ندادم گفت:بسه دختره ی احمق الان حالت بد میشه

با درد و ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:عمو واقعا نگران منی؟باورنمی کنم.من حتی اگه بمیرم هم واسه شما فرقی نمی کنه

بابغض نگاهی به سالن انداختم وزیرلب به عمو گفتم:خیلی بی انصافی عمو...خیلی

اقای صارمی گفت صبر کن دخترم داری اشتباه می کنی

توجهی نکردم خودمو به زیر زمین پیش مامان رسوندم. بالای سرش نشستمو به دل ستیر گریه کردم. ستینه ام خس خس میکرد و این ازارم میداد. استپریم استفاده کردم پیش مامان دراز کشیدم. ب*غ*لش کردم بوئیدمش. آ*غ*و*ش مادرم بوی آرامش میداد. ارومم می کردو بهم می فهموند که تنها نیستم. که ۶۰

هنوز مادرم دارم و این یعنی با ارزش ترین چیز در زندگی من. بقیه ی چیزها برای من مهم نبود.

کم کم آرامش وجودمو پرکردو به خواب رفتم.

یک هفته از شب مهمونی می گذشت. عمو و زن عمو حرفی از مهمونی نمی زدند و این منو متعجب می کرد. حال مامان روز به روز بدتر می شد و این منو نگران می کرد. تب بالایی داشت و باید تو بیمارستان ب ستری می شد. من پول کافی نداشتم مجبور شدم بازهم از عمو یاور کمک بخوام و در کمال تعجب عمو موافقت کرد این کارو برای من انجام بده حتی زن عمو زینتم خیلی کمکم می کرد.

حال مامان روز به روز بدتر می شد تبش به هیچ وجه قطع نمی شد و این منو نگران می کرد هرشب پی شش بودمو اصلا خونه نمی رفتم. در کمال ناباوری یک روز زن عمو ازم خواست برم خونه و استراحت کنم نمی خواستم قبول کنم اما واقعا احتیاج به استراحت داشتم سینه ام خس خس می کردو اذیت زیادی داشت فشارو استرسی که تحمل کرده بودم به علاوه ی بوی بیمارستان روی ریه ام تاثیر گذاشته بود.

خونه رفتم ودوش گرفتم یک ساعتی استراحت کردم و برگشتم دلم طاقت دوری از مامانو نداشت. همین قدرم از زن عمو ممنون بودم.

دو روز دیگه گذشت و حال مامان خوب نشد. مدام هزیون می گفت و این منونگران می کرد یک شب که کنار تختش نشسته بودم سرمو گذاشتم روزدستامان و خوابم برد که احساس کردم کسی داره موهامو نوازش می کنه چشم باز ۶۰ کردم دیدم مامانه مثل قدیما خوب خوب بود. پریدم روی تخت و ب*غ*لش کردم

-مامان گلم خوب شدی؟ الهی ساره فدات بشه

چیزی نگفت فقط ب*غ*لم کردو موهامو ب*و*سید. منم بابغض ب*غ*لش کردم شروع کردم به حرف زدن. از همه چی می گفتم از ارزو هام و از آینده ، از ش گله داشتم بهش میگفتم حالا که خوب شده از خونه عمو یاور میریم و دوتایی ...

همین طور حرف می زدم اما مامان فقط بالبخند نگاهم می کرد گفتم چرا چیزی نمی گی مامان؟

-ساره مامان جان من باید برم نمی تونم پیشت بمونم ، منتظرم هستن

-کجا مامان باهم می ریم اصلا خودم می برمت

-نه تو باید بمونی عزیز مادر کسی منتظرته

- کی؟

-می فهمی کمکش کن ، من همیشه مواظبتم

دستشو گرفتمو گفتم نه مامان باهم میریم در کمال ناباوری دیدم دست مامان سرد شده جیغی ک شیدمو از خواب پریدم. چ شم دوختم به مامان صورتش سفید سفید بود. دستشو گرفتم سرد بود. جیغ زدمو گریه کردم. مامان گلمو صدا می زدم اما جوابی نمی داد. پرستتارهای بخش اومده بودند تو اتاق و ستعی داشتن منو از مامان جدا کنن اما ک سی حریم نمی شد. من فقط مامانم می

خواستم. هیچ کس منو نمی فهمید همه ی زندگیم از دستم رفت تنها و بی کسشده بودم. اون قدر جیغ کشیدم که بازهم نفس کم اوردمو از حال رفتم.

.....

دو ماه از مرگ مامان می گذشت و من مثل یک تکه سنگ شده بودم سرد و یخ. حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم. با کسی حرف نمی زدم از صبح تا شب فقط کار می کردم یک کارو صندبار انجام می دادم. انگار وستواس گرفته بودم. خیلی لاغرو رنگ پریده شتته بودم. روزی ده بار ظرفها رو می شستمو اب می ک شیدم شون. ده بار خونه رو گردگیری می کردم. فکر کنم وضتتعیتم خیلی خراب بود که دیگه زن عمو زینتم دلش به حالم ستتوخته بود. خیلی وقتها کاری به کارم نداشت و این وقتا من خودمو تو زیر زمین حبس می کردم و تخت مامانو می بوئیدمو گریه می کردم. خانواده ی عمو مهدی رو خیلی کم میدیدم یکی دوباری بیشتر ندیدمشون بیشتر عمویاور اینا می رفتن اونجا. البته همون یکی دو باری هم که دیدمشتون زن عمولیا اونقدر زخم زبون می زد و مستخره ام میکرد که تو دلم صندبار قربون زن عمو زینت می رفتم. عمو مهدی ام که دیگه هیچ انگار نه انگار من برادر زاده اش هستم دقیقا به من به چشم کلفت خونه ی برادرش نگاه می کرد این قدر بی معرفت بودند که نخوام ببینمشون.

امروز از اون روزایی بود که اصلا حوصله نداشتم چیزی که واسم عجیب بوداین بود که زن عمو از صبح به زور منو آورده بود بالا و هی بهم خدمت میکرد و کلافه ام کرده بود. همین طور که بی توجه بهش داشتم از پنجره بیرونونگاه می کردم صداش به گوشم رسید، بازهم داشت از خواستگاری اریانژاد میگفت

آخرین باری که من شهروز آریانژادو دیدم مرا سم هفتم مادرم بود. خوب یادم می یاد کمی دورتر همراه آقای صارمی ایستاده بود و با اینکه عینک دودی زده بود اما اح ساس می کردم که نگاهش با من . ک سی رو ندا شتم برای مرا سم هفتم همراهم سر خاک بیاد فکر می کردم کسی نیاد اما در کمال ناباوری دیدم که زن عموزینت حلوا پخته بود و چند نفر از اقوام هم بودند شاید سر جمع باعمو مهدی اینا ۲۴ نفری می شدیم ، بازهم غنیمت بود که تنها نبودم. گریه ام نمی اومد چشمه ی اشکم خشکیده بود و صدام به کل گرفته بود این چند روز این قدر حمله ی تنفسی بهم دست داده بود که دیگه جونی واسم باقی نداشته بود ، بی حال کنار قبر مامان نشسته بودم و گلهای کنار د ستمو پر پر میکردم می ریختم روی قبر مامان. سرم پایین بود که دستی رو دیدم که روی قبر مامان نشست به منظور خوندن فاتحه سر بلند کردم که چشمم خورد به شهروز. سرش پایین بود و داشت فاتحه می خوند. سرشو بلند کردچشم دوخت به چشمهام و با نگاه مهربون و محزونی گفت -ساره جان تسلیت می گم اهمیتی بهش نداد و دوباره سرمو انداختم پایین و مشغول کار خودم شدم.

صدای زن عمو زینت منواز خاطرات اون روز بیرون کشید -گوشت بامنه دختر؟
برگشتمو نگاه بی تفاوتی به زن عموانداختم.

- ببخشید حواسم نبود ، چیزی می گفتید زن عمو ؟

پشت چ شمی نازک کرد و گفت: پس من یک ساعته دارم با دیوار حرف می زنم؟
بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتمو چشم دوختم به بیرون.

-بین ساره بذار بی رو در وایسی باهم صحبت کنیم. اریا نژاد بدجوری خاطر خواست شده که دست بردارنی ست. توهم باید یکم واقع بین باشی تاکی قراره اینجا باشی؟ در ضمن تو خودت بهتر از وضعیت خودت خبر داری یه دختر مریض وبدون خانواده. ناراحت نشتتیا اما برو روی انچنانی هم نداری که دلمون خوش باشه کی از این بهتر؟ پولدار همه چی تموم اگه تو عقل داشته باشی تا تنور داغه نونو می چسبونی. ۰۷-۰۸ سالشه قیافه شو که دیدی والا از سرتم زیادیه. زن شو خیلی وقته طلاق داده یه دختر ۲۶-۲۷ ساله هم داره که بامادرش خارج زندگی می کنه. والا گ*ن*ا*ه*ش گردن اونایی که میگن ظاهرا این آقا شهروز نمی تونه بچه دار بشه. بعد از تولد دخترش تصادف می کنن و توت صادف م شکلاتی و اسش پیش میاد که عقیم می شه. بین خودمون باشه اما بچه می خوای چیکار؟ بهتر... ده سال دیگه که از پایفته تو تازه اول جوونیتته و تمام مال ومنالش بهت می رسه.

برگشتمو نگاه تند و تیزی به زن عمو انداختم.

-وا! از ما گفتن بود خودت که می دونی عموت داره کارهامونو راست وریمیکنه دوماه دیگه می خوایم بریم پیش ماهان چند ماهی اونجا باشیم. شاید ماگه دیدیم او ضاع خوبه و اسه همی شه موندیم. ما که رفتیم تو قراره کجا بری؟ هان؟ خونه رو که همیشه دستت سپرد. بالاخره

توهم باید فکر خودت باشی بعدا گله نکنی که چرا بهت نگفتما

زن عمو این حرفها رو زد و خواست بره اما انگار چیزی یادش افتاد که برگشتو گفت:

-بین ساره من و عموت خیلی زحمتتو ک شدیم خودت که می دونی تا حالا داریم خرجتو می دیم خرج مادرتو کفن ودفنشم که باما بوده حالاتو باید واسه عموت جبران کنی . عموت به خاطر بدهی به آریانژاد ممنوع الخروجه اگه تو قبول کنی اونم قول داده از بدهی عموت بگذره . قبول کن بذار هم تو از دست ما راحت بشی وهم ما از دست تو . خوددانی خوب فکرهاتو بکن

این حرفها رو زد ورفت.دلم از حرفهای زن عمو گرفت از تنهایی و بی ک سی خودم . از این که ک سی منو نمی خواست و دو ستم نداشت . همی شه ا ضافی بودم حتی پیش خانواده ام.زن عمو هم که با زبون بی زبونی داشت بیرونم می کرد.یاد ماهان افتادم چقدر بی وفا بود که حتی خبر نداشتتت دوماهه مادرم فوت کرده.اوایل خیلی زنگ می زد وخوشتحال بود از این که اینجا هستتیم میگفت خیالش راحت که جای ما امن و راحت.کم کم زن عمو بهم فهموند که سوگند بارداره و من نباید ماهانو درگیر مشکلات خودم کنم حتی منو متهم می کرد به اینکه می خوام جای ستتوگند و تو زندگی ماهان بگیرم.دلم گرفت از یادآوری این همه بی ان صافی زن عمو.دلم سوخت و اسه تنهایی و بی ک سی خودم . باید چیکار می کردم ؟ کجا می رفتم نمی دونستم یک قطره اشک بی صدای از گوشه ی چشمم سرخوردو افتاد پایین . یاد شهروز افتادم درسته که

ازش متنفر بودم اما از حرفهایی که زن عمو پ شت سرش می زد دلم واسشسوخت احساس می کردم اونم مثل من تنهاست .

بعد از یک هفته می خواستتم نظرمو بگم که عمو یاور به ستراعم اومدو بهم اعلام کرد که باید باشهروز ازدواج کنم . این یک دستور بود که اعلام شده بود ومن حق اعتراض نداشتم.ناراحت نشدم از دست عمو چون خودمم هم همین قصدو داشتم واسم مهم نبود که مجبورم کنند یانه.

فردای اون روز من تمام وستایلمو که شتامل یه دونه چمدون می شتد جمع کردم منتظر شتتدم ستتاعتی بعد شتتهروز به همراه دایی اش که همون اقای ستارمی بود بهمون ملحق شتدند. عقد من وشتهروز به ستادگی هرچه تمام تر داخل یک محضر برگزار شد. تمام دیشب وا امروز زن عمو مخ منو کار گرفته بود که میایم بهت ستر می زنیمو این حرفا بعدم در کمال پرویی می گفت چون من زن جوونی ه ستم و یه جورایی سوگلی مح سوب می شم از شهروز درخواستت کنم با عمو یاور کار شتراکتی داشتته باشته اما کور خونده بودند حالا که همه چیز دست به دست هم داده بود که من از دستشون راحت بشم به هیچ عنوان قصتد اینو نداشتتم که دوباره یک ستری رفت وامد خانوادگی رو باهاشون شروع کنم.

عمو یاور وزن عمو فکر می کردند که ازدواج من وشتهروز تاثیری در بهبود روابطشون با شهروز داره و من در مقابل رفتارها و کارهاشون فقط با یه پوزخند نگاه شون می کردم. از مح ضر که خارج شدیم زن عمو ب*غ*لم کرد و با یهلحن محزون ازم خداحافظی کرد - عزیزم مواظب خودت باش دلم برات تنگ میشه البته سعی می کنیم تند تند بهت سر بزنیم عمو یاورم ب*غ*لم کرد و گفت: خوشتبخت بشتی اصتلا دلتنگی نکن حالا ایشالا اخر هفته خدمت می رسیم واسه عرض ادب تا اون موقع دلتنگی نکنیا عمو. زن عمو ت هستا تعارف نکن یه موقع کاری چیزی داشتی زنگ بزنی این حرفها وتظاهرات بیشتر زجرم می داد دوست نداشتیم دیگه بینمشون واز این حرف عمو که می گفت اخر هفته میان پیشم چهره ام درهم شد اما حرفی که شهروز زد عجیب به دلم نشست - اقا یاور طبق قول وقرارمون می تونید تمام چک وستتفته هاتونو از دایی ام تحویل بگیری.

عمو یاور: این چه حرفیه جناب مهندس ما دیگه فامیلیم ایشالا تشریف میارید خونه مون واسته
پاگشتا این موضوع روحل می کنیم الان که وقت این حرفا نیست

-چرا اتفاقا الان وقت همین حرفهاست چون نه من ونه همسر تمایلی نداریم که دیگه هیچ
وقت ببینیمتون

نا خود اگاه لبخندی رولیم نشتستت که از دید شتهروز پنهان نموند. شتهروز برگشت سمت
دایی حامد یا همون آقای صارمی و گفت:

-دایی جان قبل از تحویل چک وسفته ها یک تعهد نامه ی محضری از ایشون و خانم بگیرید
که هیچ وقت مزاحم ساره نشن

دایی حامد لبخندی زد و گفت خیالتون راحت شما برید به کارتون برسید. درمیان بهت زن عمو
وعمو ستوار ماشتین شتدیمو به مقصدی نامعلوم حرکتکردیم. بعد از چند دقیقه ما شین جلوی
یه طلا فرو شی نگه داشت با اینکه در تمام طول م سیر از ته دل از شهروز ممنون بودم اما
همین که از ما شین پیاده شدیم برگشتم به جلد بی تفاوت خودم.

-پیاده شو می خوایم حلقه بخریم

پوزخندی زدم و گفتم: چه جالب ادم واسه برده ی زر خریدشم حلقه می خره کلافه پوفی کردو

گفت: پیاده شو حوصله ندارم خواهشا بذار این یه کارو انجام بدیم بعدش می ریم خونه باشه؟

جوابی ندادمو پیاده شدم. اون روز خیلی شهروزو اذیت کردم دست رو هرچی می داشت می

گفتم نه تا در نهایت یه حلقه ی خیلی بزرگ و شیک نشونم داد و خواست امتحان کنم من بی

توجه بهش از فروشنده خواستم واسم یه حلقه ی ساده از طلا بیاره شهروز وقتی حلق رو دید
عصبانی نگاهم کردو گفت:چرا لج می کنی یکی بهترشو بردار

-نمی خوام همین خوبه واروم جوری که فقط خودش بشتنوه گفتم: فکرنمی کنی داری زیادی
واسه این ادمی که خریدیش خرج می کنی؟

ع صبانی نگاهم کرد و از فروشنده خواست یه انگ شتر دیگه واسم بیاره یک انگشتر ساده
تر از اون قبلی انگشتری از طلای سفید با یه نگین سفید و بزرگروش.حتی نظرم رو هم نپرسید
فقط دستمو ک شیدو انگ شترو دستم کرد وگفت همین خوبه همینو برمی

داریم.انگشتر خیلی زیبایی بود به دلم نشست ۷۲اما دوست نداشتم پیش شهروز اینو ن
شون بدم واسه همین بی تفاوت خارجشدم وبدون اینکه منتظر شهروز باشم پیش ماشین
رفتم.

وقتی رفتیم خونه تودلم واقعا به زن عمو زینت حق دادم که به اینجا بگه قصر . وارد حیاط که
شدیم زیر پام یه گو سفند قربونی کردند گو شه ی چادرمو بالا گرفتیم که تهش خونی ن شه .
محو تما شای حیاط بودم که با حجم عظیمی از دود مواجه شدم یه خان مسن داشت واسم
اسفند دود می کردو میگفت:

- ما شالا ما شالا بترکه چه شم ح سود و بخیل خوش اومدی خانم جان خوش اومدی

از لهجه ی ق شنگی که داشت یه لبخند بی جون زدم دود داشت نف سمو می گرفت.سرفه ی
کوتاهی کردم که شهروز به دادم رسید وگفت:

- رباب خانم ساره جان به دود حساسن یکم ببرش اون ور تر

بنده خدا رباب خانم هی معذرت خواهی می کرد و واقعا کلافه ام کرده بود. شهر روز دستمو گرفت و وارد خونه شدیم. داخل خون دیگه واقعا قصر بود محو تماشای اطراف بودم که رباب خان اومد و ازم خواست تا اتاقمون شوئم بده. از پله ها رفتیم بالا. طبقه ی دوم بر خلاف پایین از چند تا اتاق تشکیل شده بود. طبقه ی اول یک سالن بزرگ بود واشپزخونه به اضافه ی یک اتاق که درش بسته بود.

رباب خانم: خان جان اینجا اتاق شماست

۷۰

با دست به کمی اون طرفتر اشاره کرد و گفت اونم اتاق جناب مهندس. اتاقب*غ*لی هم کتابخونه است والبته اتاق کار مهندسم محسوب میشه بقیه همکه اتاق مهمان کاری, نداری خانم جان من برم پایین سری تکون دادمو گفتم نه برو

وارد اتاقم که شدم خیلی از اتاق خوشم اومد یه اتاق بزرگ ونور گیر که پنجره اش به باغ باز میشد. همین اول عاشق پنجره ی بزرگش شدم.

چشم گردوندم به اطراف اتاق ان صافا اتاقی اشرافی بود یه ست تخت خواب دونفره داشت ویک کمد بزرگ که من نمی دون ستم چی باید توش بذارم من فقط یک چمدون وسیله داشتم. چشمم خورد به سرویس حمام داخل اتاق این دیگه واقعا نعمت بود.

تقه ای به در خورد وبه دنبالش شهر روز وارد شو

- از اتاقت خوشت اومد؟

بی تفاوت گفتم: آره خوبه اما چرا خودتو به زحمت انداختی من ترجیح می دم برم کنار رباب خانوم بمونم فکر نمی کنم فرقی بین منو رباب خان باشته درسته؟

جوابی ندادو عصبانی نگاهم کرد . گفتم

- اهان یادم نبود فرق داریم شما رباب خانومو که نخیریدی منو خریدی پس باید مواظب باشی پولت بر باد نره جناب مهندس

اینو که گفتم با عصبانیت طرفم اومد از ترس قدمی به عقب برداشتم که خوردم به دیوار شتهروز ستورتشتو جلو آورد ودر حالی که چشتمها و ستورتش از عصبانیت سرخ شده بود گفت: ببین چی دارم بهت میگم فرق تو رباب خانم ۷۰در اینه که اونا اینجا کار می کنن اما تو خانم این خونه ای. روزی که پرسیدم مشتتکلی نداری بااینکه همه بفهمن زنی و تو گفتی نه باید فکر اینجاشتو میکردی تو خانم این خونه ای و بس . منم تو رو نخیردم تموم کن این بحث مسخره رو

این حرفهارو زدو در و محکم کوییدو رفت. شهروز ازم خواست من این بحث مسخره رو تموم کنم اما من این کارو نکردم دوماه اولی که اینجا بودم به معنای واقعی کلمه شهروز و زجر دادم . مدام داد و بیداد می کردموبهش فحش می دادم جیغ می ک شیدم و گریه می کردم حتی یکی دوبار زدم چند تا از و سایل خونه رو شک ستم متهمش می کردم به اینه که منو خریده . همش با حرفهام زجرش می دادم و می دیدم گاهی اوقات چقدر اذیت می شه حتی بع ضی وقتا به خاطر رفتار من خونه نمی اومد. می دیدم که واقعا کلافه شده تا اینکه یک روز دایی حامد به دیدنم اومدو ازم گله کرد که چرا سراغی ازش نمی گیرم من این مرد و واقعا دوست داشتم.

- خوبی ساره جان

- خوبم دایی
- شهروز چی اونم خوبه؟
- خبری ندارم نمی دونم
- یعنی چی تو زنشگی اگه اینو قبول نداری حداقل قبول داری که یک جا زندگی میکنید .
- باید از حالش خبر دار باشی
- شونه ای بالا انداختم که گفت:خودم می دونم که شهروز خوب نی ست میبینم که هر روز بدتر از دیروز میشه این چه وضعیه ساره راه انداختی از تو بعیده دخترم چرا زجرش میدی؟
- من زجرش میدم ؟ من که کاری به کارش ندارم
- شنیدی میگن طرف میاد ثواب کنه کباب میشه حالا این حرف شامل شهروز هم میشه
- چی فکر می کردیم چی شد
- پوزخندی زدمو گفتم : ثواب ؟ ادم واسه اینکه ثواب کنه میره ادم میخره بعد از این حرف دایی نگاهی بهم کردو شروع به حرف زدن کرد هر حرفی که می زد من بیشتر تو فکر می رفتمو بیشتر شرمنده می شدم:
- اون روز جلوی در شرکت یادته اون روز منو شهروز باهم تو ماشین بودیم که دیدمت شهروز ازم خواست م شکلتو پیر سم وقتی و ضعیتتو و اسش تعریف کردم ازم خواست در موردت تحقیق کنم تحقیق که کردیم از وضع زندگی و مادرت حتی از اذیتهای خانواده ی عموتم خبر داشتیم . شهروز ت صمیم گرفته بود کمکت کنه و واسه اینم خیلی خود شو به آب

و آتیش زد اون روز تو دفتر عموت یادته ما اونجا داشتیم در مورد تو با عموت صحبت می کردیم حرفهایی زده شد که بهتر بدونی عمومی بی غیرتت داشت تورو عوض بدهیش به ما می فروخت اما نه من و نه شهروز زیر بار نرفتیم شهروز می گفت در حقت بی انصافی نمی کنه که چند روز دیگه پشت سرت هزار جور حرف زده بشه گفت مرد و مردونه می رم خواستتگاری ازدواج که کردیم هر وقت ستاره خواستت طلاقش میدم که بره پی زندگیش تا آخر عمرم خودم حمایتش میکنم. دخترم این انصتتاف نیستت که این جوری اذیتش کنی اون داره عذاب می کشته و خودشتو عامل بدبختی تو می دونه شتهروز خودش خیلی زجر کشتیده تو از گذشته و زندگی قبلیش کم و بیش اطلاع داری بی انصافی نکن و کمتر اذیتش کن

با رفتن دایی تو فکر رفتمو خیلی از خودمو رفتارم خجالت کشیدم یاد محبتهای شهروز افتادم بیچاره تو این دوماه از گل نازکتر بهم نگفته بود مدام بهم محبت می کرد و من با بد اخلاقی جواب محبت شو می دادم همی شه بعد از داد و بی دادی که می کردم نف سم که میگرفت بعد از اون همه توهین بازهم شهروز به دادم میرسید حتی دوبارهم که بیمارستان بستری شدم خودش تا صبح بالای سرم بیدار موند و اجازه نداد کسی مراقبم باشه. واقعا شرمنده بودم از فردای اون روز ورق برگشتت با خودم قرار گذاشتتم که دیگه توهینو داد و بی دادی در کار نبا شه. هنوز ته دلم از شهروز دلگیر بودم خودم هم نمی دون ستم چرا؟ اما از فردای اون روز بیشتر ساکت می موندمو حرفی نمی زدم باهم غذا می خوردیم و تلویزیون می دیدیم اما من بی تفاوت بودمو بیشتر سکوت می کردم.

بعد از گذشت دو ماه به این نتیجه رسیدم که بی نهایت به شهروز وابسته شدم درسته که باهاش حرف نمی زدم اما همیشه منتظرش بودم وقتی دیر می کرد تا بیاد تو اناقم بیدار می موندم و وقتی از اومدنش مطمئن می شتدم با خیال راحت به خواب می رفتم. شهروز هم این تغییرات رو احساس کرده بود. خیلی بی شتر بهم محبت می کرد ازم می خواست باهم بریم خرید اما من قبول نمی کردم خودش برام خرید می کرد همه چیز و اسم می خرید و این واسه منی که تو یکسال گذشته خیلی زجر کشیده بودم نعمت بود. شهروز دوست داشت مناز تنهایی در پیام و زندگی کنم اما من هنوز سکوتو ترجیح می دادم.

باصدای بسته شدن در هوشیار شدمو از خواب پریدم. احساس گرمای شدید می کردم و دوست نداشتم چشمهامو از هم بازکنم. بوی خوبی می اومد بویی که همی شه باعث آرام شم بود. کم کم هو شیار شدم و یاد دی شب افتادم تازه فهمیدم کجا هستم سرم جای نرمی قرار داشت اروم گوشه ی چشممو باز کردم و روتخت شهروز دیدم. نا خود اگاه لبخندی رو لبم نشست و وجودم پر از آرامش شد. نمی دونم ساعت چند بود اما صبح شده بود. صدای در باعث شد که چ شمهامو ببندم دو ست ندا شتم شهروز بفهمه بیدارم یه جورایی خجالت می کشیدم. در اروم باز شد صدای قدمهایی اومد که کنار تختم متوقف شد و بوی خوش عطر شهروز تو بینیم پیچید. اروم دستشو گذاشت روی پیشونیم که صدای در اومد. شهروز اروم گفت

بفرمایید رباب خان با صدای ارومی گفت: اقا پدرام تشریف آوردن - بگو بیاد بالا

بعد چند لحظه صدای شاد و سر حال پدرام به گوشم رسید: سلام بر عموی گرمی

- اروم تر پدرام ساره بیدار میشه. معلومه کدوم گوری هستی الان وقت اومدنه

- عموشما نیم ستاعت پیش زنگ زدی منم خودموستریع رستوندم به خدا.

چیزی شده؟

شهر روز بانگرانی گفت: بیا ببین ساره تب داره؟ بدنش خیلی گرمه

صدای قدمهایی که نزدیک تخت می شد به گوشم رسید و بعد گرمی دستی

رو روی پی شونیم حس کردم. من به پهلو خوابیده بودم پ شتم به در بود و سه همین

صورتمو نمی دیدن. پدرام دست شو از پی شونیم برداشته و نب ضمو گرفت بعد از چند

لحظه هوای خنکی فضای اتاقو پر کرد و به دنبالش صدای عصبانی اما اروم شهر روز به گوشم

رسید.

- چیکار می کنی پنجره رو ببند نمی بینی ساره حالش خوب نیست پدرام با صدایی که

خنده توش موج می زد گفت: برادر من شهر روز جان ساره خانم شما خدا رو شکر حالش خوب

خوبه اما اینقدر شما اتاقو گرم کردید که فقط گرمش شده همین

- خیلی خوب پنجره رو ببند بدنش گرمه سرما می خوره

- عمو اینقد که شما نگران ساره هستی به خدا من و مونا نگران ارین نیستیم

- خفه شو پسر تو که دیشب اینجا نبود

پدرام بالحنی خندون گفت: مگه دیشب اینجا چه خبر بود عمو جون

- پسره ی احمق دو روزه باز حالش خوب نیست دیشبم حمله ی تنفسی داشت

- اهان از اون لحاظ . من فکر کردم از یه لحاظ دیگه حالش بد شده

- شوخی بسه پدرام خیلی نگرانشم پدرام جدی شد و پرسید:

- دارو هاشو می خوره؟

- اره البته فکر کنم
- نگران نباش واسه ریه هاش یه دکتر خوب سراغ دارم خوبه بهش سر بزنی
- باشه ممنون
- همون لحظه صدای رباب خانم اومد که می گفت: اقای مهندس از شرکت تماس گرفتن میگن منتظرتون
- باشه ممنون دارم میرم . صبر کن رباب خانم
- بله اقا
- من می خوام برم شرکت سروصدایی نباشه که ساره بخوابه
- چشم اقا
- بیدار که شد یه غذای مفصل واسش بیار . بالا سرش باش که غذاشو تموم کنه
- صدای خنده ی پدرام اومد که شهروز بهش گفت: خفه شو پدرام ساره بیدار میشه
- عمو بیابرو ساعت ۲۲ ظهره بیا برو سر کارت . ساره خانم شما از منم سر حال تره
- پدرام خیالم راحت باشه حالش بد نشه
- اره عمو به خدا من ضمانت می کنم بیا برو همه منتظرت هستن شهروز به رباب خانم
- گفت: حواست باشه ها اگه خدایی نکرده حالش بد شد خبر بده خودمو می رسونم، فقط حواست
- به غذا خوردنش باشه رباب خانم: چشم اقا اما آخه خانم که به حرف من گوش نمیکنن - اگه
- گوش نکرد زنگ بزن خودم زود میام

بازهم پدرام خندید و حین بیرون رفتن گفت: میدونی چیه شهروز من و مونا هر وقت ارین غذا نمی خوره کاری به کارش نداریم خودش که گرسنش بشه میاد سراغ غذا توهم همین روشو درمورد ساره در پیش بگیر.

- برو بیرون پدرام مثل اینکه امروز می خوای کله تو به باد بدیا

- بای عموی عزیز

احساس کردم که اتاق خلوت شد و بعد صدای پاهایی که به تخت نزدیک می شد و در نهایت شهروز بود که اروم خم شد سریع گونه مو ب*و*سد وبعد از اینکه موهامونوازش کرد رفت. احساس خوبی از بودن شهروز بهم دست می داد. یاد حرفهای پدرام که افتادم خندهام گرفت. پدرام و مونا هر دو برادر زاده های شهروز بودن که ازدواج کرده بودند و یه پسر ۰ ساله ی شیرین به اسم ارین داشتند. شهروز خیلی باهاشون صمیمی بود. خانواده ی دوست داشتنی بودند که من هم دوستشون داشتم. این خانواده ی سه نفره ی دوست داشتنی تنهایی ک سانی بودند که من باهاشون اح ساس خوبی داشتم شهروز هم وقتی فهمید من به رفت و امد شون علاقه نشون میدیم سعی کرد ارتباطمون رو بیشتر کنه. بودن با مونا برای من خوشایند بود. پدرام ۰۰ ستالش بود و پزشتک بود همسترش مونا هم ۲۰ ستالش بود و لیسانس زبان داشت. پدرام و شهروز مثل دوتا برادر بودند و همدیگه رو خیلی دوست داشتند. شهروز کوچکترین عضو خانواده اش و ته تغاری بود. پدر و مادرش از دنیا رفته بودند اما دو تا برادر و یه خواهر داشت که من فقط یکبار دیده بودمشون و اصلا چیزی ازشون به یاد نداشتم. شهروز بیشتر به خاطر من

اجازه نمی داد کسی اینجا بیادوبیشتر خودش تنهایی به دیدن خانواده اش میرفت.
از خوابیدن خسته شدم . عجیب احساس گرسنگی داشتمم . بعد از اینکه سترووضتعمو
مرتب کردم موهامو شتونه کردم پایین رفتم . رباب خانم تو اشپزخونه بود.

- سلام خسته نباشی

- سلام خانم جان ، بهتری انشالله ؟

- بله خوبم

رباب خانم یک لیوان شیر جلوم گذا شتو گفت : بخورین خانم نوش جان ، صبحانه بیارم
واستون

خندیدمو گفتم : نه رباب خانم الان که ساعت یکه همین شیرو می خورم منتظر ناهار می مونم

- باشه خانم جان ۲۴ دقیقه دیگه ناهار حاضره

فکرم کشید به این چند ماه که این پیره زنو خیلی اذیت کرده بودم اما بنده خدا دم نمی زد -
رباب خانم

- جانم خانم جان

- حلالم کن اگه این چند وقته اذیتت کردم

- این چه حرفیه خانم مهندس به گردن ما حق دارن

- من با مهندس کاری ندارم منو ببخش اگه بهت بد کردم

- خواهش میکنم شما هم جای دختر نداشته من هستید

۸۲ دیگه حرفی نزدم خوا ستم برم بالا که

دیدم همین جا موندن بهتر از بالا رفتنه. کمی بعد رباب خانم و اسم ناهار آورد خوا ستم ناهار بخورم که یاد حرفهای شهروز افتادمو ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست و با اشتها ناهارمو خوردمو بالا رفتم. یک ساعتی سرخودمو گرم کردم و منتظر شهروز شدم خودش قول داده بود بریم سر خاک. آماده شدم و چادرمو دستم گرفتم و منتظر شدم. ساعت ۰ بود که شهروز اومد همین که وارد شد سریع گفتم: سلام بریم

لبخند مهربونی زد و گفت: اجازه میدی دست و رومو بشورم ناهار بخورم بعد بریم؟

خجالت زده باشه ای گفتم و همون جا نشستم - میشه رباب خانمو صدا کنی
واسم غذا گرم کنه؟

نگاهش کردم اگه می رفتمو رباب خانمو صتتدا میکردم کلی وقتمون تلف میشد.

- میشه من گرم کنم تا رباب خانم بیاد خیلی طول میکشه لبخندی زد و گفت: زحمتتون

میشه بانو و گرنه من که از خدامه - زحمتی نیست

- پس بدو که دیر نشه

رفتم ا شپزخونه و غذارو و اسش گرم کردم. تند تند از یخچال ما ست و اب و زیتون اوردمو غذارو کشیدمو منتظر موندم.

وارد که شد گفت: به به دست شما در نکنه خانم

۸۰

عجول و بی تاب گفتم: بخور دیگه دیر میشه بعد میگی نمی برمت باشه واسه فردا

خنده ی بلندی کرد و گفت: میگم ساره خانم مهربون شده نگو واسه یه چیز دیگه است .
نترس سرم بره قولم نمیره می برمت

- باشه پس من تو سالنم

- نمی خواد بیا بشین همین جا زود می خورم میریم

- من خوردم

- می دونم می دونم که امروز مثل بچه های خوب غذا تو خوردی ، خوش اخلاقم که بودی

مطمئن باش جایزه داری پیشم

همون جا نشستمو با نمکدون روی میز بازی می کردم که شهروز گفت : خدایا شکر

از جا پریدمو گفتم : خوردی میزو جمع کنم بریم؟

- اره خوردم نمی خواد جمع کنی بیا بریم که زود برگردیم

سوار ما شین شدیمو به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم تمام طول راه بغض داشتمو حرفی

نمی زدم وقتی رسیدیم شهروز خواست پیاده بشه که گفتم :

میشه تنها برم؟

مردد نگاهم کرد و گفت : باشه اما از اینجا دارم می بینمت ساره اگه زیادی گریه کنی و حالت

بد بشه به خدا قسم ساره دارم قسم می خورم دیگه نمی ذارم بیای فهمیدی؟ بابغض گفتم :

باشه

- قول میدی نیای پایین می خوام باهاشون حرف بزنم

۸۰ کلافه پوفی کرد و دستنی تو موهاش

برد و گفت: با شه اما تو هم قول بده زودبایی که من نیام پایین

- قول میدم

به سمت قبرها حرکت کردم با شیشه ی گلابی که آورده بودم روی سنگ قبرها رو شستمو شروع کردم به فاتحه خوندن که یه دفعه اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید و شروع به گریه کردم و در حین گریه باهاشون حرف میزدم

- سلام بی معرفتا رفتید بی خیال ساره شدید حداقل یکی تون به خوابم نمی یابید .

دلگیرم ازتون چی میشتد منم با خودتون بیرید ؟ بابا جون ستاره ات تنها ست دلش گرفته بی کس شده چیکار کنم بدون شما ؟ من که ک سی رو ندارم

گریه می کردم همین طوری حرف میزدم سرمو گذاشته بودم رو سنگ قبرو گریه می کردم . کم کم تنگی نفس داشت به سراغم می اومد که صدای بوق ماشینی به گوشم رسید سر که بلند کردم شهروزو تو ماشین دیدم که اشاره می کرد برم پیشتتش خداحافظی کردم روی قبرها رو ب*و*ستتیدمو بی حال به سمت ماشین رفتم درماشینو که باز کردم موجی از هوای گرم حالمو بهتر کرد.

نمیشنیدم شهروز چی میگه . بی حال دستمو بردم توی کیفم و اسپریمو دوبار پشت سرهم زدم سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمهامو بستم . بعد از کمی که حالم بهتر شد چشمهامو باز کردم و گفتم:

- ممنون

تا این حرف و زدم شتتہروز نگاه ناراحتی بهم انداختو بی تفاوت بهم گفت :
خواهش میکنم بعدہم رو شو برگردوند سمت بیرون و تا خونہ دیگہ حرفی نزدیم . ساعت ۶
بود کہ رسیدیم.

وارد خونہ کہ شدیم خواستم برم تو اتاقم کہ دیدم شہروزم دارہ میرہ سمت اتاقش بہ خودم
جرات دادمو جلوی روش ایستادمو پرسیدم:

- چیزی شدہ؟

- نہ

- من کار بدی کردم

- نہ خستہ ام

خواست برہ کہ گفتم : امروز کہ منو بردی اونجا خیلی خوشحال شدم اما اخم تخمت نمی ذارہ
چیزی از این خوشی و سبکی رو حس کنم

برگشت سمتم با قدمہای بلند خودشو بهم رسوند و عصبانی بازوہامو گرفت و گفت : وقتی می
خوام خوشتتحالت کنم ولی می بینم بی توجہی ناراحت میشم ، وقتی بہ حرفم گوش نمی دی
ناراحت میشم . وقتی سوار ماشین میشی و حالت بدہ اما بهم نمی گی ناراحت میشم . وقتی
دارم باہات حرف میزنم و حالت بدہ ولی میپرسم خوبی یا نہ جوابی نمی دی و بی حرف
اسپری میزنی .

وقتی این قدر نسبت بهم بی تفاوتی ناراحت میشم فہمیدی ؟

ول کرد و رفت حتی نایستاد که جوابشو بدم. در اتاقشو محکم به هم کوبید و رفت. خیلی خسته بودم به اتاقم رفتمو خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم دو ست ندا شتم برم پایین. امروز جمعه است و شهروز حتما خونه است. مثلا از دی شب باهام سر سنگینه خجالتم خوب چیزیه مردک داره دو سال دیگه میره تو ۰۴ سال هنوز عین بچه ها قهر میکنه.

خیلی گرسنه ام بود دیشب به خاطر قهر کردن شهروز منم لج کرد شاممو نصفه خوردمو از کنار میز بلند شدم. الانم خیلی گرسنه ام بود به لباسهام نگاه کردم یه شلوار کوتاه سفید خونگی با یه تاب صورتی تنم بود موهامو شونه کردم رفتم پایین. شهروز تو اشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بود. سلام کردم که بی تفاوت جوابمو داد. رفتم جلو برای خودم چایی بریزم خبری از رباب خانم نبود جمعه ها رباب خانم دیر تر می اومد اینطرف شهروز ازش خواسته بود جمعه ها بی شتر استراحت کنن البته این قانون قبل از اومدن من هم اجرا می شد و بعدها من فهمیدم. شهروز سرشو بلند کرد چشمش که به لباسام خورد گفت: این چه وضعشه؟

متعجب گفتم: چی؟

بلند دادی ردوگفت: اینا چیه پوشیدی؟ خدایی ترسیدما اما بی

تفاوت گفتم: لباس

- کور نیستم می بینم . اما مثل اینکه تو کوری نمی بینی احمق بیرون داره برف میاد . من

دارم اینجا قندیل می بندم . می خوام سرما بخوری باذوق گفتم : راست میگی تورو خدا داره

برف میاد

بلند شدمو دویدم سمت پنجره که دیدم همه جا یک دست سفید شده از خوشحالی می

خواستم بال در بیارم

- راست میگی بین چقدر برف اومده همه جا سفیدمی خواستم بدوام سمت حیاط که

یک دفعه دستم کشیده شد - کجا به سلامتی ؟

- حیاط دیگه

- بااین سرووضع ؟

- مگه چشه ؟

نگاهی به لبها سهام انداختمو تازه یاد دی شب و قهر شهروز افتادم امروز با این لبها می خوا

ستم لج شهروز در بیاد فقط همین وگرنه خودم داشتم یخ می زدم.

- دختره ی احمق بین دستات چقدر یخن پاشو اول برو لباستو عوض کن بعد بیا پایین

بی تفاوت دستتمو از دستتتس خارج کردم گفتم : من گرمه همین طوری دوست دارم

ن ش ستم سر میزو شروع به خوردن کردم . عاشق سنگک خ شک شده با پنیر بودم داشتم

می خوردم که دیدم شهروز پنیرو برداشت و عسل و خامه جلوم گذاشت - بخور

- نمی خوام سیرم

- ساره اول صبحی شروع نکن دی شبم شام نخوردی ب شین مثل بچه ی ادم بخور لج نکن

- اگه بخورم میذاری برم حیاط

- نه سرده

- پس نمی خورم

ع صبی شد و با صدای بلندی گفت : می شینی صبحونه تو می خوری بعدم میری بالا لباس میپوشی حقم نداری بری بیرون . شیرفهم شد؟

بغض کردم با حالت ع صبی تند تند و سه خودم لقمه های بزرگ میگرفتمو می خوردم که باهاشون بغضمو بدم پایین - اروم تر بخور ساره

-سیر شدم

بلند شدمو رفتم بالا داشتم یخ میکردم .لباسهامو با یه شلوار پشمی تنگ و یه تونیک ابی روشتن عوض کردم.رفتم پایینو تلوزیونو روشتن کردم بی هدف کانال ها رو بالا و پایین می

کردم که شهروز کنارم نشست - بیا واست چای ریختم

بدون این که نگاهش کنم لیوانو گرفتمو گفتم:ممنون - قهری

- نه

- چرا قهری

جوابشو ندادم شروع کردم به خوردن چایی.عاشق چایی داغ داغ بودم.

- خیلی داغه می سوزی اروم تر

- دوست دارم
- عصبی داد زد و گفت: به جهنم بین می تونی امروزو زهرمون کنی هی لج کن
- نگاهش کردم و گفتم : وقتی میگم دو ست دارم نمی خوام لج کنم که منظورم اینه که چایی داغ دوست دارم بهم میچسبه
- شرمنده نگاهم کرد منم رومو برگردوندم سمت تلوزیون - زنگ بزنم پدرامو
- مونا ناهار بیان دورهم باشیم شونه ای بالا انداختم که به یعنی به من چه
- قهری دیگه ادم که قهر نمی کنه زشته این کارا ما دیگه بزرگ شدیم
- از تو یاد گرفتم
- من کی قهر کردم
- دیشب تازه کل دیروزم زهر مارم کردی
- باشه بابا من تسلیم حالا می بخشی؟
- اره
- یه دفعه برگشتم سمتشو گفتم : یعنی الان دیگه توهم قهر نیستی خندید و گفت: نه
- بازوق دستامو کوبیدم به همو گفتم: پس من برم حیاط - نه
- گفتمی که قهر نیستی . برم دیگه تورو خدا یه ذره
- نه داره برف میاد خیلی هم سرده صبر کن یکم بگذره بعد بی حوصله باشه ای گفتمو
- برگشتم سمت تلوزیون - زنگ میزنم بچه ها ناهار بیان

-باشه

نزدیک ۲۲ بود که بچه ها رسیدند. ارین خواب بود. مونا تا منو دید مثل همیشه با محبت ب*غ*لم کرد و صورتمو ب*و*سید. هنوز شهروز اجازه نداده بود برم بیرون. بعد از ناهار دور هم نشستیم بودیم همه شروع کردند به صحبت. من بیشتر شنونده بودم حرفی نداشتم که بزنم فقط گوش میدادم.

تا اینکه پدرام گفت: ساره خانم ساکتی یه چیزی ام شما بگو بانهایت مظلومیت برگشتم سمت شهروز و گفتم: یه دقیقه برم بیرون سه تای زدن زیرخنده. شهروزم باهمون خنده گفت: نه

حالم بد جوری گرفته شد. که مونا گفت: راست میگه ببینید ارینم خوابه بریم. تای برف بازی

پدرام دستاشو کوبید به همو گفت: عالیه منم موافقم بلند شید از همه زود تر خواستم برم بیرون که شهروز گفت برو لباس بپوش بیا. رفتم بالا و چشم دوختم به کمد من که لباس خاصی نداشتم همین چند تیکه لباسم شهروز خریده بود. دستمو دراز کردم سیو شرت قرمزمو برداشتم. رو سریم رو هم با یک شال پشتمی قرمز عوض کردم پایین رفتم. دلم از دیدن پالتویی که تن مونا بود یه جوری شتتد. خوش به حالش یه پالتوی طوستتی شتتیک که یه عالمه هم خزم شکی داشت. شهروز با اخم اومد طرفمو گفت: این چیه تنت کردی برو یه لباس گرم تر بپوش - همین خوبه

چی میگفتم می گفتم لباس ندارم. لبخندی زدمو گفتم : همین خوبه الان که می خوام بدوبدو کنم گرم همیشه خوبه دیگه

دوباره چشتمم خورد به پالتوی مونا. حواستم نبود شتهروز رد نگاهمو گرفتمو برگ شت سمت مونا. گند زده بودم نکنه فهمیده باشه. سریع گفتم بریم دیگه بعدهم خودم زودتر از همه دویدم بیرون.

خیلی خوش گذشت از گلوله انداختن به هم تا درست کردن ادم برفی. خیلی بازی کردیم اما شهروز حوصله نداشت فقط با ناراحتی و اخم نگاهمون می کرد.

هوا تاریک شده بود که بچه ها رفتند. اصرار ما برای موند شون واسه شام بی فایده بود پدرام صنتبح زود باید می رفت مطب و ترجیح میدادند زودتر برن خونه ی خودشون.

شهروز خیلی تو فکر بود. منم خیلی خسته بودمو خوابم می اومد. هی خمیازه میکشیدم دوست داشتم بخوابم اما می دونستم بدون شام امکان نداره شهروز بذاره خواب راحت داشته باشم. تو عالم خودم بودم که رباب خانم صدامون زد واسه شام.

جلوتر از شهروز وارد شدم سریع غدامو کشیدمو شروع به خوردن کردم. تندتند قاشقو پرمی کردم و نجویده قورتش میدادم

- اروم تر ساره خفه میشیا

جوابی ندادم غدامو که تموم کردم خواستم برم بالا که دیدم شهروز همچنان پکره و غذاشم دست نخورده موند چشم دوختم به شهروز و پرسیدم : چرانمی خوری ؟ من کار بدی کردم

- نه چطور ؟

- اخه خیلی تو فکری

- چیزی نیست مربوط به شرکته

- اما صبح که خوب بودی

- برو بخواب از خستگی چشمهات داره بسته میشه

حرفی نزدم فهمیدم داره بحث و عوض میکنه شب به خیر کوتاهی گفتمو رفتم بالا و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح که بیدار شدم هنوز بر می بارید. شهوروز به خاطر برف خونه مونده بود اما من خبری ازش ندا شتم صبح تنهایی صبحانه خوردم. از وقتی که بیدار شدم اصلا حوصله نداشتم یاد چند سال پیش افتادم که برف اومده بود و من سامان چقدر باهم بازی کردیم تازه مامانو باباهم پی شمون بودند. بی حوصله شالی دور خودم پیچیدمو به حیاط رفتم. دونه های برف هنوز اروم اروم پایین می اومدند و همه جا یک دست سفید بود. اروم رفتم پایین و کمی داخل باغ قدم زدم. خیلی سردم بود اما همش یاد سامان می افتادم. همون طور که راه می رفتم بغضم ترکید و اروم اروم اشک ریختم.

کمی که گذشتت خواستتم برگردم پایین پله ها که بودم چشتمم خورد به حیاط. همه جای حیاط یک دست سفید بود همون جا اروم ن ش ستم زمین و کف دستم باز کردم و گذا شتم رو برفها. دستمو کمی ف شار دادم دستمو که برداشتم دیدم جای دستم روی برفها مونده و همین باعث شد گریه ام شدت بگیره.

- ساره اینجا چیکار می کنی یه ساعته دارم دنبالت می گردم . سرده بیا بالا صدای شهروز بود جوابی ندادم . همونجا نشستم. صدای قدمهاشو می شنیدم که بهم نزدیک شد و اروم کنارم ن ش ست. قبل از اینکه چیزی بگه من شروع کردم به حرف زدن:

- چند ستال پیش برف اومده بود و حیاط خونه مون یک دستت ستفید شتده بود. حیاط خونه ی ما اینقدر بزرگ نبود . خیلی نقلی و کوچیک بود همیشه وقتی برف می اومد من و سامان یه عالمه باهم بازی می کردیم تازه مامانو بابا هم بیشتر موقع ها باهامون بودند. یک بار سامان صدام کرد وقتی رفتم پیشش یه گوشه از حیاطون شونم داد که برفهاش دست نخورده بود جلو رفتم دیدم دستشو گذاشته رو برفها و جای دستش رو برفها مونده ازم خواست منم همون کارو کنم. بعدهم بابا و مامان اومدن جای . تا دستت روی برفها بود . ستامان م سخره بازی در می آورد و می گفت این ن شون خانوادگیمونه . بعد از اون هر سال هروقت برف می اومد همین کارو می کردیم خیلی خوش بودیم به خدا - این که گریه نداره دختر خوب

بابغض گفتم : چرا داره . دست منو بین تنهای تنها ست . من دیگه خانواده ندارم

لبخندی زد و بامهربونی دستتشتو گذاشتت کنار جای دستت من رو برفها .

دستشو که برداشت جای دستای دوتامونم رو زمین بود.

- خوب شد دیگه دستت تنها نیست . ماهم الان یه جورایی خانواده ایم دیگه‌هاخه داریم باهم زندگی می کنیم
- میون گریه لبخندی زدمو گفتم : اره راست میگی
- حالا پاشو بیا یه چیز نشونت بدم
- دستمو کشتیدو منو برد یه جایی تقریبا نزدیک پنجره ها.بعد روی زمین دراز کشید و بهم اشاره کرد منم با کمی فاصله ازش دراز بکشم.
- ساره مواظب باش برفها خراب نشن . دراز بکش
- به حرفش گوش کردم سرمو بر گردوندم طرفش و منتظر نگاهش کردم.سرشو طرفم برگردوند و گفت حالا هر کاری که من میکنم توهم بکن.
- چشمام داشت • تا میشد دستها و پاهاشو از هم باز کرد.بعد دست و پاهاشو بالا پایین می کرد بلند خندیدمو گفتم :
- داری پروانه درست می کنی؟
- اره دیگه تو هم همین کارو بکن
- با خنده کارشو تکرار کردم.اروم از جاش بلند شد و به طرفم اومد دستشو دراز کرد سمتم و گفت :
- دستتو بده به من اروم بلند شو که پروانه ات خراب نشه
- بلند که شدم لبخندی روی لبم نشست دوتا پروانه کنار هم درست شده بود یکی بزرگ یکی هم کمی کوچکتتر بود و کنارش قرار داشت . شهروز خندید و گفت صبرکن الان میام.

شهر روز که رفت با لبخند داشتم به شاهکارمون نگاه می کردم که پنجره ی بالا باز شد و شهر روز و دیدم که داشت دوربینو جلوی پنجره تنظیم می کرد.
گفتم: می خوای عکس بگیری ؟ - اره ساره کمی بیا این طرف تر

- خوب بیا از پایین بگیر

- همیشه اون وقت پروانه ها نمی افتن . حاضری ؟

- اره

- اومدم

بعدهم بدو بدو اومد پایین و همون جا کنارم ایستاد.چند لحظه بعدهم دوربین عکس و گرفت.

شهر روز دستمو گرفت وگفت حالا بیا بریم بالا

بالا که رفتیم شهر روز دستمو گرفت و منو به سمت پنجره ی اتاقش برد و گفت :

نگاه کن

پروانه ها از این بالا خیلی قشنگتر دیده میشندن

- خیلی قشنگه اروم گفت : اره خیلی

بعدهم با خنده گفت : بین اینم نشان ماست خوبه ؟ دوستش داری؟ خندیدمو گفتم :اره

خیلی خوبه

برگشتم سمت شهر روز که دیدم با یه حالت خاصی نگاهم می کنه وقتی نگاهمو دید اروم با یه لحن غمگینی لبخند زد و در حالی که موهایی که رو پیشتونیم ریخته بود و کنار میزد گفت : همی شه بخند ساره . وقتی می خندی خیالم از بابت همه ی دنیا راحت میشه

خجالت زده لبخندی زدم سرم پایین انداختم که دیدم شهر روز بی صدا اتاقوترک کرد و رفت بیرون . دلیل ناراحتی شهر روز و نمی فهمیدم.

بازهم به پروانه ها نگاه کردم لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.

چند شب بعد بعد از شام نشسته بودمو تلوزیون میدیدم که شهر روز کنار من نشست و صدام کرد.

- بله ؟

- ساره فردا ۵ شنبه است حاضر باش زود تر میام بریم خرید.

- خرید واسه چی؟

- میریم هرچی دوست داشته باشی بخریم.

- من که چیزی لازم ندارم . ممنون

خندید و گفت من تشخیص میدم که چیزی لازم داری یا نه ؟ فردا حاضر باش و هم زمان با

اینکه این حرفو زد از جاش بلند شتد و شتب به خیری گفت و رفت . منم رفتم خوابیدم .

صبح با احساس اینکه کسی صدام میکنه از خواب بیدار شدم . چ شم که باز کردم چهره ی

خندون شهر روز جلوی چ شمم نقش بست . باتعجب نگاهش کردم و گفتم : سلام صبح به خیر -

سلام به روی ماه نشسته ات بانو . بسه بیدار شو باید بریم خواب الود گفتم کجا ؟

- پا شو یک ربع وقت داری حاضر باشی لباس بیرون بپوش پایین منتظرتم بیا پایین تا بهت بگم

خمیازه ای کشیدمو با چشم بسته گفتم: باشه برو میام

بلند شد و صدای قدمهاشو که دور میشد شنیدم بعد از چند لحظه سکوت با صدای نسبتا بلند گفت: ساره

ترسیدمو از جام پریدم و روی تخت نشستم با ترس نگاهش کردم که خندید و گفت: فقط خواستم بگم خوابت نبره دیرم میشه

هنوز داشتم با تعجب نگاهش میکردم که بلند خندید و بیرون رفت. بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم حاضر شدم و پایین رفتم. شهروز داشت صبحانه میخورد. منو که دید خندید و گفت رکورد زدی ۲۴ دقیقه ای حاضر شدی. نشستم و شروع به خوردن کردم. بعد از چند دقیقه پرسیدم: چی شده؟

- دیشب صحبت کردیم قرار شد بریم خرید یادت رفت

نگاه ناراحتی بهش انداختم و گفتم: صحبت نکردیم تو خودت حرف زدی و قرار گذاشتی

خندید و گفت: من و تو نداریم که حرف من حرف توئه دیگه

- پس حرف منم حرف توئه

بالحن حرص دراری گفت: نه دیگه نشد فقط حرف من حرف توئه بعد هم بلند زد

زیر خنده و گفت: بخور بریم دیره

با صدای بلندی گفتم : کجا بریم کی ساعت ۸ صبح میره خرید که من دومی اش باشم مهربون خندید و گفت: گوش کن ساره من امروز سرم شلوغه نمی تونم باهات بیام خرید دستامو کوییدم به هم و با ذوق گفتم : بهتر اصلا باشه یه وقت دیگه میریم خندیدو گفت : من با خودم فکر کردم شاید برات سخت باشه بامن بیای خرید واسه همین دیشب از مونا خواستم امروز باهات بیاد خرید اونم قبول کرد

- این چه کاری بود کردی شتهروز چرا مزاحمش شتدی ؟ اون بنده خدا کهسرش گرمه ارینه

- مزاحمتی نیست اون خودش عاشق خرید کردنه.دیشب که زنگ زدم بهش از خدا خواسته قبول کرد . قرار شد بری اونجا بعد هم باهم برید خرید - صبح به این زودی کجا برم من ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

- من امروز سرم شلوغه سعیدم نیست که برسوندت الان میریم مونا منتظرته ناهار اونجا هستی بعد از ظهرم میرید خرید دیگه . حالا هم پاشو دیرم شد با بی میلی بلند شدم و دوباره رفتم بالا لباس مناسب برداشتم و با شهروز رفتیم به سمت خونه ی مونا.دم در که رسیدیم زنگ زد به مونا و خواست بیاد پایین. خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت و گفت : بیا این

کارتو بگیر هرچی لازم داشتی بخر

- نمی خواد ممنون خودم پول دارم
- اخم کرد و گفت می دونم پول داری . دو ست دارم پول همه ی خرید امروزو خودم بدم . بگیر حرف اضافه هم نزن
- همون لحظه مونا اومد بیرون تا منو دید ب*غ*لم کرد و بهم خوش امد گفت بعدهم برگشت سمت شهروز و بهش سلام داد - سلام عمو
- سلام خوبی مونا
- ممنون بالا نمیای
- نه باید برم . مونا امروز روز توئه هرچی دیدی واسه ساره بخر باشه
- چشم رو چشمم برو که دیرت نشه
- شهروز که رفت باهم رفتیم بالا یکم خجالت می کشیدم اخه هنوز ساعت اهم نشده بود
- مونا جان ببخشیدا تورو خدا من گفتم یکم دیگه بیا شهروز قبول نکرد خندید و گفت : این چه حرفیه خودم به شهروز گفتم بیاردت - ارین خوابه؟
- اره یه ساعت دیگه بیدار میشه . برو لباستو عوض کن پدرام دیر میاد تا ظهر با مونا بودیم بودن با این دختر اصلا خسته کننده نبود.بعد از نهار کمی دراز کشیدیم و مونا فیلم عروسی شو و اسم گذاشت که ببینیم خودش در حین پخش فیلم اون قدر مستخره بازی در آورد که از خنده اشتکمو در آورده بود.حدودای ساعت ۰ بود که پدرام اومد.بعد از اینکه ارینو به پدرام سپردیم رفتیم خرید.خرید با مونا کار راحتی نبود به معنای واقعی کلمه پدرمو در

اورد. تقریباً هر چیزی می دید بدون اینکه ببینم من لازم داشتم دارم یا نه و اسم می خرید. کل خریدهام شامل یک ست کیف و کفش چرم و شیک بود به اضافه ی یک پالتوی کرم رنگ و تقریباً مجلسی به کاپشن کوتاه و دخترانه ی مشکی چند دست لباس خونه و دو تارو سری و یک مانتوی پاییزه ی سفید بود. تو پا ساژ چ شمم خورد به یک مغازه ی چادر فروشی خیلی دلم می خواست چادرم بخرم اما نمی دونستم اجازه دارم یا نه مونا که نگاهمو دید دستمو کشید سمت مغازه و به چادر عربی براق که استین های کار شده داشت واسم خرید ۲۴۴

چادر مدلی تقریباً مجلسی داشت. خودم هم یک چادر ساده و قجری انتخاب کردم و از مغازه بیرون اومدیم. مونا حتی نمی داشتتت من یک ستتری لوازم شخصی و خصوصی واسه خودم بخرم واقعا کلافه ام کرده بود.

فکر می کردم خرید تموم شده اما وقتی مونا در مورد لباس مجلسی حرف زد دوست داشتم همون جا گریه کنم. من نمی دونستم اما اخر هفته یک مراسم فامیلی داشتتند که منم باید توش شرکت می کردم. بعد از کلی گشتتن یک پیراهن ماکسی کوتاه و مشکی که سینه اش کار شده بود و پسندیدیم به اضافه ی یک دست کت و دامن یاسی رنگ بعدهم یک سارافون شیک و مجلسی که اونم خریدیم و برگشتیم خونه.

ساعت ۸ شب بود که برگشتیم خونه ی مونا قرار بود شهروز بیاد اونجا و بعد از شام بریم خونه. از خستگی واقعا دیگه نداشتیم. وقتی رسیدیم صدای خنده ی شهروز و پدرام و ارین می اومد. از شنیدن صدای شهروز ناخودآگاه لبخندی زدم و وجودم پر از آرامش شد مونا درو باز

کرد و داخل شدیم بعدهم پاکتهای تو دست شو گذاشت روی زمین و از همونجا هم بلند بلند شروع کرد به حرف زدن

- سلام به به میبینم جمعتون جمعه

یه دفعه پدرام گفت : خلمون کم بود که خداروشکر اومدی

مونا خیز برداشت و با کیفش محکم کویید تو سر پدرام و گفت:بازم عمو رو دیدی جو گرفتت شیر شدی

- من غلط بکنم شما سرور مایی یه غلط اضافه بود از دهنم پرید ببخشید ۲۴۲

- افرین همسر خوبم. چقدر خوبه که اینقدر زود ادب میشی

همگی داشتند می خندیدند و حواسشون به من نبود شهروز بانگرانی پرسید :

مونا ساره کو؟

پاکتهای خرید و همونجا گذاشتم روی زمین و بالبخند گفتم : سلام شهروز به سمتم

برگشت و با نگاه مهربونی جوابمو داد مونا گفت : بیا عمو اینم عیال شما صحیح و سالم

تحویلت

از لحن مونا همگی زدیم زیر خنده که پدرام گفت:حالا خوش گذشت؟ با خستگی

گفتم:جای شما خالی اما واقعا مونا پدرمو در آورد پدرام:پس حالا ببینید من بدبخت چی

میکشم

مونا بالحن هشدار دهنده و بامزه ای گفت: همسر عزیزم زبونت باز شد دوباره پدرام محکم دستشو کوبید رو دهنشو گفت: من غلط کنم

مونا و پدرام خیلی بانمک بودند. ادم کنار شون ا صلاح سته نمی شد. پدرام گفت: حالا چی خریدید؟

بادست به پاکتها اشاره کردم که بلند خندید و گفت: چیز دیگه ای هم احیانا تو بازار موند راستش کمی خجالت کشیدم راست میگفت خیلی خرید کرده بودیم. پدرام از جا بلند شد . آرینو ب*غ*ل کرد بعد هم گفت: این طور که بوش میاد از شام خبری نیستت من و این شتیر پسترم بریم شتام بگیریم بر می گردیم. بعد از رفتنشون مونا تمام وسایلو ریخت روی زمین و به شهروز نشونشون داد. ناراحت و کلافه بودم خیلی خرید کرده بودم و خجالت میکشیدم. اصلا حواسم به حرفهای مونا نبود چشمم به شهروز بود که با لبخند و مهربونیه وسایل نگاه کرد و مدام در حال تشکر بود. یک دفعه مونا رو کرد به منو با حالت جیغ ماندی

گفت:

- ساره لباسات کوشن ؟ نکنه جا موندن تو مغازه
- کدوم لباسا ؟
- با حالت مسخره ای بهم نگاه کردو گفت: لباسای شخصیت دیگه بعدهم بلند زد زیرخنده.

دوست داشتم زمین دهن بازکنه و من برم توش این دختر اصلا خجالت وحیا سرش نمی شد. باهزار جون کندن گفتم : تو کیفم گذاشتمشون

اهانی گفت و بی خیال مشغول جمع کردن وسایل شد. ناراحت بودم . دوست داشتم از شهر روز عذر خواهی کنم دوست داشتم بریم خونه . خسته و کلافه بودم که شهر روز کنارم نشست و دستمو گرفت: چی شده ساره جان کلافه ای با بی حوصله گی گفتم : خسته ام دوست دارم بریم خونه مون

بالبخت نگاهم کرد و هیچی نگفت تازه فهم یدم چی گفتم . خجالت زده گفتم: یعنی میگم دوست دارم بریم خونه ات دیر شده

مهربون پشت دستمو نوازش کرد و گفت : قول میدم شام که خوردیم زود بریم خونه مون . میدونم خسته ای اما زشته کمی صبر کن زود میریم باشه ای گفتمو اروم برگشتم سمت تلوزیون.

بعد از شام در مقابل اصرار مونا برای بی شتر موندن خداحافظی کردیم و رفتیم خونه . وقتی رسیدیم بدو رفتیم به اتاقم و بی حوصله روی تخت نشستیم. شهر روز با تمام خریدهام وارد شد و گفت : بفرمایید بانو اینم تمام وسایلتون بعد هم اومد کنارم نشست و گفت : چی شده ساره پکری اروم گفتم : ببخشید - چیزی شده

- راستش من نمی خواستم اینقدر خرید کنم ، مونا پدرمو در آورد به خدا تو بعضی هاشونو من اصلا نظر ندادم

خواستم ادامه بدم که شهروز با لحنی جدی گفت "بسه ساره گوش کن . من از مونا خواستم واست همه چیز بخره این چند وقته حواسم بهت نبود می دونم . مستولیت تو با منه بس کن این حرفهارو . وظیفه ی منه که همه چیز واستت تامین کنم . تا حالا هم گذاشتم واست خودم می دونم

-این چه حرفیه من به خاطر همه چیز ممنونتم تا همین جا هم خیلی مدیونتم

- بس کن ساره تو دینی به من نداری هر کاری که کنم وظیفه ی منه بعد هم دستشو

کردتو جیبش و کارتی رو به سمتم گرفت:بیا این واسه توئه - چی هست ؟

- برات یه حساب بانکی باز کردم ماه به ماه واسه پول میریزم . دستت باشه لازمت

میشه - نیازی نیست

عصبانی شد و گفت : چرا نیاز هست اون روز برفی یادته . مونا اینا اینجا بودنداون روز فهمیدم

ادم بی فکری هستم اون روز که تو لباس گرم نداشتی واقعا از خودم خجالت کشیدم .حواسم

بهت نبود ساره ببخشید.

- اخه

- اخه نداره بگیرش دیگه دستم خسته شد

بعد بالحن شادی گفت : البته بگما این پول واسه خود خودته اگه چیزی نیاز داشتی به خودم بگو واست می خرم . از این به بعد واست پولم می دارم که کم و کسر نداشته باشی

لبخند خستنته ای زدمو گفتم: ممنون همین کافیه من که جایی نمی رم خرید انچنانی هم ندارم

- حالا پیشت باشه این طوری خیال من راحت تره

سرمو انداختم پایینو دیگه چیزی نگفتم که شهروز گفت: نمی خوای بخوابی؟ - چرا خیلی خسته ام دوست دارم بخوابم

- باشه پاشو لباستو عوض کن بعد هم بخواب . شبت به خیر خواست بره که دستشو گرفتم و اروم گفتم : مرسی به خاطر همه چیز

شهروز خم شد و خیلی ناگهانی گونمو ب*و* سید و گفت : خواهش میکنم بانو کوچولو شبت به خیر

اون شب با آرامش خوابیدم و به خاطر همه چیز حتی آرامشی که حالا داشتم ممنون شهروز بودم.

صبح که از خواب بیدار شدم دوباره چ شمم خورد به پاکتهای خریدم با ذوق بلند شدمو دوباره نگاهشتون کردم . دونه دونه می پوشتیدمشتون و تو آینه خودمو نگاه می کردم بعد از مدت‌ها ل*ذ*ت داشتن لباس جدید و خرید کردنو با تمام وجودم احساس کردم.

تا غروب بیکار بودم و حوصله ام تو خونه خیلی سر رفته بود حتی چند بارم پیش رباب خانم رفتم اما اون بنده ی خدا هم اونقدر حرف میزد که گاهی واقعا حوصله مو ستر میبرد اما دلم نمی اومد دلش تو بشتکنم وبا لبخند به حرفهایش گوش میکردم.

غروب بود که از خواب بیدار شتدم ، نگاهی به ستتاعت انداختم و با دیدن ساعت ۵ و نیم لبخندی روی لبم نشست سروش حتما الان اومده بود . باذوق لبها سهامو عوض کردم و شونه ای به موهام زدمو بدوبدو پایین رفتم حتی چند بار نزدیک بود پام لیز بخوره و بیفتم زمین از این همه عجله ی خودم خنده ام گرفته بود .

پایین که رسیدم شهروز تو سالن نبود فکر کردم تو اتاقشه خواستم برم بالا که متوجه شدم رباب خانم تو آشپز خونه است . داشت شام می پخت . متوجه حضورم که شد لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدید خانم جان

- اره رباب خانم آقا شهروز بالاست

نگاهی بهم انداخت و گفت : نه خانم شما که خواب بودید تماس گرفتند و اطلاع دادند دیر وقت میان - چرا؟

- ظاهرا کاری واس شون پیش اومده بود گفتند میرن خارج شهر و یکم دیر برمی گردند

. سفارش کردند که شما شامتونو بخورید و منتظر نمونید ای شون بیرون شام می خورن

با دلخوری گفتم : پس چرا بیدارم نکردی؟ - خواستم صداتون کنم

آقا اجازه ندادند

خیلی حالم گرفته شد تمام هیجان و ذوقم فروکش کرد بی حوصله داشتم می رفتم سمت اتاقم

که رباب خانم پرسید: خانم جان شام حاضره ها هر وقت خواستید واستون میز و می چینم

- ممنون زحمتت شد

- نه این چه حرفیه وظیفه است فقط خانم جان می شه من زود تر برم ام شب مهمون داریم یکی از اقوام مشتهدی از شتهرستان اومده چند روزی مهمون ماست اگه بشه .
- لبخند بی جونی زدمو گفتم : دستت درد نکنه شما برو من خودم شاممو می خورم
- با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت : خانم جان حالتون خوبه میخواید نرم؟
- نه خوبم چطور مگه
- به خدا من خواستم بیدارتون کنم اقا نداشتند
- می دونم رباب جان شما بروبه مهمونات برس من میرم تو اتاقم
- چشم چیز دیگه ای که لازم ندارید ؟
- نه ممنون چیزی نمی خوام
- خواستم برم که گفت : فقط خانم جان قول میدی شام بخورید به خدا شما که شام نخورید اقابه شما که چیزی نمیگه از من دلخور میشه لبخندی رو لبم نشست و گفتم : قول میدم شما برو
- دیرت میشه
- بعد از رفتن رباب وضو گرفتمو نماز خوندم امروز اصلا دل و دماغ هیچ کاریو ندا شتم مدام به ساعت نگاه می کردم تنهایی عجیب حوصله مو سر برده بود حتی به سرم زد برم خونه ی م شهدی اینا و شام کنار اونا با شم اما راستش خجالت ک شیدم . دلم می خواست با شهروز تماس بگیرم اما روم نمی شد بالاخره دل به دریا زدمو شماره شو گرفتم اما وقتی صدای اپراتور که خبر از در دسترس نبودن مشترک مورد نظر می داد به گوشم رسید باز هم توی ذوقم خورد . به زور چند لقمه از غذایی که رباب خانم پخته بود خوردم . روی مبل جلوی

تلوزیون دراز کشتیدمو بی هدف کانالهای تلوزیونو بالا و پایین می کردم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با صدای در حال از خواب بیدار شدم صدای پای کسی می اومد که داشت به من نزدیک می شد وقتی بوی عطر شهروز به م شامم رسید نا خودآگاه باتمام خواب الودگی که داشتم لبخندی روی لبم نشست . صدای زنگ موبایلی بلند شد و بعد قدمهای شهروز بودند که از من دور می شدند دوباره خوابم برد و که شنیدم کسی صدام میکنه : ساره ساره جان چشتم باز کردم تو تاریک روشن خونه چهره ی خسته ی شتهروز جلوچشمهام نقش بست . خواب الوده گفتم : سلام لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم اینجا چرا خوابیدی

اونقدر خوابم می اومد که دوست نداشتم حتی چشمهامو باز کنم اما به زور باچشمهای بسته روی مبل نشستمو گفتم : منتظرت بودم خوابم برد - فدای تو . حالا که اومدم پاشو برو سر

جات بخواب

- باشه الان میرم

خوابم دوباره دراز بک شدم که دستمو کشید و نداشت : پاشو دیگه به خدا خسته ام برو سر جات بخواب این طوری تا صبح یخ میکنی

خمیازه ای کشیدم و با چشم بسته اخم کردم گفتم : باشه دیگه

شهرروز با لحن خسته و کلافه ای گفت:پاشو ساره بچه نیستی که ب*غ*لت کنم ببرمت تو اتاقت

ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشستستو دستتو بالا اوردم و منتظر عکس العمل شهروز بودم

بی حوصله پوفی کرد و دستموک شید و به سمت پله ها حرکت کرد. خنده ام گرفته بود از این همه غرزدنهای شهروز: ساره خان روزای دیگه از این خبرا نیستا به خدا امروز خسته بودمو حوصله ی جروبحث نداشتم وگرنه مجبورت می کردم خودت تا بالای پله ها بدویی. سرمو جابه جا کردم جالب بود هر وقت که سرمو تکون میدادم عطر شهروز بیشتر به مشامم می رسید و این برای من یعنی نهایت آرامش.

به اتاقم که رسیدیم با پاش دراتاقو باز کرد و منو گذاشت روی تخت و پتو رو روی من مرتب کرد. بعد هم خم شد و پیشونیمو ب*و*سید و باصدای ارومی همین طور که موهامو نوازش میکرد گفت: خانم کوچولو من که می دون ستم

خودت می تونستی بیای اما اوردمت که بدونی دیگه جونت بسته شده به جونشهروز هرچی بخوای شهروز نه نمیگه. حالا راحت بخواب

با رفتن شهروز لبخندی زدمو هنوز بوی عطر شهروز تو اتاق می اومد نفس بلندی کشیدمو بخواب رفتم. صدای تقه ای که به در خورد باعث شد سرش را بالا بگیرد - بفرمایید

با باز شدن در قامت منشی دفترش در چارچوب در نمایان شد. شهروز منتظر نگاهش کرد.

- جناب مهندس آقای صارمی دایی تون تشریف آوردن لبخندی روی لبهای شهروز

نشست.

- راهنمایی شون کن داخل

- چشم قربان

بعد از چند لحظه دایی حامد وارد اتاق شد با ورود دایی شهروز به احترامش ایستاد و به استقبالش رفت.

- به به دایی جان چه عجب از این طرفا

دایی حامد دستش را به گرمی فشرد و گفت: عجب از ما ست پسر تو که به دایی پیرت سر نمی زنی گفتم خودم پیام خبری ازت بگیرم.

- شرمنده ام نکن دایی می دونی که سرم شلوغه . بفرمایید

بان شستن دایی به سمت تلفن رفت و سفارش دو عدد قهوه ی ترک ، قهوه یمورد علاقه ی حامد را به منشی داد و خود روبه روی حامد نشست.

- چه خبرا دایی؟

- سلامتی خبرا پیش شماسه چه می کنی با ساره

با آمدن اسم ساره ناخودآگاه لبخندی روی لبهای شهروز نشست و یاد شیطنت دیروز ستاره افتاده . زمانی که ستاره را ب*غ*ل کرده و به اتاقش برده بود احساسی شیرین و متفاوت را تجربه کرده بود.

- خوبه دایی

- چیکارا میکنه؟

- فعلا که تو خونه است

- شهروز راستش امروز اومدم در مورد ساره حرف بزنیم.

نگرانی ریشه دواند در وجود شهروز: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ - نه نگران نشو
اتفاقی نیفتاده اما...

- صدای تقه ای که به در خورد باعث قطع شدن کلامشان شد. منشی با سینی قهوه وارد شد و بعد از گذاشتن آن روی میز اتاق را ترک کرد. شهروز منتظر چشم دوخت به دهان حامد.
- می خوام یک راست برم سراصل مطلب کی می خوای تکلیف ساره رو مشخص کنی؟
 - چه تکلیفی دایی؟
 - تکلیف زندگیشو؟
 - اون که م شخ صه ساره داره زندگی می کنه و م شکلی هم نداره منظور تونو متوجه نمیشم.

حامد در حالی که جرعه ای از قهوه اش می نوشید گفت: متوجه نمی شی یانمی خوام متوجه بشی

شهروز منتظر چشم دوخت به دهان حامد

- بین شتهروز واقعیت اینه که این دختر نزدیک ۵ ماهه داره با تو زندگی می کنه باید تکلیفشو روشن کنی. قرار بود عقدش کنی که بد نام نشه بعد هر وقت خواست طلاقش بدی.
- کم کم باید فکر رها کردنش با شی این دختر جوونه هزار تا ارزو داره نذار به خاطر این که کسی رو نداره. از سر اجبار وابسته ات بسته خودت که از وضعیتت خبر داری نمی خوام این دختر از ستر نداری پاسوزت بشه. قولت که یادت نرفته

شهر روز نگاه خسته و غمگینی به حامد انداخت و گفت: این چه حرفیه دایی. من سرم بره قوالم نمیره حواسم هست. بعد هم نی شخند غمگینی زد و رو به حامد ادامه داد من از وضعیت خودم باخبرم نمی دارم ساره پا سوز من بشه مطمئن باش اما حالا زوده ستاره حالش خوب نیستت باید خیالم از بابت مشکل تنف سیش راحت بشه تازه باید بره دنبال ادامه ی درسش بعد از این که مدرکشنتو گرفت و حالش بهتر شتتد می دارم بره. مطمئن باش حتی واستته ازدواجش خودم پیش قدم میشم و واسش یه همسر خوب پیدا می کنم. حامد در حالی که برمی خواست دستش روی شونه ی شهر روز گذاشتو گفت: از من دلگیر نباش میدونی که چقدر واسم عزیز می فقط خوبی تو رو می خوام

شهر روز دست دایی را به گرمی فشرد و بی حوصله و غمگین جواب داد می دونم دایی

ممنونتم

۲۲۲

بعد از رفتن حامد شتتهروز به ستتمت پنجره اتاقش رفت و در حالی که به ماشینهای در حال رفت و آمد چشم دوخته بود به حرفهای حامد در مورد ساره فکر می کرد. یاد ساره باز هم وجودش را لبریز از خوشی و شادی کرد.

جایگاه ساره در زندگیش چه بود؟ آیا می توانست به همین سادگی ساره را رها کند؟ نه این جوابی بود که به همه ی سوالهایش می داد یاد حرف دیروزش به ساره افتاد. واقعا جانش به جان ساره بسته شده بود. در واقع ساره گنجینه ی تمام نداشته هایش بود. حضور ساره گرما

بخش محفل تنهایی اش بود بودن ساره به او حس قدرت می داد حس حامی بودن حس تنها نبودن و از همه مهم تر حس زندگی کردن .

اما ایا می توانست ساره ای که اکنون جانش شده بود را داشته باشد یاد حرف حامد افتاد .
نباید این دختر پا سوزش می شد پا سوز تنهایی اش . ناخودآگاه بغضی در گلویش نشست و ارام زمزمه کرد : خدایا تقدیر من از اول زندگی ام تنهایی بوده

نفس عمیقی کشید و گفت : خدایا تو که با من باشی برایم بس است اما ایا بس نیست تنهایی ۰۴ ساله ام؟

از سویی دیگر حامد نیز در اتوموبیلش فکر میکرد در واقع دلش می سوخت برای برادر زاده ی عزیز تر از جانش . می خواست شتهروز تکلیفش را بداند هیچ چیز معلوم نبود نباید می گذاشت شهروز وابسته به ساره ای شود که معلوم نبود بعد از بهبود حالش پیش شتهروز می ماند یا نه؟ در واقع حامد حس کرده بود تغییراتی را در شهروز و نمی خواست روزی با رفتن ساره شهروز

را تنها و غمگین ببیند . شتهروزش کم غم ندیده بود در زندگی و حامد یاد تلاشتهای بی وقفه اش برای ستاختن شتهروز امروز افتاد و باز هم نگرانی وجودش را پر کرد تحمل بازگشتت شتهروز به روزهای غم را واقعا در این روزهای پیری نداشت .

ستاره

یکی دو روزی میشد که شهروز خیلی گرفته و پکر بود مدام در حال کار کردن بود این روزها حتی یک سری از کارها شو توخونه انجام میداد . می فهمیدم خسته است و حوصله نداره

گاهی اوقات هم فکر می کردم به خاطر کار اون شبم از من دلگیره . کاری نمی تون ستم انجام بدم و این منو خیلی عذاب می داد دوستت نداشتمم شتهروز ناراحت باشته خواه ناخواه این روزها منم کمتر حرف می زدم .

شب بعد از شام می خواستم برم بخوابم که شهروز صدام کرد ذوقی کردم که نگو بعد از دو روز بالاخره شهروز بامن حرف زده بود.

- بله ؟

با لبخند خسته ای که روی لبش بود ا شرم کرد کنارش ب شینم . وقتی کنارش جای گرفتم گفت : فردا چه روزیه؟

- خوب فکر کنم سه شنبه

خندید و دستتمو گرفت ودر حالی که پشتت دستتمو نوازش می کرد گفت :

منظورم این نبود که

با حالتی پرسشی نگاهش کردم که به حرف اومد - فردا بیست و هشتم

ماه صفره

- اهان از اون لحاظ خوب چی شده؟

- زن داداشم مادر مونا هر سال نذر داره این روز یک سفره ی نذری باز میکنه حالا هم

دعوتمون کرده فردا باید بریم اونجا

نگرانی و ترس تمام وجودمو پر کرد خیره بهش شدم که انگاری دردمو فهمید - ساره عزیز
من همیشه که تا آخر عمرت فقط تو خونه باشی بالاخره باید بیرون بری و دوباره برگردی بین
مردم

عین بچه های تخس شتتونه ای بالا انداختمو گفتم : نمی خوام من بیرونو دوست ندارم دوست
دارم همین جا باشم

بی هوا دستشو انداخت پشت کمرم و منو به سمت خودش کشید . لبخندی ناخودآگاه روی لبم
نشست . سرمو به بازوش تکیه داد و در حالی که موهامو نوازش می کرد گفت : عزیز من
تا آخر عمرت تا هر وقت که بخوای اینجا خونه ی تونه اما نمیشه که به فکر خودت نباشتی
بالاخره باید فکر آینده ات باشی

دلم هری ریخت پایین سریع سرمو از روی بازوش جدا کردمو نگاهمو بهش دوختم منظورش
چی بود ؟

نگاه غمگین شهروز تو نگاهم گره خورد مثل این چند روزه نگاه خسته ای بهم کرد و دوباره
منو کشید سمت خودش با این تفاوت که این بار سرم روی سینه اش قرار گرفت.

- فکر بد نکن تو تا هر وقت بخوای می تونی این جا بمونی منظورم این بود که من دوست
دارم درستو ادامه بدی و واسه خودت کسی بشی دوست ندارم تو

اینجا حوصله ات سر بره و وقتتو بی خودی تلف کنی . چه میدونم کلاسهایمختلف برو
سرخودتو گرم کن اصلا خرید برو هر کاری که دوست داری .

نفس عمیقی کشید و گفت : فقط تنها و بی حوصله نباش به حرف اومدم :
دوست ندارم درس بخونم

خندید و گفت : برعکس همه حرف می زنی اما من یک پی شنهاد دارم بین تا دو ماه دیگه
دان شگاه شروع می شه باهم میریم دنبال کارهات وتو میری درستو تموم میکنی بعدش دیگه
بقیه اش با خودته حیف این چند واحد مونده ات پاس نشه چه طوره؟

سترمو بلند کردم دلخور نگاهش کردم : نمی دونم خیلی حوصلته ی درس خوندن ندارم اما
اگه تو تصمیم گرفتی حرفی ندارم

- نه این تصمیم هر دو مونه . من که هیچ وقت تو رو مجبور به کاری که نخوای نمی کنم
مگه غیر از اینه ؟

با حالتی طلبکارانه و متعجب نگاهش کردم که خندید حلقه ی دستهاشو تنگ تر کرد و نفس
عمیقی کشید : این از درست اما فردا تعطیله یکم زود بیدار شو آماده باش زن داداش خواسته
یکم زودتر بریم

در حالی که خودمو از حلقه ی دستهاش ازاد میکردم گفتم:باشه - افرین عزیز
شهروز حالا برو بخواب

- شب به خیر

- شبت بخیر بانو کوچولو

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدمو یاد مهمونی امروز افتادم پایین که رفتم چشم خورد
به میز صبحانه ی چیده شده .اشتهایی نداشتم واسه خودم یک چایی ریختمو نشستم سر میز .

فکرم مشغول امروز بود . استرس داشتم و می ترسیدم اما به خودم دلداری می دادم که
شهرز هست نگران نباش

- صبح به خیر ساره خانم سحر خیز شدی

لبخندی زدمو نگاهش کردم . تازه از حموم اومده بود موهای سیاه نم دارش رو به سمت بالا
شونه کرده بود و طبق معمول یک تیکه از موهاش از بقیه جدا شته بود و روی پیشتونیش
ریخته بود. دلم ضتعف می رفت واسته حالت موهاش.

- کجایی؟

از جا بلند شدمو به سمتش رفتم روبه روش که ایستادم کمی روی پا بلند شدم و دستمو به
سمت موهاش بردم و اون قسمتی که پایین افتاده بود و با دستم به سمت بالا هدایت کردم
لبخند مهربونی به صورت شهرز پاشیدمو نگاهمو دوختم به چشمهاش و زیر لب گفتم:حالت
موهاتو دوست دارم

یکه ای خورد و خیره نگاهم کرد منم سرمو پایین انداختمو سرجام برگ شتم خودمو م شغول
ن شون دادم اما هنوز خیرگی نگاه شو حس می کردم . بعد از چند لحظه به خودش اومد و
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده پر سید: صبحونه بخور آماده شو بریم

باز هم نگرانی وجودمو پر کرد پرسیدم:نمیشه دیرتر بریم من که کسی رو نمی شناسم اصلا
نمی دونم مراسمشون چطوریه . چی باید پوشم می ترسم دستتمو که روی میز بود گرفت و
گفت : نترس هم من هستم هم مونا و هم پدرام نگرانیت بی مورده بخور باید بریم

به زور چند لقمه خوردمو بالا رفتم.از بین لباستهام یک دستت کت و دامنشیک و براق مشکی
برداشتم لحظه ی اخر سارافون شیکی که با مونا خریدهبودم رو هم برداشتم . پالتومو تنم

کردم کمی ارایش کردم. وسایلمو برداشتمو پایین رفتم شهروز تو سالن منتظرم بود با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد .

سریع گفتم : من حاضرم بریم

لبخندی بهم زد اما یک دفعه اخم کرد و گفت : چادرت کو ؟

چادر عربی مجلسی رو که تازه خریده یودم نشونش دادمو گفتم ایناهاش بریم تو ماشین می پوشم. خندید و با یک دستش وسایلمو از دستم گرفت و با دست دیگرش دستمو گرفت .

فشار کوچکی به دستم وارد کرد و گفت : بریم خندیدمو گفتم : بریم

ساعت یازده بود که شهروز ما شینو جلوی در خونه ی برادرش شهاب نگه داشت و به سمتم برگشت و گفت : خوب ساره خانم پیاده شو باید بری تو برگشتم سمتشو باتعجب پرسیدم : مگه تو نمیای - نه

باصدای بلند و جیغ ماندی تکرار کردم : نمیای ؟

برگشتم سمت شهروز و منتظر نگاهش کردم خندید و گفت : نمیام دست به سینه

نشستم گفتم :عیب نداره بهتر بریم باهم بر می گردیم

- همیشه ساره جان باید خودت بری تنهایی

دلخور نگاهش کردم پرسیدم : چرا نمیای بیابا هم بریم خودت گفتی میای دست دراز کرد و

دستمو گرفت:من نگفتم میام گفتم من هستم همیشه کنارت هستم فامیلهای من که ترس

ندارن میری تو مونا هست تنها نیستی

- پس توچی ؟

- گفتم که من همیشه پیشتم هر وقت بخوای میام
- الان میخوام . بیا باهم بریم
- الان که همیشه همه خانم هستن پیام سبزی خوردن پاک کنم با خانمها دلخور نگاهش کردم و گفتم : مسخره
- خندید و فشار کوچکی به دستم وارد کرد : هستم همیشه و هر وقت تو بخوای هستم . حالا برو زنگ زدم مونا منتظرته
- بغضم گرفته بود : نمیرم میترسم . مونا رو نمی خوام تو رو می خوام.
- دستشو گذاشت یک طرف صورتم و گفت: بیا به قرار بذاریم تو برو تو هر وقت دیدی نمی تونی زنگ بزنی میام میبرمت
- الکی میگی گولم بزنی
- دست شما درد نکنه مگه من تا به حال بهت دروغ گفتم
- اره همین دیشب که گفتم میای
- نگفتم میام فقط نگفتم که نمیام می دونستم اگه بدونی نمیام قبول نمی کنی بیارمت . حالا برو مونا منتظره - قول میدی ؟
- چه قولی ؟
- هر وقت خواستم میای ؟
- هر وقت بخوای میام

- حتی اگه دودقیقه دیگه زنگ بزنم؟

شهروز درحالی که موهای بیرون ریخته از رو سریمو داخل میبرد و رو سریموصاف میکرد.
خم شد ب*و*سه ای کوتاه روی گونه ام نشوند و باصدای ارومیگفت: حتی اگه دو دقیقه دیگه
زنگ بزنی حالا برو دیره.

پیاده شدمو چادرم سرکردم سرمو دوباره داخل بردمو پرسیدم: کی میای؟ بلند خندید و
گفت: ساره تو چقدر منو دوست داشتنی من نمی دونستم. میام احتمالا عصری با پدرام بیایم

اینجا

- باشه منتظرتم

- برو به سلامت

استرس شدیدی گرفته بودم من از اقوام شهروز فقط خواهرش و به همراه دوتا برادرهاش و
هم سرا شون یک بار دیده بودم. اونم بعد از عقد که ۵ تایی اومده بودند خونه ی شهروز و سه
دیدن من. فقط ۵ دقیقه تو سالن بودم بعدش لج کردم و رفتم تو اتاقم. و سه همین چیزی از
شون یادم نبود. با دلهره ی شدی خواستم زنگ بزنم که منصرف شدم و خواستم شماره ی مونا
رو بگیرم که در باز شد و مونا بیرون اومد. با مهربونی ب*غ*لم کرد و گفت: اینجایی ساره
یک ساعته منتظرم چرا زنگ نمی زدی

- خجالت می کشیدم

- عیبی نداره عزیزم بیابریم تو همه منتظرت هستند

دستمو کشید و باهم وارد شدیم. چشم دوختم به حیاط بزرگ روبه روم. خیلی بزرگ بود حتی بزرگتر از حیاط خونه شهروز.

مونا همین طور دست منو میکشید و با خودش میبرد. یک لحظه ایستادم که مونا به سمت برگشت و پرسید: چی شد

میگم مونا کیا هستن؟ یه وقت بد نباشه من اومدم می خوام برگردم به خداشهروز با هزار تا کلک منو آورده اینجا

بغضم گرفته بود. مونا ب*غ*لم کرد و در حالی که کمرمو نوازش میکرد گفت: نگران چی هستی ستاره؟ تو مهمون مایی درضمن مطمئن باش همه ی اونهایی که تو هستن منتظرن ببینن. ما همگی دوست داریم باور کن مونا منو از خودش جدا کرد و ب*و*سه ی محکمی روی گونه ام زد و گفت:

نگران چیزی نباش من باهات - من کسی رو نمیشناسم

- نترس همه رو بهت معرفی می کنم. نگران نباش اصتلا از اول تا اخر پیش خودم باش، باشه؟ حالا بیا بریم

- باشه

دوباره با مونا به سمت خونه حرکت کردیم. هر چقدر به در حال نزدیک تر می شدیم استرس من هم بیشتر میشد. با باز شدن در توسط مونا چشم دوختم به رو به روم. حدود ۲۴ نفری خانم بودند که همگی لباس مشکی تنشون بود و م شغول کار کردن بودن. خو شحال شدم که

ک سی حوا سش به ما نی ست اما وقتی مونا باصتدای بلندگفت : بفرمایید اینم ستاره خانم گل گلاب ستفارش شده از طرف اقا شهروز

همه ی سرها به سمتون برگشت و همگی برای لحظه ای متوقف شدند همه زل زده بودن به من وکسی حتی از جاش جم نمی خورد من داشتم از خجالت اب می شدم . سرمو پایین انداختمو اروم گفتم : سلام

لحظه ای هیچ صدایی از کسی خارج نشد انگار همگی تو بهت فرورفته بودند. صدای یه نفر همگی رو به خود شون آورد . یه زن با یک چهره ی شیرین ومهربون به سمتم اومد و محکو ب*غ*لم کرد و صورتمو ب*و*سید و گفت :

سلام به روی ماهت عزیزم

قیافه ی اشنایی داشت اما یادم نمی اومد کجا دیده بودمش .داشتم نگاهش می کردم که مونا گفت:بفرمایید اینم مامان خوشگل من نازنین خانم بازهم نگاهش کردموزیر لب گفتم : ببخشید مزاحم شدم

- خواهش می کنم عزیز دلم شما مراحمی بیا تا با بقیه اشنات کنم همراهش حرکت کردم و یک خانم دیگه که سن و سال بیشتری داشت هم به ستمتم او مد اونم به گرمی با هام روب*و*ستتی کرد و فهم یدم که مادر پدرامه.خنده ام گرفته بود من به عنوان جاری این خانم ها اینجا بودم و این خانم ها هر کدوم جای مادر های من بودند . به بقیه هم معرفی شدم بی شتر شون از همسایه ها و اشنایان بودند.ملینا خواهر بود که ۲۴ سال داشت و عین مونا

سرشار از مهربانی بود و سریع تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. پریا هم خواهر پدرام بود
 والبتہ یک برادر دیگہ ہم بہ اسم پویان داشت. پریا از ما بزرگتر بود ۲۸ سالش بود و یک پ
 سر ۷ سالہ داشت اون ہم مثل برادرش برخورد گرمی با من داشت. بعد از احوال پرسى با همه
 مونا منو بہ سمت بالا ہدایت کرد و از من خواست لبا سهامو عوض کنم. باہم بالا رفتیم. - بیا
 سارہ جان لباسہاتو عوض کن بریم پایین سفرہ رو امادہ کنیم تا یک ساعت دیگہ مہمونا میان
 - باشہ ممنون

مونا پایین رفت نمازمو خوندم و شروع کردم بہ حاضرشدن . با توجہ بہ خانمہایی کہ پایین
 دیدہ بودم کت و دامن مشتتکی براقمو بہ ہمرا یک ستناپورت ضخیم پو شیدم بعدہم یک رو
 سری م شکی با رگہ ہایی از طلایی کہ خیلی شیک بود سرم کردم و موہای جلویی سرم رو
 ہم کمی حالت دار روی صورتم ریختم و کمی ارایش کردم . دوست داشتم بہ نظر ہمہ عالی
 بیام . یک جفت صندل مشکی شیک ہم پوشیدم و پایین رفتم.
 باخجالت پلہ ہا رو پایین می رفتمو چ شم می چرخوندم دنبال یک آشنا کہ یک چیزی محکم
 بہم برخورد کرد و اگہ میلہ ہای کنار پلہ رو نگرفته بودم حتما زمین می خوردم . تا بہ خودم
 بیام فهمیدم در آ*غ*و*ش کسی ہستم کہ مرتب دارہ منو می ب*و*سہ و زیر لب چیزہایی
 میگہ.

منو از خودش جدا کرد نگاہی بہ صورتتم انداخت و دوبارہ ب*غ*لم کرد و صورتمو
 ب*و*سید . صدای مونا بود کہ منو از وضعیتی کہ توش گیر کردہ بودم نجات داد.

- عمہ ولش کن خفہ اش کردی بیچارہ رو

زن منو از خودش جدا کرد به چهره اش با دقت نگاه کردم کمی شبیه شهروز بود. خودش بود خواهر بزرگتر شهروز. با چهرهای گوشت الود و چشمهایی مهربان.

سلام کردم. با محبت دوباره صورتمو ب*و* سید و گفت: سلام عزیزدلم خوش اومدی سرمو پایین انداختمو گفتم: ممنون به کمک مونا زن منو از خودش جدا کرد. چشمم خورد به دختری که کمی عقب تر ایستاده بود و خیلی خصمانه و سردنگاهم می کرد. با اشاره ی شیما خواهر شهروز دختر جلو اومد مثل همیشه پیش قدم شدمو سلام دادم دستم دراز کردم که دختر به سردی دستمو فشرد و گفت: خوش اومدی

مونا به سمتم اومد دستشو انداخت دور کمرمو گفت: معرفی می کنم ایشون فریماه جان دخت عمه ی من و خواهر زاده ی شهروز هستند.

دوباره نگاهش کردم و گفتم: خوش بختم

فریماه جوابی نداد و رفت. دلم گرفت از رفتارش. مونا زیر گوشتم گفت ولش کن کمی نجستبه با همه همین طوره. بعد هم بلند تر گفت بیا بریم ستفره رو آماده کنیم. با هم به اشتتپز خونه رفتیم پریا و ملینا اونجا بودند با دیدنشتون لبخندی روی لبم نشست با محبت دعوتم کردند که کمکشون کنم. من شدم مسول تزئین اش و شله زرد هاشون.

یک ساعتی م شغول بودیم همه چیز آماده بود فریماه پیش ما نیومد تو سالن نشسته بود و با گوشیش م شغول بود. بعد از یک ساعت که سفره ها انداخته شدند مهمونها هم کم کم از راه رسیدند. مراسمشون برام جالب بود همه ی مهمونها خانم هایی بودند از طبقه ی بالای جامعه اما لباس پوشتیدنشنتون جالب تر بود همگی لباسهایی پوشیده و شیک به تن داشتند و

روسری سرشون بود . من فقط گوشه ای ایستاده بودم و نگاه می کردم . پریا به سمتم اومد و ازم خواستت باهاش برم و کنار زهرا خانم مادر پدرام و خودش بشتینم خواستتم بشینم که دیدم یک خان مسن بایه نگاه غمگین نگاهم می کنه . نمی دونم چرا ۲۲۰ اما دلم گرفت از نگاه غمگینی که داشت . فاصله ی پیر زن بامن خیلی کم بود

. رو به زهرا خانم گفت : معرفی نمی کنی زهرا جان ؟

زهرا خانم دست پاچه شد و خواست چیزی بگه که شیما خواهر شهروز به حرف اومد : زن عمو جان ایشون ساره عزیز دل ما و عضو جدید خانواده مون هستند.

پیرزن سوالی نگاهش کرد که مونا در حالی که با یک سینی چای وارد می شد گفت :

نورچشمی عمو شهروه دیگه

پیر زن نگاه غمگینشو دوباره به سمت من حواله کرد و زیر لب گفت: مبارکه بعدهم م شغول کار خودش شد. دلم گرفت از نگاهش دو ست ندا شتم دلیل غمگینی نگاهش من باشتم. تا اخر مراسم همونجا نشتستتم و سترمو پایین انداختم. بعد از تموم شدن مراسم یک سری از مهمونا رفته بودند که زهرا خانم چایی خواست. گفتم من میارم

- زحمتت میشه عزیزم

- چه زحمتی الان میارم

بلند شدمو به اشپز خونه رفتم جلوی در که رسیدم دیدم کسی حواسش به من نی ست و م شغول صحبت کردن ه ستند . مونا ظرف می شست و ملینا و پریا پشت به من داشتند میوه آماده می کردند و فریمه با بی قیدی پا روی پا انداخته بود و داشت حرف میزد.

فریماه: واقعا که مون این همه مدت از این داشتی تعریف می کردی ؟ این کجسلیقه گی ها از شهروز بعیده رفته چ شم بازارو در آورده این دختره ی امل وپیدا کرده ؟

مونا تیز برگشت سمتشو گفت : درست حرف بزن ساره خیلی دختر ماهیه ملینا : میدونی فریماه تو از اونجایی می سوزی که می خواستی اون استاد گیتار دماغ عملیتو قالب شهروز بدبخت کنی که نشد

با این حرفش سه تایی زدن زیر خنده و فریماه از عصبانیت سرخ شد.

پریا : به نظر منم دختر خوب و ارومیه پدرام خیلی ازش تعریف میکنه فریماه : اما از نظر من ا صلا در شان و کلاس شهروز نی ست . شهروز خیلی ازش سرتره

ملینا باحاضر جواب گفت : تو روسنه نه کسی از تو نظر نخواست

دیدم اگه بیشتر وایسم دعوا بالا میگیره تک سرفه ای کردم و وارد شدم. با ورودم همه گی ساکت شدند فریماه ازم رو برگردوند . مونا با مهربونی گفت : چیزی می خوای؟ - یک سینی چای

- الان آماده میکنم ببری.

چایی رو بردم و به همگی تعارف کردم. زن عموی شتهروز با ناراحتی ازم رو برگردوند و گفت نمی خورم . یک خانم دیگه هم بود که جوونتر بود و خصمانه نگاهم می کرد . دلم گرفتاز ازشتون من اولین بارم بود که اینجا بودم و نمی دونستم چه بدی در حقشون کردم.

نازنین خانم بهم گفت : ساره جان بیا این کاسه ی آشتو بگیر چرا نخوردی ؟ ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشستستت کاستته رو گرفتمو با خودم بردم تواشپزخونه اروم به مونا گفتم :

میشه اینو جایی بذاری که من رفتنی بپریم ؟

- اره حتما اما چرا نخوردی ؟ خوش مزه بودا

- میدونم اما شهروز خیلی اش دوست داره میبرم باهم بخوریم

با این حرفم مونا بلند زد زیر خنده و با همون دستهای کفیش محکم ب*غ*لم کرد و گونه مو ب*و*سید.

- الهی من فدات بشم

فریمه گفت : چی شده مونا خیلی خو شحالی خیلی خنده دار بود بگو ماهم بخندیم

مونا : چیزی نبود که به تو مربوط بشه.

بعد هم به کار خودش مشغول شد.

بعد از رفتن همه ی مهمونا و تمیز کردن سفره و شستن ظرفها ملینا داشت جارو برقی می کشید منم کنار مونا بودم . ستاعت ۰ بعد از ظهر بود خیلی خسته بودم . کمرم خیلی درد می کرد . دوست داشتم کمی دراز بکشم . واسه همین با پیشنهاد مونا که بهم می گفت برم بالا و استراحت کنم موافقت کردم و رفتم بالا به همون اتاقی که لباسهام توش بود . وارد که شدم دیدم ارین گوشه ی تخت خوابیده منم کنارش دراز کشیدم . نگاهم افتاد به موهاش عین موهای شتهروز بود . دلم هوای شتهروزو کرد . گوشتیمو از توکیفم برداشتم دوباره درازک

شیدمو ناخوداگاه شماره ی شهرزوو گرفتم . بعد از چند تا بوق صدای خواب الودش و که شنیدم لبخندی روی لبم نشست.

- جانم ؟اروم گفتم : سلام

من به خاطر ارین اروم حرف می زدمو اون خواب الود بودن اروم جواب میداد.

-نفس بلندی کشید و گفت : سلام عزیز من.خوبی؟

- خوبم

- خوش گذشت ؟

- اره خوب بود .

- خداروشکر

بعد از چند دقیقه ستکتوت درحالی که خوابم گرفته بود ناخوداگاه باصتتدای ارومی گفتم : شهرز

-جان دلم ؟

- کی میای ؟دلم واست تنگ شده

- میام عزیزم تا یک ساعت دیگه میام

- الان بیا

- میام اماده شم میام . توبخواب کمی استراحت کن بیدار که بشی من اونجام

- نمی خوابم می خوام منتظر بمونم بیای

- استراحت کن میام

با خواب الودگی گفتم : اومدم بخوابم دیدم ارین رو تخته کنارش دراز ک شیدم .دستمو کشیدم به موهاش که عجیب دلم هواتو کرد.بیا شهروز تو رو خدا زود بیا خنده ی ارومی کرد . از پشت گوشی صدای اروم ب*و*سیدن اومدن و شهروز با صدای ارومی که کم کم محو میشد گفت : می ب*و*سمت عزیزم بخواب بیدار که بشی من اونجام ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست و خوابیدم.

با احساس دستی که روی صورتم بود از خواب بیدار شدم.چشم که باز کردم یک جفت چشم سیاه و براق جلوی صورتم بود . خنده ام گرفت آراین بود که از خواب بیدار شده بود و روی صورتم ضربه می زد تا بیدار ب شم.خندیدم ب*غ*لش کردم و لپهای تپل شو محکم ب*و*سیدم . بعدهم خوابوندمش روی تخت و قلقلکش دادم . بلند بلند می خندید ضعف کردم و اسه خنده هاش و دوباره ب*و*سیدمش.با صدای باز شدن در به سمت در برگشتم که دیدم مونا وارد اتاق شتد و باخنده گفت : چیه صتداتون تا پایین میاد خب باهم کیف میکنیدا خندیدمو گفتم : معلومه که خوش میگذره

- پاشو پاشو ساره جان این پسر منو ولش کن بیا بریم پایین که شهروز کچلم کرد بس که پرسید ساره بیدار نشده؟

باتعجب نگاهش کردم پرسیدم مگه شهروز اومه

خندیدو گفت : ساعت خواب خانم بله که اومه نیم ساعتی میشه که با پدرام اومدن

بلند شدمو دویدم سمت در که مونا از پشت لباسمو کشید و باخنده گفت : کجا با این عجله ؟

بی حوصله گفتم: ول کن مگه نمی گی شهروز اومده میرم پیشش خندید و گفت : با این سرووضع ؟

- مگه چشه ؟

نگاهی به لبا سهام انداختم . راست میگفت لبا سهام چروک و نامرتب بود و روسری سرم نبود . خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم .

- حالا نمی خواد خجالت بکشی خواستم بگم پایین مهمون داریم تقریبا همه ی مردا اومدن . شام قراره دور هم با شیم . من آرینو میبرم حاضر شو بیام بریم پایین .

لبخندی زدمو گفتم : ممنون

بعد از رفتن مونا یک شتلوار مشتکی تقریبا جذب پوشتیدم . زیر ستارافونی مشکی وبا سارافون تقریبا مجلسی روکه با مونا خریده بودم تنم کردم وموهامو دوباره بستم روسری روسرم روهم مرتب کردم که مونا اومد دنبالم .

- مونا خوبم ؟

- اره عزیزم عالی هستی . فقط یه چیزی ...

- چی ؟ برم لباسهامو عوض کنم ؟

- نه نمی خواد زیادی خوشگل شدی فکر کنم شهروز همونجا ضعف کنه واست

خجالت کشیدمو سرموپایین انداختم . محکم به بازوش زدمو گفتم : گم شو مسخره

دستمو گرفت خواستیم از پله ها پایین بریم که مونا ایستاد و برگشت سمتم - چی شد مونا

؟ بریم دیگه

- میگم ستاره تو اینجا باش من برم شتهروزو ستداکنم شتما اینجا یکم رفعدلتنگی کنید
بعد باهم بیاید

باچشمهای گرد شده نگاهش کردم که گفت : راست میگم به خداشما الان تو وضعیت عادی
نیستید . به خدا میری پایین یه گندی جلوی مردا میزنیدا - بیا بریم مونا اذیت نکن

شونه ای بالا اندخت وگفت : ازمن گفتن بوددیگه.بعدا گله ای نباشه باهم پایین رفتیم.وارد

سالن که شدید چ شمم گردوندم و دیدم همگی دورتا دور سالن نشستند.بالای مجلس دوتا

مرد تقریبا مسن نشسته بودند . چشم گردوندم شهروز کمی پایین تر با پدرام مشغول صحبت

بود . شیماخانم هم با اون پیرزنی که فهمیدم زن عموی شهروزی روی مبلی نزدیک شهروز

نشسته بودند و گرم صحبت شده بودند.

اروم سلام کردم که همه ی سرها به سمتم چرخید.نگاهمو دوختم به چشمهای شهروز که

بانگاه خاصی زل زده بود به چشمهام.با ضربه ای که به پهلوم خورد به سمت مونا چرخیدم.

- چی شد ؟

- به خدا هنوزم دیر نیستا

- چی ؟

- رفع دلتنگی . این شهروز داره قورتن میده گ*ن*ا*ه داره به خدا سرخ شدمو سرمو

پایین انداختم.صدای شایان پدر پدرام منو به خودم آورد.

- ساره جان خوش اومدی . بیا اینجا ببینمت

به سمتش رفتم دستشو دراز کرد ستم باهاش دست دادم وبه سمت شهاببرادر دیگه شتهروز چرخیدم .اونم به گرمی بهم خوش امد گفت و دعوتم کردند به ن ش ستن.خوا ستم جایی واسه ن س شتن پیدا کنم فقط یه جای خالی انتهای سالن بود که میخواستم اونجا بشینم که مونا با صدای بلندی پدرامو صدا کرد.

- پدرام پاشو بیا کارت دارم

- ول کن تو رو خدا همین جا بیا بگو خسته ام

- میگم پاشو بیا برو بین آراین کجاست

- بیرون پیش بچه ها

مونا چ شمک نامح سو سی حواله ی پدرام کرد که پدرام چرخید سمت من و آهانی گفت واز جاش بلند شد

مونا هلم داد سمت شهروز و گفت : کجامیای کاری تو اشپزخونه نیست اینجا باش تا صدات کنم

بلاتکلیف رفتم سمت شهروز وکنارش نشستم . اروم سلام دادم که با لبخند جوابمو داد.سرم پایین بود و داشتم با گوشه ی روسریم بازی می کردم .برگشتم سمت شهروز یک دستشو انداخته بود دور کمرم و ب لبخند نگاهم می کرد

باچشمهای گرد شده نگاهش کردم و اروم گفتم:زشته میبینن

- هیشکی حواسش نیست نگاه کن

نگاهی به شیماخانم و زن عموش انداختم غرق صحبت بودن برگشتم سمت برادرهای شتهروز که دیدم غرق دیدن تلوزیون هستتند.خواستم پرت بود که اح ساس کردم ک شیده شدم سمت شهروز.نگاهش که کردم دیدم فاصله ی ۲۰۲ بینمونو به صفر رسونده و همچنان دستش دور کمرم حلقه شده.فشار کوچکی

به پهلوام وارد کرد و اروم زیر گوشم زمزمه کرد : منتظر بودم زنگ بزنی پیام برت گردونم .
گفتی دودقیقه من دو ساعت سرکوچه منتظر بودم به محض زنگ زدن پیام دنبالت

برگ شتم سمتش تو چ شمه‌اش دلخوری نبود.چ شمه‌اش پر از مهربونی بود و لبخند کم رنگی روی لبه‌اش.جواب دادم : تو گفتی بمون . به خاطر تو همه ی سعیمو کردم که امروز خوب باشم و همه چیزو تحمل کنم

- اما من دلم می خواست زنگ بزنی برگردم و امروزو باهم باشیم.حوصله ام سر رفت

صدبار پیشمون شدم که چرا اوردمت . دوسه بار خواستم زنگ بزنی که آماده بشی پیام دنبالت

- تو گفتی پیام من که نمی خواستم

- زن داداش اصرار کرد نتونستم روشو زمین بندازم.

نگاهمو دوختم به موه‌اش خواستم د ستمو ببرم تو موه‌اش که یادم افتاد کجا هستیم.اروم

زمزمه کردم : حموم بودی

سرشو آورد نزدیک صورتم فشار کوچکی به پهلوام وارد کرد نفس عمیقی کشید و گفت : دلم

واست تنگ شده بود دیگه روزایی که من خونه ام اجازه نمی دم جایی بری

خنده ی ارومی کردم .خواستتم چیزی بگم که زن عموی شتهروز مخاطب قرارش داد.شهروز همون طور حالتونو حفظ کرده بود فقط صورتشو چرخوند سمت زن عموش وپرسد : جانم زن عمو

پیر زن بازهم نگاه غمگینشتو حواله ی من کرد معذب شتدم خواستتم عقبیکشم که شهروز اجازه نداد حتی میلی متری هم تکون بخورم.

زن عمو : از سیمین و آناوا خبرداری مادر؟

- بی خبر نیستم

پیر زن با خوشحالی که توی چهرهاش دوید گفت:سیمین میگفت باهات تماس داره نه مادر راست میگه ؟

- اره هر تماس داره هر وقت مقرری ماهانه ای که قراره به ح سابهش بریزم یک روز دیر

میشته با منشتتی شترکت تماس میگیره و یادآوری میکنه پول که به حسابش واریز میشه تا

اخر ماه دیگه خبری ازش نیست

-آناواچی ؟ خبرداری ازش ناسلامتی تو پدرشی اون بهت احتیاج داره سیمین نفهمی کرد اون بچه که گ*ن*ا*هی نداره.

- زن عمو این بحث ها دیگه خیلی وقته تموم شده خواهشا شروعش نکنید

- اما...

دلم هری ریخت پایین . کف دستتهام یخ کرد.تازه یادم افتاد که شتهروز بچه داره.نمی دونم چرا اما احساس کردم حالم خوب نیست.سیمین کی بود؟ نازنین خانم که انگاری متوجه بحث

شده بود نگران از اشپزخونه بیرون اومد و کنار زن عمو نشست و بحث جدیدی رو برای صحبت شروع کرد.

شهروز برگشت سمتم دستمو گرفت نگران بهم زل زدو گفت : چی شده ساره ؟ خوبی ؟

به زور لبخندی زدمو گفتم : خوبم

خواستم بلند بشم که شهروز با جدیت تمام اجازه نداد حتی کمی از جام تکونبخورم و گفت: ک

جا؟ من هنوز دل تنگیم رفع نشده - میرم پیش دخترا

-لازم نکرده من دلم می خواد اینجا باشی

بی حال همونجا نشستم که شهروز دستمو گرفت و گفت : تو گذشته ی من چیزی وجود

نداره که یه دفعه ای اینقدر حالتو عوض کنه. امشبونو خراب نکن شب باهم حرف میزنیم باشه

؟ لبخند بی جونی زدمو گفتم : باشه

همون جا نشستم اما دیگه حرفی بین منو شهروز رد و بدل نشد. نمی دونم چرا احساس می

کردم خیلی گرفته است. اما بلد نبودم بهش دلداری بدم. بی حرف سر جام نشستمو به جنگ

بین پدرام و مونا نگاه میکردم. موقع شام از جام بلند شدم و تو چیدن میز شام کمک بقیه

کردم. داشتم سینی لیوانهارو از اشپزخونه می اوردم که چشمم خورد به زن عموی شهروز که

کنارش نشسته بود و داشت باهاش صحبت می کرد اما شهروز با اخم سر شو پایین انداخته

بود گوش میکردم. می فهمیدم که عصبیه از تند تند تکون دادن پاهاش معلوم بود که داره به

زور تحمل میکنه.

حتی موقع شام هم حواسم بود که چیز زیادی نمی خورد و فقط با غذاش بازی میکرد . کنارهم نشتستنته بودیم باینکه خودش چیزی نمی خورد اما کاملا حواسش به غذای من بود.مدام برام غذا میکشید و هر چیز می خواستم سریع برام فراهم می کرد با این حال من هم چیز زیادی نخوردم.خسته بودم دوست

داشتم بریم خونه ی خودمون.خونه ای که مال شهروز بود و این روزها من همعجیب خودم رو مالک اونجا می دونستم.

بعد از زودتر از همه بلند شد وبهم اشاره کرد که بریم سر درد رو بهونه کردو ازم خواست زود آماده بشم.

رفتم بالا وسایلمو جمع کردم و سریع اومدم.موقع خداحافظی همگی به گرمی ازم خداحافظی کردند که یک دفعه مونا گفت : راستی ساره آش نمی بری؟

- خوب شد یادم انداختی اگه میشه بده ببرمش

ظرف آ شو گرفتمو رفتم سوار ما شین شدم . شهروز زودتر سوار شده بود.در طول راه حتی

یک کلمه هم حرف نزدیم.به خونه رسیدیم.اول آشو گذاشتم تو یخچال خواستم برم بالا که

دیدم شهروز صدام کرد روی یکی از مبلهای سالن نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته

بود.نزدیکش شدم و گفتم: بله؟

- میشه یک چایی حاضر کنی بخوریم

-اره حتما صبر کن ده دقیقه ای حاضر میشه

رفتم بالا تند تند لبها سهامو با یک دست بلیز و شلوار خونگی عوض کردم و صورتمو شستم و پایین اومدم. کتری در حال جوشیدن بود. چایی دم کردم. تا دم کشیدن چایی چشمم خورد به کاسه آش لبخندی روی لبم نشست. آش و گرم کردم با ۲ تا پیاله ی کوچیک رفتم پیش شهروز.

اینبار سرشو تکیه داده بود به مبل و چشمهاشو بسته بود. صدای پامو که شنید بدون باز کردن چشمهاش شروع به حرف زدن کرد: سیمین دختر عموم همسر سابقمه و الان...

نمی دونم چرا اما ته قلبم احساس حسادت می کردم. خیلی دوست داشتم بقیهی حرفهاشو بشنوم اما حرفشو قطع کردم و نداشتم ادامه بده. می فهمیدم که داره عذاب میکشه و الان دوست نداره در موردش حرف بزنه.

- وقت واسه حرف زدن زیاده پاشو می خوریم اش بخوریم
با تعجب چشم باز کرد و نگاهم کرد. با یک سینی جلوش ای ستاده بودم. لبخند مهربونی زد و گفت: اینا دیگه چیه؟

خندیدمو گفتم: آش. مال خودمه نخوردم که باهم بخوریم.

نشستم روی مبل روبه روش و سینی رو گذاشتم روی میز دوباره به حرف اومدم: ساره باید حرف بزنی می خواستم بگم...

- امشبو ولش کن بیا آش بخوریم دیدم که شام نخوردی

- من حوصله نداشتم تو چرا نخوردی؟

ستعی کردم مهربون ترن و ستادقانه ترین نگاهمو که می دونستتم الان بهش احتیاج داره بهش هدیه کنم. گفتم : تو که نخوردی و حوصله نداشتی اشتهای منم خود به خود کور شد.

لبخندی زد و گفت : فدای تو ب شم من حالا این آشتو بکش بخوریم که سرد میشه

آشتو کشتیدم و خوردیم حین خوردن هم از امروز می پرستید و من واستش تعریف می کردم . از گفتن بعضتی چیزا مثل رفتار فریمه که می دونستتم ناراحتش میکنه پرهیز کردم . بعداز

خوردن آش رفتم دوتا چایی لیوانی ریختم وقتی برگشتم شهروز داشت تلوزیون میدید . یه کمدمی بانمک در حال پخش بود که با دیدنش کلی خندیدیم . لیوانهای چای که خالی شد بردم

لیوانها روشستم . خوابم می اومد . خواستم برم بالا که شهروزم بلند شد و همراهم اومد . جلوی در اتاقم که رسیدم برگشتم سمت شهروز و گفتم : شب به خیر شهروز با یه نگاه قشنگ و یه لبخند مهربون گفت : شبت به خیر بانو کوچولو .

منونم به خاطر امشب

- خواهش می کنم کاری نکردم که

- چرا خیلی کارا کردی همین که منو از دنیایی که توش گیر کرده بودم در آوردی واسم

بزرگترین کاره

شیطون خندیدم ابرویی بالا انداختمو گفتم : وظیفه بود آقا

شهروز بلند خندید و ستداهش و کلفت کرد و گفت : برو بخواب ضعیفه .

شیطون نباش یه هو دیدی امشب کار دستمون دادیا

خنده ام قطع شد و با تعجب نگاهش کردم که دوباره با صدای بلندی خندید و در حالی که هولم میداد سمت اتاقم گفت : شبت به خیر عزیزم . شوخی کردم برو بخواب

زیر لب شب به خیری گفتم و رفتم تو اتاقم . قبل از خواب داشتم به شهر روز فکر می کردم و چقدر خوشحال بودم از اینکه تونستم از حال و هوایی که توش بود درش بیارم.

حدود یک ماهی می شد که دوباره به دان شگاه برگ شته بودم البته نه به خواست خودم بلکه با زور و اجبار شهر روز . همه ی کارهای برگ شتنم به دان شگاه هم توسط خودش انجام شده بود. شهر روز یک سری قوانین سفت و سخت داشت که باید به همشون عمل میشد مثلا اینکه من هر روز باید با سعید می رفتم و برمیگشتم وقتی دلیلش تو می پرستیدم می گفت این طوری نگرانش کمتره و باخیال راحت می تونه به کارهاش برسه.

روز اولی که می خواستم برم دان شگاه از سخت ترین روزهای زندگیم بود . استرس شدیدی داشتم . دانشگاه برای من یاد اور خیلی از خاطرات خوب و بد زندگیم بود . شتب قبلش اصلا نخواستیدم بودم . خوابم نمی برد دلم می خواست گریه کنم . استرس داشتم و اصلا حوصله نداشتم . به ساعت گویشیم نگاه کردم ۲ونیم بعد از نصف شب بود و من در کمال ناباوری متوجه شدم که حدود سه ساعته بیدارم و فقط دارم روی تخت از این پهلو به اون پهلو می شم .

بلند شدم . یه هو دلم هوای شهر روز کرد . دوست داشتم برم کنارش . از ته دل خواستم که بیدار باشه . در اتاقی که باز کردم در کمال ناباوری دیدم چراغ اتاقش روشنه . خواستم برگردم یه جورایی خجالت کشیدم . اما نمی دونم چرا خود به خود به سمت در اتاق رفتم و اروم از لای در به داخل سرک کشیدم . پ شت به در روی مبل نشسته بود و سرش رو روی

میز خم کرده بود . آرامش همیشگی وجودمو پر کرد . یکم ایستادم خواستم بر گردم که صدایش به گوشم رسید:

- این همه تردید واسه داخل شدن برای چیه ؟

هول کردم فکر نمی کردم متوجه حضورم شده باشه . با من و من گفتم : چیزه من ... می خواستم اب بخورم ... داشتم رد میشدم برم پایین ...

برگشت سمتم و همون طور که عینک روی چشمشو برمی داشت لبخندی زدو گفت : از کی تا حالا واسه پایین رفتن باید از در این اتاق رد شد خجالت زده ستترمو پایین انداختم ببخشیتیدی گفتمو خواستنتم بر گردم که گفت: کجا حالا ؟ بیا بشین جوجه ببینم چی شده

- نه می رم بخوابم کاری ندارم

- بیا ... بیا بحث نکن خیلی وقته منتظرم بیایی

به سمت مبل رفتمو رو به روش نشستم . خودکار توی دستشو روی میز انداختو دست به سینه نشست و منتظر نگاهم کرد و گفت : خوب می شنوم - چیو ؟

- همون چیزیه که باعث شده تا الان بیدار باشی و بعد نیم ساعت دم در اتاق بایستی و

تردید داشته باشی تو گفتنش

متعجب و باچ شمه‌های گرد شده نگاهش کردم و در کمال توجه گفتم : تو این همه چیزو از کجا میدونی

بعد هم با تعجب سرمو بالا بردمو به گوشه های سقف نگاه کردم و گفتم :

اینجاها دوربین داره ؟

بلند خندید و نگاهم کرد . بعد خم شد و دستها شو قلاب کرد به هم و روی پاهاش گذاشت و به چ شمهام خیره شد . حالت نگاه کردنش طوری بود که تمام وجودمو گرم می کرد . خیره شدم تو نگاهی که همیشه وجودمو پر از آرامش میکرد . اما این بار سنگینی نگاهش اون قدر زیاد بود که دلم تاب نیاورد و سرمو انداختم پایین و چشم دوختم به انگشتهای دستم که با صدای ارومی ۲۰۴ گفت : من هرچیزی رو که به تو مربوط بشه میدونمو با تمام وجود حسش میکنم

بعد دوباره به همون حالت نشستم و این بار با صدای بلند تری گفت : حالا بگو بینم چی باعث شده تا این وقت شب بیدار باشی ؟

نمی دونم چرا از محبت خال صانه ی شهروز بود یا از استرس فردا که بغضم گرفت و اروم گفتم : می ترسم و استرس دارم لبخند مهربونی زد و گفت : چرا عزیزم ؟ - نمی دونم چرا اما استرس فردا رو دارم .

بعد هم بابی حوصله گی اهی گفتمو برگشتم سمتش : اگه تو اینقدر اصرار نمی کردی الان وضع من این نبود

دستشو دراز کرد و دستمو گرفت . مهربون نگاهم کرد و گفت : ترس واسه چی ؟ دانشگاه رفتن که ترس نداره عزیز من . حالا بلند شو برو بخواب دیر وقته دستمو با حرص از دستش بیرون کشیدمو در حالی که مثل بچه ها بینی مو بالا می کشیدم گفتم : نمی خوام . وقتی استرس دارم از اتاقم بدم میاد نمی تونم توش بخوابم

خندید و گفت:می خوام اینجا بخوابی؟

متعجب نگاهش کردم از خدام بود . منبع آرامش من این اتاق بود . باخجالت گفتم : میذاری ؟

- معلومه که میذارم برو رو تخت بگیر بخواب نگران چیزی هم نباش اروم گفتم : خودت

چی ؟

۲۰۲

- این خونه اون قدر بزرگ هست که یه جا واسه خوابیدن من توش پیدا بشه تونگران من

نباش تو اتاق کار می خوابم

خوشحال بلند شدمو به دو رفتم سمت تخت و پریدم روش . پتو رو ک شیدم روم . همین که

برگشتم سمت شتهروز دیدم با یه لبخند و علاقه ی خاص نگاهم میکنه . اروم و زیر لبی

گفت :

- اگه اینجارو اینقدر دوست داری چرا هرشب همین جا نمی خوابی؟ خودمو زدم به

نشیدن و گفتم شب به خیر تو نمی خوابی؟ لبخند غمگینی زد و گفت : نه کار دارم تو بخواب

بعد هم م شغول کارش شد . اما متوجه شدم که به هیچ عنوان حواسش پی کارش نیستت .

بازهم غمی که نمی فهمیدم واسته چیه صورتش پر کرد و شهروز و از این عالم جدا کرد .

غم تو صورتش دلمو به درد می آورد.

صبح که از خواب بیدار شدمو فهمیدم هنوز تو این اتاق هستم خوشحالی و انرژی همه ی

وجودمو پر کرد. بیدار شتدم به اتاقم رفتم و آماده ی رفتن به دانشگاه شدم. پایین که رفتم

چشمم به میز آماده ی صبحانه افتاد. به رباب خانم سلام کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم .
از رباب خانم پرسیدم - رباب خانم سعید بیداره . باید منو برسونه ؟

- بله خانم جان اما ...

- سعید نیازی نیست خودم می برمت

برگشتم سمت شهروز . آماده ی بیرون رفتم بود . چشمم خورد به موهاش . از حالت موهاش
فهمیدم حمام بوده ذلم ضعف می رفت واسه موهاش . با تک ۲۰۲

سترفه ی شتهروز به خودم اومدم که اشتاره ای به رباب خانم کرد و گفت :
سلامت کو ؟

خجالت زده گفتم : سلام روی صندلی کناریم نشست و اروم جوری که فقط خودم می شنیدم
گفت : این طوری که تو منو نگاه می کنی که من تموم میشم اخه یکم هم ملاحظه خوب چیزیه
ها بانو ؟

خجالت ک شید و سرمو م شغول چای روی میز کردم که بلند خندید و باز هم اروم گفت :
فکر کنم الان دیگه نوبت منه . خجالت که می کشتی عجیب خوردنی میشی
با عجله از روی صندلی بلند شدم که صندلی با صدای بدی عقب رفت .

رباب خانم به سمتم برگشتو گفت : چی شد خانم جان ؟ - هیچی ... هیچی ...

به سمت شهروز که با بد جن سی نگاهم می کرد برگ شتمو گفتم : تو سالن منتظرتم

با شه ای گفت وم شغول خوردن شد . منتظرش شدم که اومد . سوار ما شین شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کرد.

شهر روز خودش منو رسوند میگفت دوست دارم روز اول دانشگاه خودم کنارت باشم. به درب دانشتگاه که رسیدیم باز هم استترس وجودمو پر کرد. شتهروز دستتمو گرفت و گفت : نترس ... برو تو مطمئن باش اتفاقی نمی افته ... هر وقت بهم احتیاج داشتی فقط کافیه بهم زنگ بزنی خودمو سریع می رسونم بعد هم دستشو دراز کرد و بالای چادرمو مرتب کرد و گفت : بر به سلامت ۲۰۰

از ماشین پیاده شدم و با پاهایی لرزون به سمت دانشگاه رفتم . همه چیز همونطوری بود چیزی تغییر نکرده بود تنها من بودم که به اندازه ی چند سال تغییر کرده بودم. روزهای اول واسم خیلی سخت بود اما کم کم همه چیز واسم عادی شد. رابطه ی چندانی با بچه های کلاس ندا شتم . هم واس شون غریبه بودم و هم دیگه اون شور و شوق سابق در من وجود نداشت . تقریبا سر همه ی کلاسها تنها بودم . مشکل جدیدی که برام پیش اومده بود کلاسهای عملی آزمایشگاه بود . متاسفانه این ترم بیشتر کلاسهایی که داشتم تو آزمایشگاه برگزار میشد . بوی مواد آزمایشگاهی و محیط های کشت روی سینه ام اثر میذاشت و تقریبا صدامو کیپ می کرد . متاسفانه هر وقت آزمایشگاه داشتیم سینه ام به شدت خس خس میکرد و صدام گرفته می شد و این برام خیلی عذاب آور بود . سر همین موضوع چند بار شهروز باهام بحث کرد . میگفت اجازه نمیده برم اما من هر بار قانعش می کردم که

فقط نصف ترم باقی مونده و ازش می خواستم اجازه بده تا این کار به قول خودش ناتمامو تموم کنم و مدرکمو بعد از دو سال بگیرم.

امروز هم روزی بود شبیه بقیه ی روزا . کلا سم تموم شده بود که گو شی تو دستم لرزید. مثل همیشه سعید بود که خبرم می کرد که بیرون منتظرمه. داشتم وسایلمو جمع می کردم از کلاس خارج بشم که استاد رهنما صدام کرد . استاد رهنما تنها استاد از استادای قدیمی ام بود که باهاش کلاس داشتم خانم صبوری شما چند لحظه تشریف داشته باشید کارتون دارم . چ شمی گفتمو به سمت استاد رفتم و منتظر موندم که صحبتش با بچه هایدیگه تموم بشه . بعد از رفتن تمام بچه های کلاس همون طور که با استاد به سمت بیرون حرکت می کردیم استاد شروع به صحبت کرد.

- صبوری جان دخترم من همون موقع ها هم به توانایی های تو اطمینان داشتم

. یادته می گفتم که تو آخرش به یه جایی می رستی ؟ الانم عین همون موقع هاست

یک لحظه ای ستاد و به سمتم برگشت و گفت : اصل مطلب اینه که واست پیشنهاد کار دارم

متعجب نگاهش کردم و گفتم : کار؟

- آره کار . یه کار تحقیقاتیه که می خوام توش کمک کنی ؟ متعجب پرسیدم : من ؟

چرا این همه تعجب می کنی اره تو ... می خوام کمک کنی ؟ می تونی ؟ در حالی که کاملا

تعجب کرده بودم گفتم : راستش شوکه شدم استاد نمی دونم چی باید بگم

الان نمی خواد جواب بدی . من فردا بیمارستانم . ادرس بیمارستانو که بلدی

؟

- بله بلام

خوبه بیا اونجا ... تحقیقات همون جا انجام میشه هم بیشتر حرف می زنیم وهم نظرتو میگی باشه ؟ - چشم استاد

باخنده به سمت برگشت و گفت : در ضمن حق و حقوقتم محفوظه

لبخندی زدمو از استاد جدا شدم . به خونه که رسیدم همه ی فکرم پیش حرف ستاد بود .

خیلی خوشحال بودم که می تونم داشتن یه کارو تجربه کنم . البته همه ی ترسم از شهروز بود

. می دونستم اجازه نمیده سر کار برم . شب موقع شام هم اصلا حوصله ندا شتم . حتی جواب

حرفهای شهروزم یکی در میون می دادم . انگار فهمیده بود حوصله ندارم . چند باری ازم پرسید

که چی شده اما جوابی ندادم . می خواستم اول از کار مطمئن بشم بعد دنبال راهی کردن

شهروز که می دونستم از هر کاری سخت تره باشم .

صبح که از خواب بیدار شدم . منتظرموندم شهروز بره بعد رفتم پایین . می دونستم اگه

بینمش نمی تونم بهش دروغ بگم و خودمو لو میدم . پایین که رفتم سریع صبحانه خوردمو از

سعید خواستم منو برسونه . دم بیمارستان که رسیدیم می خواستم از ماشین پیاده شم که

برگشتم سمت سعید و گفتم: همیشه لطف کنی به شهروز چیزی نگی ؟ سعید من و منی کرد و

گفت: چرا خانم ؟

- می خوام فعلا چیزی ندونه

- اما اخه شما که می دونی اقا چه قدر از دروغ بدش میاد

- من که نمی خوام دروغ بگی فقط می خوام چیزی نگی

با نارضتایتی چشتمی گفت و خواستت بره که گفتم : بهت زنگ میزنم بیای دنبالم

- چشم خانم

با ذوق و شوق به سمت بیمارستان رفتم و سراغ استاد رهنما رو گرفتم . بهمگفتند که استاد همین حالا رفته به قسمت پژوهشکده ی بیمارستان . خودمو به اونجا رسوندم . استاد و از پشت شیشه می دیدم بهم اشاره کرد که به داخل برم . در آزمایشگاهو که باز کردم بوی عجیبی به مشام رسید که کمی حالمو بد کرد به روی خودم نیاوردمو به ستتمت استتاد رفتم . کمی باهم صنتحبت کردیم.استاد از تحقیقاتش روی ستویه های جدیدی از یه باکتری ناشتناخته توضیح میداد و من گوش می کردم از کار خیلی خوشم اومد به طوری که وقتی ازم پرسید حاضر به همکاری هستم یا نه سریع و بدون فکر گفتم اره دو ساعتی اونجا بودمو استاد کمی از کارم واسم توضیح داد . متاسفانه باز هم بوی محیط های کشت گیجم می کرد کم کم سرفه هام داشت شروع می شد که خدارو شکر استاد ازم خواست که برم خونه و فردا دوباره برگردم و کارو جدی شروع کنم.

با سعید تماس گرفتم و ازش خواستم دنبالم بیاد . حالم داشت بد میشد سریع خودمو به محوطه ی بیمارستان رسوندم روی نیمکتی نشستم و سعی کردم نفس های عمیقی بکشم اما انگاری نفس کم اوردم سریع اسپریمو در اوردم بعد از اینکه ازش استفاده کردم احساس خیلی خیلی بهتری داشتم . سعید که رستتید باهم برگشتتیم خونه . حالم خیلی خوب

نبود رفتم تو اتاقمو کمی خوابیدم می خواستم حالم بهتر باشه . می دونستم شهروز که بیاد سریع میفهمه حالم خوب نبوده.

شب موقع شام رفتم پایین سینه ام هنوز خس خس می کرد . سرشام شهروزازم پرسید - ازمایشگاه بودی ؟ بی مقدمه گفتم : اره

خیره نگاهم کرد و گفت : تو که امروز اصلا کلاس نداشتی

شوکه شدم . خجالت ک شیدم از دروغی که گفتم و شوکه شدم از تیز بودن شهروز . سرسری جواب دادم : یادم نبود بهت بگم کلاس فوق العاده داشتم خیره نگاهم کرد مطمئنا باور نکرده بود حرفمو و منتظر تو ضیح بی شتر بود اما من توجهی به نگاهش نکردم سرمو پایین انداختمو سریع شاممو خوردم شب به خیر گفتمو رفتم بالا .

استرس گرفته بودم از دروغی که به شهروز گفته بودم . می دون ستم از دروغ متنفره و نمی دونستتم اگه بفهمه بهش دروغ گفتم چه عکس العملی نشتون میده.

صبح که از خواب بیدار شدم مثل دیروز می خوا ستم برم بیمارستان . کلاس دانشگاهو نرفتم

و خودمو به بیمارستان رسوندم . با استاد صحبت کردم و قرار شد روزهایی که کلاس ندارم

برم بیمارستان . تا بعد از ظهر اونجا بودم . حال دیروزم هنوز خوب نشده بود که امروزه

اومدن دوباره ام باعث شد بدتر بشم.

استاد دید که حال خوب نیست ازم خواست زودتر برم خونه.ساعت سه بود که رستیدم خونه .

بی حال و بی جون رفتم بالا و خودمو به تختم رستوندمو خوابیدم.از خواب که بیدار شدم هوا

تاریک شده بود. صدام کمی گرفته بود .اسپیریمو استفاده کردم داروهامو خوردم.کمی حال

بهتر شد از شهروز خیلی می ترسیدم و همش خودمو لعنت می کردم که چرا راست شو نگفتم . ت صمیم گرفتم ام شب همه چیزو بهش بگم. موقع شام پایین که رفتم شهروز سر میز بود سلام کردم و نشستم. از دانشگاه پرسید فکر کردم بهترین موقعیته.

گفتم : شهروز دیروز استادمون صدام کرد و ازم خواست واسش کاری کنم منتظر نگاهم کرد و گفت : چه کاری

بازوق گفتم : یه کار تحقیقاتیه خیلی کارش جالبه . تو بیمارستان انجام میشه وقتی دیدم دارم منتظر نگاهم میکنه با هیجان بیشتری ادامه دادم : بین اون همه شاگردش فقط منم که ازم خواسته کمکش کنم خیلی ازم را ضیه میگه تو از پ سش برمیای . وای شهروز نمی دونی چه حالی میده یه ازمای شگاه مجهزو بزرگ بین یه عالمه ادم تحصیل کرده و

همین طور داشتم ادامه میدادم که بی مقدمه گفت : مگه تو اونجا رو دیدی خجالت زده سرمو پایین انداختمو گفتم : را سشش ... اره دیروز یه سر رفتم اونجا ... استاد ازم خواست برمو کارشونو از نزدیک ببینم

- صحیح پس دروغ گفتمی که کلاس داشتی

- به خدا می ترسیدم دعوام کنی ... فکرکردم که نذاری برم ...

خیره نگاهم کرد و گفت : حالا چی فکر می کنی ؟ دل تو دلم نبود . دلشوره داشتم . گفتم : نمی دونم....

با امیدواری تمام پرسیدم : میذاری ؟

اونقدر قاطعانه گفت: نه . که فهمیدم هیچ جای بحثی وجود نداره با این حالگفتم : چرا

- چرا نداره اگه می خوام نظرمو بدونی میگم نه
- بعدهم با پوزخند غمگینی که روی لبش ظاهر شدت گفت : اگر هم که حرفمواست اهمیت نداره که می تونی بری بازهم مصرانه پرسیدم : آخه چرا ؟
- صداشو کمی بلند کرد و گفت : آخه نداره ساره با من بحث نکن.فکرمی کنی من هیچ چیزو نمی فهمم حال دیروزت یادت رفته ؟رنگت شده بود عین گچ دیوار . نمی تونستی درست نفس بکشی . تا صبح میدونی چند بار اومدم بالا سرت که از خوب بودن حالت مطمئن بشم ؟ واقعا خجالت کشیدم راست میگفت . با خجالت گفتم : من...
- هیچی نگو ستاره با من بحث نکن حرف من همونه که گفتم نه . حالا اگه حرفم واست مهمه نرو اگه که نه....
- دیگه ادامه نداد و باعصبانیت بلند شد و به اتاقش رفت . بغض کردم نه از رفتار شهروز از بی فکری خودم بغضم گرفت . از دروغی که گفته بودم بغضم گرفت . شب تا صبح فکر کردم شهروز راست میگفت . تو این دو روز واقعا حالم بد بود . تصمیم گرفتم صبح برم بیمارستان و به استادم بگم که نمی تونم باهاشون همکاری کنم . وقتی رسیدم دیدم استاد واسم پیغام گذاشته که امروز نمی تونه بیاد نامیدادنه شتتروع به کار کردم . متاستفانه امروز سترگیجه ی کمی هم گریبانگیرم شده بود . ساعت ۲ بود که با بی حالی تمام به سمت خونه رفتم . حتی اسپری هم دردی ازم دوا نکرده بود . حالم اصلا خوب نبود . خوشحالی وقتی سراغم اومد که رباب خانم خبر داد که شهروز شب دیر وقت میاد . کمی غذا خوردمو استراحت کردم . اما اصلا حالم خوش نبود . تا شب با خودم در گیر بودم نمی تونستم درست نفس بکشم . روی

تختم که دراز کشیدم چشمم ۲۵۴ خورد به کپسول اکسیژن کنار تختم که فقط مواقع اضطراری ازش استفاده میکردم . ماستک اکستیژنو روی ستورتم گذاشتمم . حال بهتری داشتمم . بعد از مصرف دارو هام با احساس بهتری به خواب رفتم .

دستی رو روی موهام احساس می کردم . آرامش همیشگی رو داشتم دوست داشتم چشمهامو بازکنم اما نمی تونستم . ترجیح دادم با همون احساس آرامش بخواب . خواب شهروز هم وجودمو سراسر آرامش می کرد .

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم کمی دیرم شده بود . باید می رفتم به بیمارستان و با استاد صحبت می کردم . با عجله به سمت بیمارستان رفتم حتی وقت نکردم صبحانه بخورم . وقتی رسیدم در کمال نا باوری دیدم که استاد هنوز نیومده . حالم خیلی خوب نبود ضعف داشتم . شروع به کار کردم حدود ساعت ۲۲ بود که استاد اومد خواستم باهاش صحبت کنم که دیدم اصلا جواب نمی داد . سرش خیلی شلوغ بود وقتی ازش خواستم باهم حرف بزیم گفت : خانم صبوری سرم خیلی شلوغه موقع ناهار باهم صحبت می کنیم .

نا امیدانه به سمت ق سمتی رفتم که توش کار می کردم . شروع به کار کردم . ضعف شدیدی داشتم و سعی می کردم با نفس های عمیق حجم هوایی که وارد ریه هام می کنم بالا ببرم . دیگه طاقتم داشت تموم می شد که رفتم سمت کیفم که اسپریمو بردار اما هر چی گشتم پیداش نکردم . تازه یادم افتاد که دیشب تا صبح اسپری کنارم بوده و یادم رفته بود بیارمش . کیفمو برداشتم که برم بالا و از داروخونه بیمارستان اسپری بخرم که صدایی باعث شد سر جام بایستم .

- کجا به سلامتی

چشم خورد به دوتا کار آموزی که اونجا بودند . خیلی از هم خوشمون نمی اومد.همی شه
موجی از انرژی منفی رو به سمتم می فر ستادند . در حالی که اروم نفس نفس می زدم سعی
کردم با خوش اخلاقی جوابشونو بدم - می رم بالا زود بر میگردم

یکی شون با بد اخلاقی گفت : نمی شه . لابد بازهم می خوای از زیر کار فرار کنی

گفتم :نه زود بر می گردم

- خانم خود شیرین فقط بلدی جلوی استاد خودی نشون بدی ؟

اون یکی گفت : ولش کن مریم بیا بریم سر کارمون الان ا استاد بیاد ببینه کارا نیمه کاره است
باز هم عصبانی میشه ها

اون یکی نگاهی بهم انداخت و گفت : می شنوی ؟ فکر می کنی کی هستی ؟ دو روزه اومدی
اون وقت هر کاری می خوای می کنی ؟

نمی فهمیدم چی میگن . نفسم دیگه واقعا داشت بند می اومد . دستمو گرفتم به کابینت کنارم
و وزنمو انداختم روش . دختره با تحقیر نگاهم کرد.

نفس زنون گفتم : چی میگی ؟ مگه چیکار کردم ؟

- نمی دونی چی میگم ؟ مگه دیروز قرار نبود محیط کشتهارو بسازی و بری ؟ تازه یادم

افتاد . یاد حال دیروزم افتادم . راست می گفتند من باید محیط ها رو آماده می کردم اما حالم

اونقدر بد بود که یادم رفت

با بی حالی گفتم: شرمنده به خدا یادم رفت حالم اصلا خوب نبود دختر باعصبانیت گفت: تو که اینقدر سوسولی بی خود میای اینجا و کارمارو هم به هم می ریزی. به خاطر این کار تو امروز سترپرستت اینجا هرچی از دهنش در اومد بارمون کرد و رفت .

- واقعا ... متاسفم ... من ... میگم که مقصر ... من بودم

- تاسف تو به درد ما نمی خوره

خواست چیزی بگه که دو سنتش دست شوک شید و همراه خودش بردتش . به سمت در حرکت کردم. اما نمی دونم چرا همه چیز داشت تیره و تاری می شد . دستمو انداختم دستگیره ی درو بگیرم که نمی شد انگار چند تا دستگیره جلوم بود . کم کم هوای اطرافم تموم شد و افتادم روی زمین داشتم خفه می شدم . کمک میخواستم اما می دونستم صدایی از حنجره ام خارج نمی شه . همه ی تلاشتمو کردم اما چند لحظه بعد ستیاهی مطلق بود که من توش گیر کرده بودم.

چشم که باز کردم و به دیوار سفید رو به روم خیره شدم . چند لحظه طول کشید که همه چیز یادم بیاد . با بی حالی دستمو بالا اوردم. دستم می سوخت سرمی که به دستم وصل بود باعث سوزش دستم بود . ماسک اکسیژن روی صورتم بود . حالم خیلی خوب نبود . صدای در باعث شد به سمت در برگردم . در باز شد یک مرد با روپوش سفید و به دنبالش هم پرستاری با هم وارد شدند . دکتر مرد مستنی بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت : به به خانم جوان بالاخره به هوش اومدید

بی حال تر از اونی بودم که جوابی بهش بدم فقط منتظر نگاهش کردم که ادامهداد :

- راستش خیلی دوست داشتم بیدار بشی بینم کی هستی که اینقدر هوا خواه داری که از دیروز دم به دقیقه سفارشتو میکنن.

بعد هم برگشت به سمت پرستار و گفت: دکترو خبر کن بیاد اینجا پرستار گفت: به

همراهانشون هم خبربدم که دکتر در جوابش گفت: فعلا فقط دکترو خبر کن

پرستار رفت و دکتر ادامه داد: بدنت مقاومت خوبی داشته. خودمونیم از دیروز تا حالا همه مونو سر پانگه داشتیا

منتظر نگاهش کردم که گفت: از دیروز بعد از ظهر که اوردنت اینجا بی هوش بودی شانس آوردی تو اون بیمارستانی که بودی اقدامات اولیه ی خوبی برات انجام داده بودند. در ضمن خدا واقعا رحم کرد که زود به دادت رسیده بودند با شوخی ادامه داد: البته خدا به تو که رحم نکرد تو که چیزیت نمی شد خدا به منو اون دکتر پدرام بدبخت رحم کرد که به هوش اومدی وگرنه که اون شهروز خان بیمارستانو رو سر همه مون خراب میکرد بعد از صدای تقه ای که به در خورد پدرام وارد اتاق شد. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.

پدرام مثل همیشه شاد و سر زنده سلامی کرد. دکتر مسن باگفتن: بفرمایید پدرام خان ایشونم صحیح وسالم تحویلتون اتاقو ترک کرد.

پدرام نزدیک اومد و روی صندلی کنار تخت نشست.

- بهتری؟ اروم جواب دادم:اره ۲۵۰ صدای خیلی ارومی از حنجره ام

خارج شد که حتی به زور به گوش خودم میرسید.

- خداروشکر

دستها شو روی تخت به هم گره کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت : این چه کاری بود ساره ؟ با ناراحتی گفتم : من

نذاشت ادامه بدم . لبخندی زد و گفت : من نمی خوام بهم توضیح بدی . تازه به هوش اومدی بهتره کمتر صحبت کنی. انرژی تو نگه دار و سه وقتی شهروز سراغت اومد فکر کنم یه توضیح درست و حسابی بهش بدهکاری باز هم خواستم حرفی بزنی که اجازه نداد و گفت : ساره جان گوش کن شهروز هنوز نمی دونه به هوش اومدی . من خواستم قبل از شهروز کمی باهات حرف بزنی . می دونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد ؟ از دیروز تا به حال هزار بار مردیمو زنده شدیم . باهزار تا نذرو نیازو دعا خدا برت گردوند.

از روی صندلی بلند شتد و خیلی جدی گفت : ستاره شتهدروز خیلی رو تو حساسه . اینقدر اذیتش نکن و بیشتر مواظب خودت باش

بعدهم با شوخی ادامه داد : گاو زاییده از دست آتی شیه . شانس آوردی بیهوش بودی و گرنه یه کتک مفصل نوش جان می کردی

بعد هم بلند خندید و گفت : البته به جای شتتا من و پرستل بیمارستان از دیروز تا به حال خیلی ازش خوردیم به زور گفتم : چی؟

-همه چی . هرچی دلت بخواد کتک ، فحش ، دری وری ، خلاصه همه چیز لبخندی زدمو گفتم : کجاست ؟

- تو محوطه از دیروز تا الان یک لحظه هم از پشت جم نخورده.

بلند خندید و گفت: بیچاره مون کرده به خدا. الان من به زور فرستادمش بیرون که بادی به کله اش بخوره. خوب من دیگه میرم کاری داشتی صدام کن لبخندی زد. از در که بیرون رفت دوباره سرشو داخل اتاق آورد و گفت: ساره مواظب خودت باش حالا که به هوش اومدی بدون خیلی از دستت عصبانیه.

اتیشیه اتیشی میاد سراغت

پدرام که رفت چ شم دوختم به پنجره و به اسمون نگاه کردم. تو دنیای خودم غرق بودم که در اتاق باشتاب باز شد. ترسیدم به سمت در برگشتم که چشمم خورد به شهروز. موهای سرش کاملا به هم ریخته بود. با چشمهایی که سرخ سرخ بود نگاه شو بهم دوخته بود. لبها سهای تنش هم کاملا چروک بودند.

وقتی دیدمش تازه یادم افتاد که چقدر دلتنگشم.

نگاهمو دوختم به نگاه سرتا سرت شویش شهروز. با یک حرکت دروب ست و اروم مثل ادمهای مستخ شتده به سمت تخت اومد. کنار تخت که رستید خود شو پرت کرد روی صندلی کنار تخت. هنوز نگاهش به من بود که نفس عمیقی کشید. زیر لب خداروشکری گفت و سرشو همونجا روی دستهایش که روی تخت به هم قلاب شده بودند گذاشت. سرش همچنان روی تخت بود و حرفی نمی زد اما همچنان نفسهای عمیقی پی در پی میکشید. موهای مشکی اش نزدیک نزدیک بودند با اینکه اون حالت همیشگیو نداشتند ولی بازهم ضعف می کردم برای حالت موهایش.

دستم از خودم بی تاب تر وبی قرار تر بودند برای شهروز . ناخود آگاه دستموبلند کردم
 اروم روی موهاش گذاشتم . وجودم لبریز شتد از آرامش . اروم موهای سر شو نوازش می
 کردم . اح سا سم میگفت آرامش سرریز شده در وجود من رگه هایی هم داره که راه پیدا
 کرده به وجود شهروز . هنوز حرفی نمی زد . شاید این طوری خیلی بهتر بود . بعد از چند
 دقیقه اروم سرشو بلند کرد . نگاهم از نزدیک افتاد به چ شمهایی که پر بودند از دلخوری و
 سرخ بودند از ع صبانیت و خ ستگی . شروع کننده من بودم . لبخندی به زور گو شه ی لبم
 نشوندم . دستمو دراز کردم روی دستش گذاشتمو گفتم : سلام

بادلخوری نگاهم کرد و گفت : راه بهتری سترراغ نداشتتتی که بهم بفهمونی حرفهام برات
 ارزش نداره ؟ - من ... به خدا شهروز ...

اجازه ی ادامه ی حرفو بهم نداد . گفت : مهم نیست...حالت چطوره ؟ از حالتهاش معلوم بود
 به شدت دلخوره . جواب دادم:خوبم...من باید برات توضیح بدم که ...

عصبی شد و با صدایی که حالا کمی بلند شده بود گفت: توضیح لازم نیست ... یعنی دیگه جای
 توضیحی باقی نداشتی....

بلند شد و به سمت در رفت . جلوی در که رسید گفت : تا دو ساعت دیگه میریم خونه ...
 میگم پرستار بیاد کمکت که حاضر بشی .

- شهروز تورو خدا صبر کن ... کارت دارم .

- باشه برای بعد ... فعلا باید برم دنبال ترخیصت .

بعد هم بدون حرف اتاقو ترک کرد . وای که من کار بزرگی در پیش داشتمم براریرفع سوء
 تفاهم .

پرستار به کمک اومد. لباسهامو پوشیده بودمو منتظر شهروز بودم. بعد از ترک اتاق تو این دو ساعت حتی یه سر کوتاه هم بهم نزد. دلم گرفت از رفتاری که یه جورایی مسببش خودم بودم. منتظر تو اتاق نشسته بودم که در اتاق به صدا در اومد. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست. به سمت در برگشتم که با دیدن پدرام در استتانه در بدجوری توی ذوقم خورد. انگاری پدرام از حالت پی به احوالم برد که بلند خندید و گفت: ببخشید که اونی که انتظار داشتی نیومد خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت:

- خوب حالا خجالت نکش. میتونی بری شهروز پایین منتظرته

- چرا خودش نیومد

به سمتم اومد و کمی صداشو اروم کرد و گفت: مثلاً می خواد ناز کنه متعجب به سمتش

برگشتم که با مهربونی پالتومو داد دستمو گفت: بیا برو که کارت در اومده ... دلخور تر از این حرفه‌است که به این زودیا از دلش در بیاد ... متاسفانه باید منت کشی کنی.

پالتو مو از دستتتش گرفتم. از پدرام تشنتکر کردم و به ستمت بیرون حرکت کردم. خواستم برم که پدرام تا کنار ماشین همراهیم کرد. واقعا ممنونش بودم چون هنوز هم کمی گیج بودم و حال خوبی ندا شتم. به ماشین که رسیدیم از پدرام خداحافظی کردیمو به سمت خونه رفتیم.

در طول راه شهروز اصلاً یک کلمه هم حرف نزد حتی تلاشهای من هم برای باز کردن سر صحبت بی نتیجه بود. چون از اول تا آخر م سیر شهروز با اخم بزرگی که روی صورتش بود جای هر صحبتی رو می بست.

به خونه که رسیدیم می خواستم از ماشین پیاده بشم که فکری به ذهنم رسید بی هوا به سمت شهر روز برگشتم و دستمو بلند کردم و به سمت گره ی ابروهاش بردم. شتهروز متعجب به کارهام نگاه می کرد. دستتتمو بلند کردم و گره ی ابروها شو از هم باز کردم. با لبخند به چهره ی شهر روز نگاه می کردم. بعد هم دستتمو بردم لای موهاش و موهاشو به هم ریختم . با صدای گرفته و لبی خندون گفتم :

- اه...اه...خیلی زشت میشی وقتی اخم میکنی....

بعد هم کف دستمو گرفتم سمتشو گفتم : تازه موها تم خیلی چرب شده ... یه حموم بری بد نیستتت ... البته برای من که فرقی نمی کنه من همه جوره دوششون دارم واسه خودت میگم شتهروز تمام مدت بی حرف و با تعجب فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت . از ماشین پیاده شدم . تنها به سمت خونه رفتم . به اتاقم که رسیدم احساس آرامش کردم . بدنم ضعیف شده بود واسه همین اصلا حال خوبی نداشتم . به زور یه دوش ستر ستری گرفتم و لباستهامو عوض کردم که بوی بیمارستان از بدنم دور شه . بعد از م صرف کردن دارو هام و گذاشتن ماسک اکسیژن به خواب رفتم.

یک هفته استراحت مطلق که شهر روز برای من تجویز کرده بود تمومی نداشت. حوصله ام واقعا سر رفته بود از صبح تا شب بی کار توی تختم بودم . از همه بدتر رفتار شهر روز بود که دیگه واقعا صابو برام نذاشته بود . اصلا باهام حرف نمی زد . البته از راه که می رسیدم *س* *تقیم می اومد بالای سرم از م حال م پرسید . بعد هم به صورت کاملا طلبکارانه می پرسید دارو هامو خوردم یا نه اگه خورده بودم که خوش به حال م بود اگر نه که وای به حال م بود . روزها که خونه نبود تماس می گرفت و حال م از رباب خانم می پرسید . اصلا با خودم صحبت نمی کرد . پدرام و مونا یک بار به دیدنم اومدن . روز خیلی خوبی بود مزه پرونی های

پدرام و مونا واقعا حال ادمو جا می آورد . البته بماند که از دلخوری و به اصطلاح قهر من و شهروز با خبر بودند و به خاطر همین موضوع هم کلی مسخره مون کردند و سر به سرمون گذاشتند.

امروز از اون روزایی بود که واقعا حوصله ام سر رفته بود . دلم یه جورایی گرفته بود . هیچ کس خونه نبود . بنده خدا رباب خانم هر روز از صبح تا شب کنارم می موند اما امروز وقتی اومد با کلی التماس از من اجازه گرفت که بره مجلس روضه ی یکی از دوستاش شرکت کنه دلم واسش سوخت بنده ی خدا این یک هفته فقط کنار من بود . از ۷ صبح تا ۲۴-۲۲ شب کنارم می موند حتی وقت نمی کرد به خونه و زندگیش برسه و سه همین منم بهش اجازه دادم که بره اما وقتی یک ستاعت از رفتنش گذشتت اون وقت بود که تو دلم به خودم فحش دادم که چرا فرستادمش بره . کشون کشون اومدم پایین و روی مبل روبه روی تلویزیون نشستم . به مرحمت شهروز که هر جای خونه یک کپ سول اک سیژن گذاشته بود دیگه راحت راحت بودم . حتی تو اسپیزخونه هم کپ سول داشتم . ۲۶۴ دکترازم خواسته بود تا ده روز سعی کنم از کپسول استفاده کنم و این بهونه ایشده بود دست شهروز که همه جای خونه رو اکسیژن بارون کنه .

دو ساعت تمام به کانالهای بی سرو ته تلویزیون نگاه کردم . اما دردی ازم دوا نشد . تلفنو برداشتم و تصمیم گرفتم از مونا بخوام بیاد پیشم اما وقتی مونا بهم گفت سرش شلوغه و درگیر سرما خوردگیه ارینه بدجوری خورد توی ذوقم . نمی دونم چرا یه دلم خواست به شهروز زنگ بزنم . گوشیش خاموش بود . چند بار تماس گرفتم اما هر بار خاموش بود . تصمیم گرفتم برای اولین بار با دفترش تماس بگیرم . زنگ که زدم بدنم از استرس داشت

می لرزید نمی دونم چرا اما به جورایی از عکس العمل شهروز می ترسیدم . صدای من شی

توی گوشی پیچید:

-بله بفرمایید

با من و من و هزار جون کندن گفتم : سلام میشه با آقای اریانژاد صحبت کنم؟ -ببخشید اما
ایشون الان تو جلسه هستند و گفتند به هیچ وجه وصل نکنم.

با بی حوصله گی گفتم:خیلی طول میکشه؟

-تقریباً دوساعتی طول میکشه

-میشه وقتی جلسه تموم شد بگید با من تماس بگیرند؟

-ببخشید شما؟

-من ساره هستم میشه بگید فوراً با من تماس بگیرند؟

-چشم حتما

قطع کردم. حال بدجوری گرفته شده بود . دلم گرفت از تنهایی خودم . همونجا روی مبل
دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم توی شکمم . مریضی یک هفته ای و تمام مدت تو خونه بودن
از طرفی هم بی محلی شهروز حوصله ای واسم نداشتته بود . دلم می خواست از خونه برم
بیرون . چند باری به سرم لباس پوشم وبزنم بیرون اما می دیدم نمی ارزه به بداخلاق تر شدن
شهروز.

صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد .دستمو دراز کردم و گوشی تلفنو برداشتم و گذاشتم دم
گوشم.

-بله ؟

-الو ... ساره ... خوبی ؟

صدای شهروز باعث شد بغض تو گلوم ت شدید ب شه .با همون بغض گفتم :

سلام

-سلام ... خوبی ؟ تماس گرفته بودی ؟

-خوبم

اروم تر گفت : اتفاقی افتاده؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم قل خورد روی مبل -نه چه اتفاقی ؟

- پس چرا تماس گرفته بودی ؟ من جلسه دارم باید برم

- چیزی نبود برو به کارت برس

مکثی کرد و ارومتر پرسید : چرا صدات گرفته ؟ حالت خوبه؟ -خوبم

صدایی اومد که شهروز با گفتن چند لحظه صبرکن به من. بفرماییدی گفتبعد صدای منشی

شنیده میشد که گفت : جناب رییس اعضای هیت مدیره تا ده دقیقه دیگه برای جلسه

میرسند.صدای شهروز که میگفت باشه همه چیزو آماده کنید به گو شم ر سید.انگاری من شی

رفت که شهروز دوباره شروع به صحبت با من کرد.

-ساره جان دیدی که جلسه دارم کارتو بگو باید برم

گریه ام گرفت از بی توجهی اش . صتتدامو بلند تر کردم با همون گریه گفتم:کاری نداشتم .

فقط کی میای ؟

بی حوصله و کلافه گفتم : واسه همین زنگ زدی خوب مثل همیشه شب خونه ام دیگه. کاری نداری؟ باید برم؟

زدم زیر گریه و گفتم : کاری ندارم اما مثل اینکه تو خیلی کار نداری؟ دلم تنگ شده بود واسه همین تماس گرفتم الانم دیگه خدا حافظ

خواستم قطع کنم نگران گفتم : چی شده ساره خوبی؟ داروهاتو م صرف کردی؟

در حالی که گریه می کردم گفتم : به تو چه که خوردم یا نه تو به کارت برس ساره ام میره به جهنم

لحنش کمی مهربونتتر و ارومتر شد : این چه طرز حرف زدنه اخه؟ چی شده باز این بانوی ما عصبانیه؟

-عصبانی نیستم حوصله ام سر رفته

-من الان از اینجا چیکار کنم واست اخه؟ به خدا سرم شلوغه

عین بچه ها لج کردم و گفتم: به من چه که کار نداری من حوصله ندارم خنده ای کرد و گفت :

عزیز من استراحت کن قول میدم زود پیام خوبه؟ - نه خوب نیستت تو که یه هفته تو تخت

نبودی که بدونی چه عذابیه من از استراحت بدم میاد

- چیکارت کنم الان ساره؟

-میذاری برم بیرون

عصبانی شد و گفت : لازم نکرده

دوباره بغض کردم و گفتم : پس من چیکار کنم؟ کلافه پوفی کرد و گفت:

- عزیز من استتراجحت کن قول میدم زودتر پیام خودم ببرمت هر جا دوستت داشتی قبول؟

- هر جا؟ قول میدی؟

- قول میدم

- باشه

- حالا میذارى برم به کارم برسم؟

- برو منتظر تما قول دادیا

- باشه میام عزیزم

صدای منشی برای چندمین بار از پشت گوشی به گوش میرسید که به شهروز اعلام می کرد همه منتظرش هستند.

- برم بانو؟

- برو به سلامت

بعد از قطع کردن تلفن لبخندی روی لبم نشست. منتظر چشتم به ستاعتدوخته بودم و

خوشحال بودم که بالاخره بعد از یک هفته قراره برم بیرون.

آماده و لباس پوشیده توی سالن نشسته بودم و منتظر شهروز که صدای پیامک گوشتتیم خبر از اومدن شنتهروز می داد. کیفمو گرفتم تو دستتتم و بیرون رفتم. شهروز جواب سلامم رو به ارومی داد. هنوز هم تو صورتش دلخوری نمایان بود و من خو شینانه فکر می کردم که شاید که تلفن ع صر پلی با شه برای اشتی.

نمی دونستم کجا داریم میریم و شهروز فقط بی حرف به سمت جلو رانندگی می کرد و من چشم دوخته بودم به منظره ی بیرون و درخت هایی که به سرعت رد می شدند . بعد از مدتی با ننگه داشته شدن ماشین به خودم اومدم و شهروز ازم خواست پیاده بشم . پیاده که شدم سوز هوای اسفند ماه تو بدنم پیچید و باعث شد کمی به خودم بلرزم.

- سردته ؟

این مرد چی داشت که من این طوری وابسته اش شده بودم ؟ چی داشت که توجهاتش باعث میشد تا ا سمون بالا برم ؟ چی داشت که نگرانی تو صداسش باعث میشد دلم غنچ بره ؟ - نه خوبم ؟ اینجا کجاست ؟

- اینجا رو خیلی دو ست دارم . دو ست دا شتم ام شب باهم وا سه شام اینجا باشیم

لبخندی زدمو گفتم: اما تو که پشت تلفن گفتی هر جا من بگم میریم

اومد جلودستمو گرفت و منو به سمت داخل رستوران هدایت کرد - حالا من یه

اشتباهی کردم خودت که دیدی سرم شلوغ بود

لبخندی از ته دل مهمون لبهام شد و چقدر آرامش داشت نزدیکی شهروز و عطر تلخی که همیشه روی لباسش بود.

وارد سالن که شدیم موجی از هوای گرم پوستمو نوازش کرد . رستوران بزرگ و زیبایی بود دکورا سیون مدرنی که توش به کار رفته بود خیلی شیک و زیبا بود حتی طرح و مدل صندلی

ها هم در نوع خود شون جالب بودند . به سمت میزی که انگار از قبل رزرو شده بود رفتیم و هر کدوم یک سمت میز نشستیم .

بازهم سکوت بینمون بود.

لب به صحبت باز کردم : من از سکوت خونه دلگیر نبودم . دلتنگ کوچه و خیابونم نبودم فقط ... فقط دلم واسه خودتو تنگ شده بودم دلم می خواست باهم باشیم

جواب نداد و همچنان چشم دوخت بود به رومیزی که آهی کشیدمو ادامه دادم : خسته ام از این همه سکوت

شهر روز نگاهشو بالا آورد و زل زد به چشمهام تو چشمهات دلخوری بود . غم بود . حتی ... حتی ... تو چشمهات چیزی بود که مدت زیادیه تلاشم اینه که بفهمم چیه ؟ اما هر دفعه انگاری که گنگ تر می شم اما امروز ، انگاری فرق داره نگاهش و بازه نمی دونم چیه رنگ نگاهش.

خسته از سکوت طولانی پوفی کردم و نگاهی به سرتا سر رستوران انداختم .

محیط زیبا و جالبی داشت . ناخود آگاه گفتم : اینجا خیلی قشنگه برگشتم سمت شهر روز که

طلسم شکست و جواب داد : چیه اینجا قشنگه خو شحال از صحبت شهر روز با هیجان ادامه

دادم : ببین همه جاش ق شنگه .

خیلی شیکه یه جوریه ادم دوست داره همه جاشو ببینه

اشتاره ای به پله های انتهای ستالن کردم با صتدای ارومی ادامه دادم : مثلا اونجا رو ببین نمی

ذارن ک سی از پله ها بالا بره . فقط یه سری ادمهای خاص میرن بالا . فکر کنم بالا خبرهاییه

بعد هم با لحنی که کلی توش ح سرت بود گفتم : می دونی شهروز ای کاش اجازه داشتم می تونستم بالا رو ببینم

لحظه ای سکوت و بعد با هیجان ادامه دادم : فهمیدم فکر کنم بالا مخصوص مهمونهای خاص شونه یا شایدم رئی س شون اه ... اه ... فکر کنم رئیس اینجا یه ادم پیر خرفت و نجسب باشه که یه شکم گنده هم داره و ...

همین طوری ادامه می دادم که چشتمم به چشتمهای خندون شتهروز افتاد . معلوم بود که داره ستعی می کنه نخنده ولی باز هم لبخندی روی لبش بود و چشمهش پر بود از خنده و مهربانی

- یعنی تا این حد ... بهت نمی یاد ادم فضولی باشی ...

پررو ادامه دادم : فضول نه شهروز جان کنجکاو - فرقی نداره که دوتاشم یکیه

- چرا ... خیلی فرق دارن

خنده ای کرد و گفت :هیچم این طوری نیست

می خواست حرصمو در بیاره. جوابی ندادم واهی حسرت بار کشیدمو دوباره چشم دوختم به پله ها

- وای ... وای ... یعنی این قدر دوست داری بری بالا بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم :

خیلی

باشنیدن صدای شخصی که میگفت : سفارشاتتون حاضره قربان ...

سرمو از روی میز بلند کردم . مرد خدمتکار با شهروز بود . شهروز ممنونی گفت که مرد ادامه داد : آقای رئیس جناب کامرانی فر هم تماس گرفتند و یه میز خانوادگی رزرو کردند
قراره تا نیم ساعت دیگه برسن

شهروز خیلی جدی ادامه داد : حوا ستون با شه می خوام در حد عالی ازشون پذیرایی بشه

من همچنان نگاه با بهتم به مرد و شهروز بود.مرد که رفت با تعجب پرسیدم :

صاحب اینجا تویی ؟ لبخندی زد و نگاهم کرد - یعنی

اینجا واسه توئه؟

- اره

- خود خودت؟

خندید و گفت:اره دیگه

- یعنی اون پیرمرد شکم گنده ی نجسب تویی اینار بلند خندید و گفت : اره خودمم

لبخندی شیطانی روی لبم ن ش ست که شهروز گفت : حتی فکر شم نکن که بذارم بری بالا -

تو رو خدا

- من هنوز نبخشیدمت این تنبیهته

با لحنی کاملاً التماسی که خنده روی لب شهروز آورده بود گفتم: شهروزجان ... میبری من

بالا رو بینم ؟

- نه

- یعنی واقعا نمی شه ؟

- اصلا فکرشم نکن
- باب و لوجه ای اویزون نگاهمو به دور تا دور سالن دوختم.
- حداقل می گی بالا چه طوریه ؟
- بدجنس نگاهم کرد و گفت : خیلی قشنگه دکوراسیونش با اینجا فرق داره فقط مهمونهای خاص میرن بالا
- اون حرف می زد و من ذوق زده فقط گوش میدادم - تو رو خدا منو ببر بالا
- بازهم با بدجنسی یکی از ابروهاشو بالا برد و گفت:
- باشه بابا پاشو بریم
- ذوق زده از جام بلند شدم . شهروز هم بلند شد . دم پله ها که رسیدیم مرد بفرمایدی گفت و من با ذوق بدون این که منتظر شهروز باشم به دو از پله ها بالا رفتم.
- بالای پله ها که رسیدم کمی نفس نفس می زدم. شهروز به کنارم اومد و اروم پشتمو ماساژ داد و بالحنی عصبانی گفت : بالا اومدن خیلی واجبه سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم : اره ...
- خیلی شهروز هم با حرص گفت : بفرماید اینم بالا
- من پشتم به سالن بالا بود چشمهامو بستم می خواستم یه دفعه اون چیزایی که شتهروز تعریف کرده بودو ببینم. برگشتم و با دیدن چیزی که روبه روم بود به شدت شوکه شدم.
- چند ثانیه به روبه رو خیره شتدم وبعد کم کم این بهت جای خودشتتو به عصبانیت داد برگشتم سمت شهروزو گفتم : اینجا رویاییه ؟ شهروز با خنده گفت : اره دیگه

طبقه ی بالا یه راهروی بلند بود که سر تا سر چند تا اتاق داشت فقط همین . یعنی اون لحظه دوست داشتم کله مو بکوبم به دیوار. حرصی برگشتم سمت شهروز و گفتم: مسخره شهروز خنده ی بلندی کرد و گفت : فضولیت تموم شد ؟ بریم شام با حرص همراهیش کردم. سر میز شام نشستیم . اولش از حرص با شهروز حرف نمی زد اما بعد دلم نیومد این شبو خراب کنم . ام شب شب دوست داشتنی من بود و بس. م شغول خوردن شام خوشمزه ای بودیم که شهروز به سلیقه ی خودش سفارش داده بود . باشنیدن صدایی که می گفت:

- به به جناب شهروز خان عزیز . پارسال دوست امسال هیچی؟

سر بلند کردم و چشم دوختم به شخص صاحب صدایی که شهروز با شنیدن صداش لبخندی زد و به سمتش برگشت . معلوم بود خیلی خوب با شهروز اشنایی داره.

نگاهمو دوختم به مردی که رو به روم بود .مرد تقریبا مسنی که معلوم بود چند ستالی از شهروز بزرگتر . یک مرد با موهای تقریبا ستفید که چهره ی تقریبا مهربونی داشت.

شهروز به احترام مرد از جاش بلند شد و با خنده مشغول خوش و بش با مرد شد.

مرد به سمت من برگشت که من از جام بلند شدم و بهش سلام دادم.

مرد در جوابم لبخندی زد و گفت:سلام دخترم احوال شما ؟ - خیلی ممنون

مرد به سمت شهروز برگشت و پرسید معرفی نمی کنی؟ شهروز لبخندی زد و گفت : چرا ؟

- ساره جان ایشون بهترین دوست و همکار من جناب کامرانی فر هستند با لبخند گفتم :
خوشبختم

شهر روز به سمتم برگشت و گفت : کیا جان ایشون هم عزیز دل من ساره جان هستند
کیا خنده ی بلندی کردو با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:چه جالب ...
فقط عزیز دلت یا...

شهر روز بین حرفش پرید و گفت : نه اون طوری که تو فکر می کنی نیست حالا بعدا در
موردش صحبت می کنیم ... چه خبرا ؟ اینجا چیکار می کنی؟ -راستش یه مهمونی خانوادگی
داشتیم با بچه ها . منم اینجارو پیشنهاد کردم
- خوب ...خوب بود ایشالا که راضی بوده باشند
-اتفاقا همگی خیلی خوششون اومده
- پس کجان من که نمی بینمشون

- جوونای امروز که مثل ما نیستند داغند حالیشون نیست توحیات نشستند ۲۷۲
- اشکال نداره بذار هر جا راحتند اونجا باشند

بعد از حرفهایی که بینشون زده شو کامرانی ق صد رفتن کرد و حین رفتن از ما دعوت کرد
که حتما بعد از شام سری بهشون بزیم .

شام که خورده شد شهر روز ازم پرسید : خوب ... ساره خانم ام شب شب شماسست دسر چی
میل دارید

گو شه چ شمی نازک کردم و گفتم : حالا نی ست که از اول شب همه چی به خواست من بوده
 شهروز خندید و گفت : پرو شدیا بچه اصلا لازم نکرده خودم انتخاب می کنم شهروز گار
 سونو صدا کرد پ شیمون شدمو با عجله گفتم : ببخ شید بذار من انتخاب کنم
 مرد به کنارمون رسید شهروز ا اشاره ای به من کرد و گفت : ببینید خانم چی میل دارند
 مرد منتظر نگاهم کرد که با هیجان دستهامو کوییدم به همو گفتم : بستنی شهروز متعجب
 و با صدای بلندی گفت : بستنی ... دیوونه شدی؟ خنده ای شیطانی روی لبم اومد و گفتم :

اره بستنی

شهروز اخمی کرد و گفت : لازم نکرده ... تو هنوز صدات درست و حسابی در نییاد اون وقت
 بستنی می خوای؟

بعد هم به سمت مرد برگشت و گفتم : دوتا نسکافه ی گرم و ..

خواستت ادامه بده که باحالتی پرش مانند دستتشتتو از روی میز گرفتمو با مظلومانه ترین
 لحن گفتم : تو رو خدا ...اگه واستم بستنی بخریا اون قدر ۲۷۲

دوست خواهم داشت که نگو ... تو رو خدا من یه هفته مریض بود گ*ن*ا*هدارما دلت میاد
 روی من مریضو زمین بندازی

شهروز با تعجب نگاهم می کرد و من همچنان ادامه می دادم که شهروز کلافه پفی کرد و رو
 به مرد گفت : ببینید چی می خواد

محکم د ستهامو کوییدم به هم و رو به مرد گفتم : یه ب ستنی می خوام زیرش نسکافه ای باشه ، وسطش بستنی سیب پسته باشه ردیف بعدی بستنی باطعم قهوه باشه ردیف اخرم بستنی کاکائویی باشه روشم شکلات اب کنید و بریزید شهروز متعجب و کمی ع صبانی گفت: معلوم ه ست چی می خوامی ساره ...

این چیه سفارش دادی - شهروز تو رو خدا

بازهم کلافه پوفی کرد ورو به مرد گفت:هر چی که گفت همونو واسش بیارید البته ظرفش تا می تونید کوچیک باشه

- اخه قربان ما همچین مدل بستنی تو منو نداریم چیکار کنم ؟

شهرروز کلافه ستیری تکون داد و گفت : برو دیگه احمد من چه می دونم یه همچین چیزی بسازید واسش بیارید دیگه

احمد که رفت شهروز به سمت برگشت و گفت:راحت شدی؟ خندیدمو گفتم : اره دستت درد نکنه خیلی وقته ه*و*س بستنی کرده بودم - ساره خدا شاهده اگه ...

- می دونم ... می دونم ... قول می دم حالم بد نشه

- ساره به خدا تو ابهت منو امروز زیر سوال بردی ... کسی تا حالا نتونسته روحرف من

حرف بزنه اما امروز تو اینجا هر کاری دلت می خواد میکنی بستنی رو که واسم آوردن اونقدر با

ل*ذ*ت و ولع می خوردم که شهروز چند باری به خنده افتاد و همش می گفت ارومتر ساره

جان کسی که دنبالت نکرده اما من گوش نمی دادم بستنی اونقدر واستم خوشتمزه بود که

همشتو یکجا خوردم حتی به حرفهای شهروز که می گفت مریضمو حداقل نصفشو بخورم هم اهمیت ندادم

ب ستنی که تموم شد برگ شتم سمت شهروز و گفتم : دستت درد نکنه خیلی خوش مزه بود شتهروز با نگاه مهربونش بهم گفت : نوش جونت عزیزم چیز دیگه ای نمی خوای ؟
- نه دیگه بسه

- پس پاشو بریم حیاط دیدی که کیا دعوتمون کرد
- منم بیام ؟ همیشه بمونم تو بری ؟

همون طور که بلند میشد کتشو از پشت صندلی برداشت و گفت:نمیشه تو اگه تنها بمونم اینجا رو میریزی بهم پیشم باشی خیالم راحت تره

ناراضی از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن چادرم همراه با شهروز همراه شدم

فضای حیاط خیلی قشنگ بود . حیاط پر بود از بید مجنونهایی که زیر هرکدوم تختهایی گذاشته شده بود . حیاط تقریبا شلوغ بود همه ی تختها تقریبا پر بودند . شهروز به سمت تخت بزرگی که تقریبا و سطحای حیاط قرار داشت حرکت ۲۷۰ کرد و منم دنبالش می رفتم . کنار تخت که رسیدیم فقط چهره ی کیا برام اشنا بود.به جز کیا دوتا مرد مسن و دوتا خان مسن هم بودند.شهروز شروع به سلام و احوالپرسی کرد .

م شخص بود که این خانواده خیلی خوب با شهروز آشنا هستند منم هم در کنار شهروز فقط به دادن سلامی کوتاه اکتفا می کردم . کیا دعوتمون کرد که باهاشون باشیم شهروز اول قبول نمی کرد اما وقتی اصرار شدیدشون رو دید قبول کرد که مدت کوتاهی کنارشون باشیم . می

خواستیم روی تخت بشینیم که صدای سلامی باعث شد به عقب برگردم. خانم ن سبتا جوون و زیبایی پشت سرمون بود که بهش می خورد حدود ۰۴-۰۲ سالش باشه. خانم جوان با صمیمیت به سمت شهروز اومد با ذوق و شوق به شهروز دست داد و مشغول احوالپرسی باهاش شد. من منتظر ایستاده بودم انگاری متوجه حضور من نبودند. شهروز به سمت من برگشت من به زن سلام کردم که شهروز دست منو گرفت و به سمت خودش کشید لبخند مهربونی به من زد و گفت: اونجا چرا تنها ایستادی بیا کنار من کنارش که رسیدم زن مو شکافانه نگاهم کرد. سلام کردم که شهروز گفت:

اینم ساره خانم عزیز ما ...

نمی دونم چرا اما اح ساس کردم نگاه زن رنگ باخت. شهروز به سمت من برگشت و گفت: ساره جان ای شون هم کتی خانم ه ستند خواهر کیا جان. یه زمانی باهم همکار بودیم. با کتی دست دادم و اون همچنان مات نگاهم می کرد. تو نگاهش نمی دونمچی بود اما هر چی بود انرژی مثبتی به من منتقل نمی کرد.

کیا ازما دعوت کرد که کنارشون بشینیم اول از همه کتی بالا رفت و نشست بعد هم کنارش شتتتهروز جا گرفت منم بدون این که کفش هامو از پام در بیارم همونجا کنار شهروز نشستم و پاهامو روی زمین قرار دادم. نا اشنای اون جمع من بودم شهروز که نشست کتی شروع کرد باهاش صحبت کردن و مداوم حرف می زد و گاهی هم بلند بلند می خندید اما شتتتهروز فقط در مقابل حرفهایش به لبخندی اکتفا می کرد. ازت صور صمیمیتی که بین شهروز و کتی بود نا خود آگاه قلبم فشرده شد. نمی دونم چرا اما احساس خوبی نداشتم. دلم گرفته بود احساس می کردم شهروز حواسش به من نیست، من حس تنهایی تو این جمعو دوست نداشتم.

بمونیم . اما شهروز بد بودن حال منو بهونه کرد.خواستیم بلند شیم که کتی گفت:حتما ساره جان اینجا کنارما بهش خوش نمی گذره بهتره برن پیش جوونا

کیا در جوابش گفت : کتی راست میگه ساره خانم شما برین پیش بچه ها این طوری کمتر حوصله تون سر میره

کلافه همون جا نشسته بودم کجا می رفتم من بدبخت منی که کسی رو نمی شناختم و از جمعهای خودی گریزون بودم چه برسه به جمع های غریبه.

کیا شروع کرد به صداکردن کسی : بردیا ... بردیا ...

شهروز باتعجب پرسید : مگه بردیا برگشته ؟ کیا در جوابش گفت : اره . دو

هفته ای میشه که برگشته شهروز لبخندی زد و گفت : حتما خیلی عوض شده

... باید بزرگ شده باشنه؟

کیا بلند خندید و گفت:بزرگم که شده باشه هنوز تو واسش عمو شهروزی خیلی سراغتو می گرفت .

با صدای سلام کسی سرمو بلند کردم .چشم دوختم به پسر بلند قد و چهار شونه ای که رو به روم ایستاده بود.موهای یک دست مشکی داشت که همه رو زده بود رو یه بالا و چشمهای مشکیش تو سیاهی شب برق می زد.تیپ اسپرت زده بود ومی تونم بگم واقعا تو زیبایی چیزی کم ندا شت. با شنیدن صدای سلام شهروز به خودش حرکتی داد . من نگاهمو که فقط از سر کنجکاوی بود از بردیا گرفتم و جام بلند شدم که شهروز راحت باشه. شهروز از روی تخت

بلند شد و پایین اومد. به سمت بردیا رفت و با محبت ب*غ*لش کرد. بردیا با لبخند نگاهی به شهروز انداخت و گفت: عمو شهروز خودتی؟ - اره خودمم خیلی تغییر کردم؟

- نه اتفاقا خواستم بگم بزنم به تخته اصلا تغییر نکردی.

شهروز با محبت نگاهش کرد و گفت: اما تو خیلی تغییر کردی. بزرگ شدی.

مرد شما

- شما لطف داری عمو هرچی شده باشم هنوزم واسه شما همون پسر بچه ی تخسم

شهروز خنده ی بلندی کرد و دوباره با محبت دست شهروز و فشرد. شهروز به سمتم برگشت و

گفت: ساره جان ایشون بردیا هستند پسر کیا سلام کوتاهی کردم و به گفتن خوشبختم اکتفا

کردم.

سرمی هوا و این جمع غریبه برام نا خوشایند بود. سینه ام خس خس می کرد و خسته بودم. کیا

باخته روبه بردیا گفت: پسر ساره واسه هم نشینی با ما خیلی جوونه ببرش پیش خودتون

من با صدای ارومی گفتم: مزاحم نمیشم بردیا در جوابم گفت:

مراحمید بفرمایید

دوستت نداشتتم برم اما وقتی دیدم شتتهروز واستته رفتنم مخالفتی نداره رفتنم. راستش یه جورایی بهش حق می دادم شاید دوست داشت پیش دوستانش باشه و من نمی خواستم مزاحم

باشم. اما بازهم دلم گرفت از این که توجهی به حال من نداشت. تو حال خودم بودم که به کنار

تختی رسیدیم که تقریباً پشت تختی بود که کیا و خانواده اش اشغال کرده بودند. به تخت که

رسیدیم چشمم خورد به چند تا دختر و پسر جوون که مشغول شوخی و خنده بودند . بردیا رو به جمع گفت : همگی ساکت باشید مهمون داریم

بچه ها بهم نگاه کردند اروم ستلام کردم که همه شتتون با مهربونی جوابمو دادند. بردیا گفت : بفرمایید ساره خانم

خودش زودتر از من کفشهاشو در آورد و روی تخت نشست من به تنهاجای باقی مانده که کنار بردیا بود نگاه کردم همون جا بدون در آوردن کفشتتهام نشستم.

همگی به من معرفی شدند اونقدر بی حال و حوصله بودم که اصلا نفهمیدم اسمهاشون چیه فقط از بین اون جمع خواهر بردیا رو که روبه روم بود شناختم

اونم به خاطر چهره ی بانمک و سبزه ای که داشت و البته چشمهای مهربونیازم می خواست تو اون جمع غریبی نکنم.

باران خواهر بردیا دختر بانمکی بود که باحرفهایی که میزد جو شتادی رو به وجود آورده بود. چشم دوختم به تخت روبه رو شهروز پشتش به من بود. کتی تقریبا خم شده بود و هر کس از دور می دید فکر می کرد سرشو روی شونه ی شهروز گذاشته . من این جمعو دوست نداشتم.

بردیا به سمتم برگشت و گفت: درس می خونید؟ با صدای گرفته ای گفتم : بله

خندیدو گفت: مثل اینکه سرما خوردید صداتون گرفته اروم و بی حوصله بله ای گفتم که ادامه داد:

- خیلی وقته با شهروز زندگی میکنید؟
- نگاهی به شهروزی انداختم که حواسش به من نبود: یک سالی میشه بردیا درحالی که یه لیوان چای جلوی من می داشتت گفت: چادر پوشتیدنو دوست دارید؟
- لبخندی زدمو گفتم : اره یه جورایی بهم آرامش میده
- جالبه تو این دوره زمونه دخترا خیلی سخت چادر می ذارند
- خوب هر کسی یه سری اعتقاداتی داره
- و اعتقادات شما چیه ؟
- کلافه بودم از این ادم پر چونه . ازاین جمع غریبه و از همه مهم تر کلافه بودماز بی توجهی شهروز.
- قبل از جواب دادن دختری که کنار باران بود به حرف اومد. خیلی با عشوه و نازبا بردیا صحبت می کرد. بینی عملی اش به صورت سفید و چشمهای سبزش خیلی می اومد.
- به نظر من که چادر پوشیدن مخ صوصا واسه دخترهای کم سن و سال یه جورایی امل بازیه. الان دوره و زمونه فرق کرده الا باید همه به تیپ وقیافه شون برسند
- باران خندید و گفت : نه ... دیگه این جوراهم نیست مثلا بین ساره هم خوش تیپه هم چادریه تازه به نظرم خوشکل و بانمکم هست.
- ممنون باران بودم لبخندی بهش زدمو و گفتم : ممنون شما لطف داری دختر چینی به بینی عملیش داد و من چ قدر ممنونش بودم که بحثو ادا مه نداد. باران خواست حرفی بزنه که دیدم

دستی روی تخت دراز شد و بعد سه تا قلیون بودند که روی تخت قرار گرفتند. چ شمهام چهار تا شد ... احتمالا من امشب می مردم!

نگاهی به سمت شتهروز انداختم. خواستش نبود چیکار باید می کردم. دلم گرفت. منو یادش رفته بود. اره شهروز منو یادش رفته بود. بغضی گوشه ی گلوم سنگینی می کرد. بوی قلیون که بینیم رسید نمی دونم چرا اما به جورایی حالت تهوع گرفتم. این بچه ها هم عین ندید بدیدا جیغ می کشیدند که اخ جون قلیون و این حرفها.

بردیا یکی از قلیونها رو کشتید ستمت خودش و به ستمت من گرفت و گفت: بفرمایید خانم ها مقدم ترند

من که عمرا اگه لب به این چیزا میزدم . من که در حالت عادی به سمت اینچیزا نمی رفتم چه برسته به حالا و این حال خرابم . خواستم چیزی بگم که دختر کناری باران که با بی قیدی شالشو روی شونههاش رها کرده بود و خیلی حرفه ای قلیون می کشید گفت : ولش کن بردیا بهش نیما این کاره باشه اروم گفتم : ممنون اهلش نیستم.

خس خس سینه ام بیشتر شده بود. سرفه های کوتاه و خشکی که با فاصله ی کوتاه می کردم سینه مو ازار می داد. وسط خوشی شون بودند که بردیا که کنار من بود سیگاری روشن کرد . دود سیگار باعث شد سرفه ام شدت بگیره. سرفه ها سینه مو ازار میداد . من اینجا رو دوست نداشتم . اشک چشمهام پر کرده بود. سرفه می کردم و چشمهام از پر از اشک بود اشکی که مربوط به دل تنگی یا سرفه اما باعث می شد تار بینیم . بغضم از بیماری بود یا از تنهایی نمی

دونم؟ دوست داشتم بلند بشمو برم از اینجا اما واقعا توانشو نداشتم. صدای چی شد ... چی

شد ... باران می اومد اما توان جواب دادن نداشتم.

میون سرفه یک قطره اشک از گونه ام سر خورد پایین ...

پس شهروز کجا بود؟

میون این همه بوی دود، سردی هوا و تنهایی ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ساخته و منتشر شده است

میون این همه دلخوری از تنها موندن ... بازهم بوی عطر شهروز که به مشام رسید آرامش

وجودمو پر کرد.

کسی داشت اروم پشتمو ماساژ می داد و صدایی که ازم می خواست اروم باشمو نفس بکشم

آرامش گمشده ی این دقایقو بهم برگردوند. خودش بود شهروز کنارم بود و ازم می خواست

نفس بکشم. ازش دلخور بودم به اندازه ی دنیا اما ازش ممنون بودم به خاطر اینکه به دادم

رسید. شهروز همون طور که کمرمو ماساژ می داد پرسید کیفیت کجا ست. نگاهش به کیفم

که ب*غ*لم بود افتاد دست دراز کرد کیفمو برداره که دست شو گرفتمو نگاهی بهش

انداختم و هم زمان یه قطره اشک از گوشته ی چشتمم ستر خورد پایین که انگار خودش

منظورمو فهمید. من دوست نداشتم پیش این آدمهایی که هم سن و سال خودم بودند یه آدم

مریض باشتم ترجیح می دادم فکر کن ند که این یه سرماخوردگی ساده است و زود رفع

میشه.

شهروز هر چند ناراضی اما دستشو عقب کشید. میون خس خس سینه و نفس های عمیقی که

می کشتیدم گفتم: اب ... یکم ای که بهم بدی حال خوب میشه

کسی لیوان یک بار مصرف ابی جلوی دهانم گرفت . کمی اب خوردم . هنوز بهتر نشده بودم سعی میکردم سرفه هامو کنترل کنم اما نمی شد . شهروز حال بدمو فهمید که خداحافظی کرد و ازم خواستنت که بریم . منم سترستتری خداحافظی کردم با هم به سمت ما شین رفتیم . طول این م سیر کوتاه تا کنار ما شینو فقط سرفه کردم . شهروز در ما شینو باز کرد و ازم خواست ب شینم . شتاب زدگی تو تمام رفتارش حس میشد . همین که نشستم داشبورت ماشینو باز کرد اسپری منو بیرون آورد و گذاشت کنار دهانم . هم زمان که هوای داخل ۲۸۰

اسپری وارد ریه هام میشد احساس می کردم که دوباره دارم زنده میشم . چندلحظه بعد شهروز در ماشینو بست و رفت . سرمو به شیشه تکیه دادم . حالا کهحالم بهتر شده بود انگاری تازه داشت یادم می افتاد که دلخورم از شهروز به اندازه ی همه ی زجری که امروز کشیدم . چند لحظه بعد شهروز سوار ما شین شد و لیوان ن سکافه ی گرمی به سمتم گرفت .

-بخور گرمت میکنه . واست خوبه

بی توجه بهش لیوانو گرفتمو سرمو برگردوندم سمت بیرون.سینه ام خس خس می کرد و انرژی زیادی از دست داده بودم . واقعا بدنم خسته بود و دوست داشتم بخوابم . اروم اروم نسکافه می خوردم . گرمی نسکافه واسم خوشایند بود .

-بهتری ؟

جوابی نداشتم که بدم . بادلخوری به سمتش برگشتم بازهم چ شمهام پر از اشک شد . شهروز به سمتم برگشت و نگاه لبریز از اشکمو دید . پلک که زدم اشکم روی گونه ام جاری

شد . نمی خواستم چیزی بگم اما اونقدر دلم گرفته بود که گفتم : امروز تو منو یادت رفته بود نه ؟ محکم و قاطع گفتم : نه

با دلخوری سر برگردوندم و دیگه ادامه ندادم . شهروز هم حرفی نزد انگاری اونم دلش سکوت می خواست . با اح ساس ای ستادن ماشینم توجه شدم که رسیدیم . درهای اتوماتیک پارکینگ در حال باز شدن بود از اول مسیر تا الان ۲۸۰ حرفی بین ما رد و بدل ن شده بود . موقع رفتن چقدر ذوق داشتمو الان چقدر خسته بودم .

از ماشین که پیاده شدم بدون این که حرفی بزنم به سمت اتاقم رفتم . بعد از عوض کردن لباستهام روی تخت دراز کشیدم . دستمو دراز کردم ماستک اکسیژنو روی دهانم گذاشتم . حقیقتا احتیاج زیادی بهش داشتم .

خیلی خسته بودم اما بیشتر از اون دلخور بودم . صدای در اتاق اومد و بعد فضای اتاق پر شد از بوی شهروز . به کنار تخت که رسید من پشتم کردم بهش و چشمهامو بستم . روی تخت کنارم نشست و دستشو به سمت موهام برد .

-قهری ؟

جوابی ندادم که هم زمان با نوازش موهام ادامه داد : ادمی که خواب باشنته چشمهاتو محکم به هم فشار نمی ده تازه تو خواب اخم نمی کنه یه دفعه باچ شم ب سته گفتم:اخره دارم خواب تو رو می بینم و اسه همین اخم کردم

با این حرفم شهروز لحظه ای مکث کرد و بعد بلند خندید .

-پس خواب نیستی ...

جوابی ندادم که ادامه داد : بیخشید ...

با این حرفش انگاری تموم دلخوریها بازم یادم اومد که دستتتم بردم ستمتت ماسکم . پایین کشیدمشو با بغض گفتم : توامروز منو یادت رفته بود نه ؟ -یک بار گفتم بازهم میگم نه -پس چرا گذاشتی اون پسره منو با خودش ببره . توکه می دونی من از غریبه هاخو شم نمیاد . چرا گذاشتی برم ؟ من دا شتم می مردم ... از جمع شون بیزاربودم ... حالم خوب نبود ... اما تو ... تو ...

بامهربونی گفت : من چی ؟

-تو منو یادت رفته بود ... البته بهت حق می دم تا کی باید حواست به من باشه ... ببخش که یادم رفته بود قرار نیست تا اخر عمرم وبال تو باشم ... ببخش که یادم رفته بود تو هم زندگی خودتو داری ...

اشکم سرازیر شد که اروم ادامه دادم : تقصیر تو نیست ... من زیادی بچه ام واسه بودن با تو ...

شهروز اما اروم بود . اروم اروم ... موهامو نوازش می کرد که به حرف اومد : این چه حرفیه میزنی ستاره ... یادت رفته بود منم زندگی خودمو دارم ... اره یادت رفته بود ... من زندگی خودمو دارم اما مثل اینکه یادت رفته بود که خیلی وقته زندگی من خود تویی ... محاله من واسه یه لحظه تو رو یادم بره ... از چی دلگیری بگو تا بدونم

-چرا گذاشتی پ سره منو با خودش ببره ؟ چرا وقتی دا شتت حالم بد می شد حواست بهم نبود ...

-حواسم بهت بود ساره ... به خدا بود

-نمود که آگه بود یه بار حداقل بر میگشتی سمتم ... تو از اول تا آخر حواست پی صحبت با کتی بود

برگشتم سمتشو با گریه گفتم : من زیادی بچه ام نه ؟

خندید و مهربون نگاهم کرد. موهای جلوی سترم به هم ریخت و گفت :

حسود نبودی ساره ...

بعد از اینکه پتومو مرتب کرد . دست برد و ما سکو روی صورتم گذاشت و گفت : تو بچه ای ساره خیلی هم بچه ای ... یه بچه ی دوست داشتنی و البته حسود ... ساره من همیشه حواسم بهت هست همه جا ... آگه جلوی بردیا رو نگرفتم واسه این بو که می خواستم باهش بری ... دوست داشتم پیش هم سن و ستالهاش باشی فکر می کردم این طوری حال و هوای عوض بسته ... بی انصافیه آگه فکر کنی حواسم پیشت نبود . من حتی صدای نفس کشیدن تو از فاصله ی دور هم می تونم تشخیص بدم ... کتی با من حرف می زد اما قسم می خورم هیچی نمی فهمیدم از حرفهاش حواسم پی تو بود . به جان خودت قسم می شنیدم ... صدای خس خس نفستو می شنیدم ... نفهمیدم اون احمقا قلیون سفارش دادن ... همین که بلند شدم پیام دنبالت که برگردیم دیدم حالت بد شده ...

درحالی که بلند می شد ادامه داد : من از قهر خوشم نیامد ساره ... نینم قهر باشیا

با حاضر جوابی از زیرماسک اکسیژن گفتم : نیست خودت یه هفته است قهر نیستی

نگاهش غمگین شد و درحالی که بلند می شد گفت : بخواب حسود کوچولو ... من اشتباه

کردم

خواست بره که دستشو گرفتمو گفتم:

-اما من می خوام توضیح بدم

-بخواب ساره دیروقته ...خسته ای ... من خسته ام باشه واسه فردا

-بی انصاف من بهت اجازه دادم توضیح بدی اما تو نمی ذاری حرف بزnm فردا به حرفم گوش می دی ؟

-اره

-قول می دی

-قول می دم بخواب

بعد هم خم شد ب*و*سه ی کوتاهی روی پیشونیم زد و رفت.

بین خستگی که از امروز تو بدنم مونده بود به خواب رفتم.هرچند ته دلم هنوز هم کمی دلخور بودم از دست شهروز.

صبح که از خواب بیدار شدم شهروز رفته بود و رباب خانم تند تند در حال کار کردن بود . به اشپزخونه رفتم سلام کردم که رباب خانم با مهربونی جوابمو داد و ازم خواست صبحونه بخورم . از رباب خانم تشکر کردم که گفت : شما که چیزی نخوردی

-چرا دستت درد نکنه زیادم خوردم

-خانم تو رو خدا بیشتر مواظب خودتون باشید ... بیشتر به خودتون برسید ...

اقا خیلی نگرانتونن .

نمی دونم چرا بغض کرده بود . اروم با انتهای رو سریش گو شه ی چ شم شو پاک کرد و گفت : خانم جان اقا خیلی تنها هستتند . من خیلی وقته می شناسمشون . خیلی ساله واسشون

کار می‌کنم . حتی از قبل ترها هم شناخت داشتم از شون . راستش مادر من واسه پدر ای شون کار می‌کردند . مادرم که فوت شد . من موندم تنهای تنها بابای اقا شهروز دستمو گذاشت تو دست همین مشدی خودمون . خدا خیرش بده ایشالا خدا ازش راضی بشه . بعدهم که اقا فوت کردند اقا شهروز زیر بال و پرمونو گرفت و آوردتمون اینجا . خیر از جوونیش ببینه ماستالا همه چی تمومو اقا استت حیف ... حیف ... اما نمی‌دونم حکمت این تنهایی اقا چیه؟

یه دفعه رباب خانم به خودش اومد و نگاهی به ستمم انداخت و گفت : ببخشید حواسم پرت شد یه لحظه . به خدا هرچی از اقای شهروز خان بگم کم گفتم . لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : راستی خانم جان شما بهتری ؟ -خوبم رباب خانم به لطف شما

-اره مادر جون شکر خدا بزمنم به تخته حالت بهتره بذار برم واست اسفند دود کنم چشم نخوری

به سمت کابینت رفت که گفتم : زحمت نکش رباب خانم

بعد هم با خجالت ادامه دادم : خودت که بهتر می‌دونی بوی اسفند ...

ادامه ندادم که گفت : حواسم هست خانم جان شما بی زحمت برین تو سالن تا من اینجا استفند و دود می‌کنم . خنده ام گرفت از مهربونی رباب خانم . رفتم تو سالن و بی هدف کانالهای تلویزیونو بال او پایین می‌کردم . بوی خوش استفند توی بینیم پیچید که حس خوبی بهم می‌داد . به ستمم اشتپزخونه برگشتتم رباب خانم استفند دود کرده بود فقط یکمی بوش تا ستالان می‌اومد . بوش ازار دهنده نبود برعکس خیلی هم واسم لذت بخش بود . همون طور روی مبل دراز کشتییده بودم که صتتدای زنگ تلفن باعث شتتد نگاه از

تلوزیون بگیرم. گوشی تلفن کنار دستم بود. نگاهی به شماره اش انداختم و با دیدن شماره ی شهر روز لبخندی روی لبم نداشت. گوشی رو گذاشتم کنار گوشم خواستم بگم الو که متوجه شدم رباب خانم از اون طرف سالن گوشیه برداشته. ناخود آگاه لبخندی زدمو کنجکاو به حرفهاشون گوش دادم.

-بله بفرمایید

-سلام رباب خانم خسته نباشید

-سلام اقا شما هم خسته نباشید

دلم گرفت. انگاری شهر روز واقعا خسته بود.

-رباب خانم به ساره سر زدی؟ حالش خوبه؟

-بله اقا خیالتون راحت تازه از خواب بیدار شدند. صبحونه شونو خوردند الانم تو سالن

-حواست بهش بود. غذاشو کامل خورد

-بله اقا خیالتون راحت

-رباب خانم حواستت بهش باشه ها. بعد از خدا من میسپارمش دستت تو. خدای نکرده نکنه

حالش بد بشه حواست نباشه ها

-اقا جان حواسم هست خیالتون راحت. فقط جسارت نباشه ها اقا

-بله؟ چیزی شده؟

- چیزی که نه . اما اقا این دختر خیلی بچه استت من همه ی حواستم بهش هست اما به نظرم بهتر خودتونم بیشتر حواستون بهش باشه. یکم بیشتر واسش وقت بذارید . می بینید که مری ضه خیلی کم از خونه می ره بیرون . گ*ن*ا*ه

داره به خدا شما هم ماشالا هزار ماشالا انقدر کار دارید که صبح زود می رید شب دیر وقت میایید.

شتهروز خستته و کلافه پوفی کرد و گفت : می دونم رباب خانم به خدا می دونم اما چیکار کنم دو هفته دیگه عیده سرم خیلی شلوغه . حساب رس های اخر سال به خدا حواس واسم نمی ذاره.ایشالا دو سه روز دیگه سرم که خلوت تر شد از خجالتش در میام

- اقا تورو خدا جسارت منو ببخشیدا به خدا قصد فضولی نداشتم

- این چه حرفیه رباب خانم . حالا برو گوشتیو بده به ستاره می خوام باهش حرف بزنم .

صدای قدمهای ربابو می شنیدم. وقت نبود اگه قطع می کردم می فهمیدند که داشتم گوش می کردم . ناچار گو شیو پ شتم قایم کردم و چ شمهامو ب ستمو خودمو به خواب زدم . رباب بالا سترم رستید چند بار صتدام کرد که جواب ندادم . صدای قدمهاشو می شنیدم که در حال دور شدن بود . سریع گوشیو برداشتم که صدای رباب خانم به گوشم رسید : اقا جان خوابند. ماشالا هزار ماشالا این دختر چقدر می خوابه انگار نه انگار الان بیداربود ها

شتهروز خنده ی خسته ای از اون طرف خط کرد و گفت : بذار بخوابه رباب خانم. فقط تو رو خدا به چیزی روش بکش سرما نخوره

رباب خانم خندید و گفت : اقا به خدا حواستم هستت. شتما ماشتالا چقدر نگرانی. الان می رم پتو میارم واسشون -برو فقط بیدار که شد بگو بهم زنگ بزنه

۲۱۲

-چشم اقا حتما

-خدافظ

-خدافظ شما اقا

گوشی که قطع شد منم قطع کردم و لبخندی روی لبم نه روی دلم ن ش ست .

نگرانی های شهروز چقدر برای من دوست داشتنی بود.

کمی به همون حالت موندم . رباب خانم پتوی نازکی روی من کشتتید و از صدای در ورودی متوجه شدم که بیرون رفت . تو همون حالت بودم که صدای تلفن بلند شد . به هوای شهروز از جام پریدم و چنگ زدم به گوشی و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم :

-بله سلام

صتدای نا اشتنایی از اون طرف خط با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:سلام مثل اینکه منتظر کسی بودید این صدای نااشنا و در عین حال آشنا کی بود؟ گفتم:بفرمایید شما ؟

-به جا نیاوردید

بالحنی جدی گفتم : نه خیر.

کمی مکث کرد و گفت : بردیا هستم ساره خانم

بردیا ... کمی به مغزم ف شار اوردم ... یادم اومد ... پ سرکی که خودش و اون فامیل‌های
نچسبش و اون عمه ی چندشش روز قشنگیو که می شد با شهروز داشته باشم رو واسم زهر
کردند . از دادن این همه القاب به خودش و خانواده ۲۱۲

اش خنده ام گرفت.وای که اگه شهروز بود با ارامش همی شگیش می گفت :

ساره جان عزیزم این طرز صحبت کردن در شان شما نیست

-حواستون به من هست خانم ساره؟

از حال و هوای شهروز بیرون اومدم و گفتم : بیخ شید حواسم پرت شد.چی می فرمودید

-راستش واسه اینکه حالتونو پپرسم تماس گرفتم.دیروز خیلی نگرانتون شدم خیلی سرد

جواب دادم : ممنون.حالم خوبه نیازی نبود زحمت بکشید

-زحمتی نبود خانم . هنوزم صداتون کمی گرفته است . به نظرم بهتره دوباره به دکتر مراجعه

کنید

بی حوصله و کلافه از دست این مزاحم پرچونه گفتم : ممنون از توصیه تون اما نیازی نیست

انگاری خودش فهمید که حوصتله شتو ندارم که گفت : انگاری داشتتید استراحت می

کردید مزاحمتون شدم

منم رک بهش گفتم : بله داشتم استراحت می کردم

-پس من دیگه مزاحمتون نمی شم . استراحت کنید ایشالا حالتون که بهتر شد وقت داریم

بیشتر باهم آشنا بشیم . سلام به شهروز خان برسونید.خداحافظ -خداحافظ

قطع کردم . عجیب حالم گرفته شد که شهروز نبود و بیشتر حالم گرفته شد کهبردیا بهم زنگ زده بود.

۲۱۰

کلافه و ستر در گم همونجا نشتسته بودم که رباب خانم وارد شتد.منو که دید گفت : خانم جان بیدار شدی

لبخندی زدم وبه سمتش برگشتم : اره نفهمیدم چی شد که خوابم برد -عیبی نداره . فقط اقا تماس گرفته بودند گفتند باهاشون تماس بگیرید یاد شهروز باعث شد لبخندی بزدم. گوشیهو دستم گرفتمو منتظر برقراری تماس شدم.

-جانم ؟

باخنده گفتم : جانت بی بلا ... سلام

-سلام ساره خانم عزیز دل . خوبی خانم خواب الود

-خوبم شما هر وقت گوشیهو برداری بدون اینکه پرسسی کیه میگی جانم؟ خندید و گفت:نه فقط به ک سی که جانم با شه این طوری جواب می دم. ساره دیشب چی خوردی که از اون موقع تا حالا عجیب حسود شدیا خندیدمو گفتم : من حسود نیستم

مکثی کردم و پرسنتیدم : رباب خانم گفت زنگ زده بودی گفتم شتتاید کارم داشتی

-می خواستم حالتو بپرسم بعدهم بینم چیزی لازم نداری ؟

-خوبم.خیلی خوب ... خیالت راحت

-من که فکر نکنم هیچ وقت خیالم بابت تو راحت بشه. بس که سربه هوایی و کوچولو

-نه دیگه این طور یا هم نیست دیگه خندید و گفت: اتفاقا همین

طوریاست ۲۱۰

خواستتم چیزی بگم که گفت: ستاره جان جلستته دارم. دارن صتتدام می کنم. خواستتم بگم ناهارتو بخور آماده باش عصتر کمی زودتر میام باهم بریم بیرون..

-من دیگه غلط کنم بیرون پیام

-نگو این حرفو ستاره. به جبران دیروز. قول می دم امروز بهت خوش بگذره .

آماده باش جوجه فقط هم بگو چشم

-چشم.

- باریکلا . مواظب خودت باش

-توهم همین طور

قطع کردم و با انرژی رفتم تو اتاقم و کمی به درسهام رسیدم . امروز ۵ شنبه بود و من تقریباً بیشتر از یک هفته بود که دانشگاه نرفته بودم . فکر کنم شنبه باید سری به دانشگاه می زدم .

هرچند که سه هفته تا عید مونده بود و صددرصد کلاسها تق و لق بودند.

بعد از ظهر شهر روز به دنبال اومدم . راستش دو ساعتی می شد که حاضر و آماده نشسته بودم

. تو این دو ساعت به خیلی چیزها فکر کرده بودم . شهر روز چیزی به روم نمی آورد اما متوجه

می شدم که هنوزم ته دلش به خاطر قضیه ی بیمارستان دلگیره . من باید بهش توضیح می دادمو ازش معذرت خواهی می کردم ... صدای گو شیم که بلند شد چادرمو سرم کردم به دو خودمو بیرونرسوندم . شهروز با دیدنم لبخندی زد و گفت : پشت در ایستاده بودی که این طوری پریدی بیرون

یکم خجالت کشیدم که خندید و گفت : خجالتتم قشنگه شهروز بی حرف حرکت کرد . نمی دونستم قراره کجا بریم.اهنگ قشنگی در حال پخش بود.اونقدر قشنگ که چند بار گوش دادمش و هر بار می خواستم از اول گوش کنم شهروز بهم می خندید و سر به سرم می گذاشت.

ما شین که ای ستاد برگ شتم و چ شمم خورد به مرکز خریدی که کنارم بود . با تعجب پرسیدم : اینجا اومدیم چیکار -خرید عید -چی ؟

-اومدیم واسه عید خرید کنیم

-خرید داشتی ؟

-می خواهیم باهم خرید کنیم

-اما من که چیزی لازم ندارم

-چونه نزن ساره . پیاده شو می ریم خرید . هم وا سه من و هم وا سه تو. تازه قراره تا شب فقط خوش بگذرونیم. شامم مهمون من به جبران دیشب خواست پیاده بشه که دست شو گرفتمو گفتم: صبر کن قبل می خوام یه چیزی بگم؟

-چیزی شده

-نه

منتظر نگاهم کرد که گفتم: ببخشید من نباید بی خبر می رفتم بیمارستان - الان موقع این حرفها نیست

دستشو محکم تر گرفتمو گفتم: گوش کن. استاد رهنما بهم پیشنهاد کار داد . من همی شه ارزوم بود سر کار برم . عاشق رشته ام بودم دلم می خواست یه تجربه در این زمینه داشته باشم . استاد ازم خواست برم بیمارستان . من رفتم که فقط با محیطش آشنا بشم.

دلخور نگاهم کرد و گفت: خوب چرا بهم چیزی نگفتی

-دوست داشتم وقتی مطمئن شدم بهت خبر بدم . اون روز که ازت در مورد کار پرسیدم و قاطعانه گفتم نه . به جان خودم تا صبح فکر می کردم . صبح که بیدار شدم رفتم که انصراف بدم اما استاد نبود . فرداش هم رفتم که بازهم وقت نداشت . حالم خوب نبود می خواستم موقع ناهار بهش بگم و پیام خونه که اون اتفاق افتاد

-خوب حالا چرا داری اینارو می گی ؟

-واسه این که بدونی . حرف تو واسه من خیلی مهمه اونقدر ارزش داره که قید خیلی چیزها رو به خاطرش بزنم نمی خوام ازم دلگیر باشی و فکر کنی حرفت واسم اهمیت نداره. من فقط می

خواستم داشتن یه کارو تجربه کنم شهروز دلخور بهم گفت : تو که دوست داشتی کار کنی چرا به خودم نگفتی .

می بردمت پیش خودم اونجا کار می کردی

با ناز و کمی دلخوری که چاشنیش کردم گفتم : اون که دیگه نمی شد کار.می شد سیزده بدر منتظر ن گاهم کرد که ادا مه دادم : من ا گه می او مدم پیش خودت که می خواستی مدام بگی ساره این کارو نکن اون کارو بکن . نمی داشتی که کار کنم حتما مجبورم می کردی ده صبح پیام شرکت ۲ بعد از ظهرم کیفمو می دادیدستم که برو. تازه تو اون چهار ساعت می واسم خوراکی می آوردی که بخور...

خنده اش باعث شد ادامه ندم . دلم ضعف رفت و اسه شیطونی نگاهش و خوشحالی چهره اش . بی هوا دستشو بالا اوردمو ب*و*سه ی کوتاهی پشت دستش زدم و گفتم : افرین همیشه بخند . اگه بدونی خندیدنی چه ناز می شی دیگه اخم نمی کنی

منتظر عکس العمل شهروز نشدم . از ماشین پایین پریدمو در حالی که عمیقا خوشحال بودم منتظر شهروز شدم.

تا ساعت ۸ شب در حال خرید بودیم . اونم چه خریدی . شهروز واقعا کلافه ام کرده بود هر چی می دید واستتم می خرید . حتی گاهی اوقات نظرمو نمی پرستید کافی بود چشتمش چیزبو بگیره بی حرف می رفت و می خریدش و اعتراض من هم راه به جایی نداشت. واسه خودش هم خرید کردیم البته خریدهاش در برابر چیزهایی که واسه من خریده بود هیچ بود . خ سته و کلافه و گرسنه بودم . شهروز رفته بود و سایلو بذاره تو ماشینو برگرده .

وسط پاساژ چند تا نیمکت بودند که روی یکی شون ن ش ستم . واقعا توان ادامه دان ندا شتم . شهروز بانگاه مهربونش داشت بهم نزدیک می شد . نزدیکم که رسید گفت : خوب ساره

خانم پاشو که باید به ادامه خریدمون برسیم

عین این بچه های لوس چشمهام پر از اشک شد و گفتم : نمی خوام شهروز کنارم نشست و گفت : چی شده ؟

شونه ای بالا انداختم که گفت : پاشو بریم تو ماشین بینم چته

بلند شدیم که شهروز دستمو گرفت و کمی اخم کرد و گفت : چقدر سردیساره

بی حرف دستمو کشید سمت ماشین.سوار که شدیم بخاری ماشینو روشن کرد و گفت : الان گرم می شی

واقعا موج هوایی که از بخاری بهم می خورد حس خوبی بهم می داد -بهتری

-اره ممنون

-خوب حالا بگو بینم گریه ات واسه چی بود ؟

م*س*تقیم برگشتم سمتشو گفتم : گشمنه ، خسته ای ، دوست دارم بریم خونه خنده ی

بلندی کرد و گفت : ستاره خیلی رکی به خدا گفتم الان باید هی التماس کنم تو هم ناز کنی تا من بفهمم چته

بی حرف ماشینو روشن کرد و گفت : من دوست داشتم شام بیرون باشیم اما حالا که خسته

ای شام میگیریم می بریم خونه می خوریم خوبه؟ -اره خیلی خوبه

- پس بزن بریم تادیر نشده

خونه که رسیدم واقعا خسته و گرسنه بودم . با شهروز همه ی وسایلو همونجا وسط سالن ریختم . همون جا روی مبل نشستم که شهروز گفت : پاشو ساره ... پاشو که خیلی گرسنه ام ... بدو لباسهاتو عوض کن بیا.

بلند شدم خودم به اتاقم رسوندمو لبا سهامو با یه دست لباس راحتی خونگی عوض کردم . بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم که دیدم شهروز هم

۲۱۱

لباسهاتو عوض کرده . یه سفره ی کوچیک همون جا کنار خریدهامو انداختهو منتظر منه .
-چراینجا؟

-نمی دونم یه دفعه ه*و*س کردم رو زمین غذا بخوریم

نشستم رو به روی شهروز . ظرف غذا رو کشیدم جلوم و شروع به خوردن کردم . خیلی گرسنه ام بود . غذا هم خیلی خوش مزه بود اونقد با ولع داشتم می خوردم که یه لحظه سرمو بالا گرفتم و دیدم شهروز هم داره با خنده نگاه می کنه

-خدا منو نبخ شه ساره . اصلا حواسم نبود به خدا اگه می دون ستم این قدر گرسنه ای زودتر می اومدیم خونه

خجالت زده سترم و انداختم پایین . انگاری از خجالت اشتت هامو از دستت دادم. تو دلم به خودمو سرزنش می کردم که چرا عین قحطی زده ها حمله کردم به غذا. سرم پایین بود که

شهر روز دست شو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت : نگفتم که خجالت بکشی و دیگه نخوری.

بی هوا گفتم: خیلی بد بود غذا خوردنم

خندید و گفت : نه خیلی هم ناز می خوردی. اصتلا غذا خوردنتم واسته من قشنگه.

-اخه ...

شهر روز بین حرفم خیلی جدی گفت : این چند وقته خیلی کم غذا شتدی . نگرانتم ساره امروز خیلی خوشحالم که بعد از یه هفته این طوری با اشتها غذا می خوری حالا هم فکر بی خود نکن و غذاتو بخور .

۲۴۴ با شه ای گفتمو شروع به غذا خوردن

کردم . اما دیگه خیلی اشتها ندا شتم کهشهر روز گفت : ساره مسابقه می داریم . اگه من بردمو

زودتر غذامو تموم کردم یه هفته من واست غذا می ک شمو تو باید همه شو بخوری اگه تو

زودتر تموم کردی ...

میون حرفش پریدمو با ذوق گفتم : کولم می کنی ؟ -چی ؟

- کولم کن از اینجا تا دم در حیاط

خندید و گفت : برو بابا دختر من اونقدر ا هم که فکر می کنی جوون نیستم -پس توهم برو

بابا منم شرط تو رو قبول ندارم

خندید و گفت : جهنمو ضرر . قبول اما بگما باید سالاد و دوغتمو هم تموم کنی -باشه

با صدای سه دو یک شهروز شروع به خوردن کردیم . و سب خوردن اونقدر خندیدیم که نگو . شهروز بیچاره یک بار غذا پرید تو گلوشو اونقدر سرفه کرد که صورتش کبود شد . تازه بعد از اینکه بهش اب دادم و کمرشو ماساژ دادم تا خوب بشه پرو پرو گفت مسابقه ادامه داره و در کمال بدبختی من بازنده بودم .

شهروز اونقدر به خاطر بردنش خوشحال بود که حد نداشت.

سفره رو که جمع کردم شهروز صدام زد کنارش رفتم که گفت : بیا خریداتو بازکن باهم بینیمشون

۲۴۲

درحالی که غر می زدم دونه دونه خریدهها رو باز میکردم . انگاری تو خونهمقشنگ تر دیده می شدند . کم کم اونقدر خوشم اومد ازشون که بقیه ی پاکتها رو با ذوق باز می کردم و نگاهشون می کردم.

شهروز ازم پرسید : خرید امروزو دوست داشتی ؟ بهت خوش گذشت ؟ با این حرف بهش پریدم : به تو که بی شتر خوش گذشت اصلا گذاشتی من چیزی بخرم ؟ همه چیو خودت خریدی

-اگه دوششون نداری فردا بریم عوضشون کنیم

نگاهی به تمام لباسها کردم . یه دفعه دستت انداختمو ب*غ*لشتون کردم . لبخند گنده ای زدمو گفتم : نه دیگه حالا که به استتم من خریدی عمرا اگه عوضشون کنم

شهر روز بلند خندید و من مشغول جمع کردن لباسهام شدم . سر بلند کردم که دیدم شهر روز ن
سیت اما داره صدام میکنه . بلند شدم صدایش از سمت در ورودی می اومد کنارش رسیدم
پرسیدم : چی شده ؟

کت بافت کوچیکمو تنم کرد و کلاه بافتنیمو سرم گذاشت . خودش هم گرم کن به تن داشت
. دستمو کشید و با هم رفتیم بیرون باغ - قدم بزیم ؟

واقعا بعد از اون غذایی که خورده بودم احتیاج به قدم زدن داشتمم . لبخندی زدمو گفتم : اره
شهر روز دستمو گرفت و با هم تا انتهای باغ رفتیم . شهر روز حرف می زد و من گوش می کردم.
از کار زیادش تو شترکت می گفت و ازم می خواستت ببخشمش اگه این چند وقته حواسش
بهمن نبوده.

۲۴۲ میون حرفه‌اش یاد تماس بردیا افتادم.

اونقدر خوش بودیم که یادم رفته بود بهش بگم . دوست نداشتم چیزیه از شهر روز پنهون کنم

واسه همین دلمو زد مبه دریا و گفتم : شهر روز راستش صبح بردیا زنگ زده بود

مکت کرد. گره ی کوچیکی بین ابروهاش افتاد و گفت : واسه چی ؟ منم تمامو کمال
واسش گفتم که چی گفت.

شهر روز حرف دیگه ای نزد اما همون طور ساکت و متفکر بود . لعنت فرستادم به خودم که
خوشی امشبمونو خراب کردم . داشتیم به پله های عمارت نزدیک می شدیم که ایستادم

جلوی شهروز . منتظر نگاهم کرد . منم کمی سرمو خم کردم و گفتم : من امروز همه ی سعیمو کردم لذت ببرم اما نشد.

شهروز دست به سینه ایستاد . یه ابروشو برد بالا و گفت : خوب ... بقیه اش لبخند بزرگی

زدمو با ذوق گفتم: کولم می کنی؟ شهروز بلند خندید و گفت : معلومه که نه

-تو رو خدا فقط تا بالای پله ها ... من که شرطتو قبول کردم . چی میشه من تو عمرم فقط یه چیز ازت خواستم می خوای بگی نه؟

شهروز نگاهی م*س*تقیم به چشمهام کرد . پوفی کرد و گفت : جهنمو ضرر پیر بالا تا پشیمون نشدم.

خوشحال پریدم پشت کمرش که گفت : اخ ... بچه جون یواشتر

تا برسیم بالای پله ها اونقدر سر و صدا کردم مسخره بازی در اوردم که همین که رسیدیم داخل شهروز به طرف یکی از مبلهای گوشه ی سالن رفت و پرتم کرد رو مبل بعد هم در حالی که کمرشو ماساژ می دادو زیر لب غر غر می کرد ۲۴۰

به سمت پله ها رفت . اما یه دفعه دم پله ها به سمتم برگشت و با لحن خاصیگفت : ساره ... مواظب خودت باش . قول بده دیگه مریض نمی شی. به خدا وقتی مریض میشی به اندازه ی ده سال پیرتر میشم

بدون این که چیزی بگه بالا رفت. من موندم بین حجم عظیمی از خوشحالی و خوشبختی که به وجودم سرازیر شده بود

جنب وجوش زیادی تو مردم به چشم می خورد . خیابونها همه شلوغ بودند و هر کدوم از مردم سراسیمه دنبال تکمیل کردن وسایلشون بودند . منم تنها بین این مردم بودم . از دیدن خوشی مردم خوشی زیادی به دلم سرازیر شد لبخندی ناخودآگاه روی لبم ن ش ست . چقدر خوشحال بودم امروز . صبح خیلی زود رفته بودم سرخاک خانواده ام می خواستم سال تحویل پی ش شون باشم . دو ساعتی پی ش شون بودم اما وقتی گو شی تلفنم زنگ خورد و اسم شهروز روی صفحه نقش بست لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست .

-سلام

-سلام ساره جان . کجایی ؟

-هنوز اینجام

مکثی کرد و گفت : مگه قول ندادی زود برگردی ؟ -چرا الان میام

-دختر دو ساعت دیگه سال تحویله . میمونی تو ترافیک اون وقت من تنهایی باید سال تحویل کنما

-دارم میام . قول می دم تا یک ساعت دیگه خونه باشم

-باشه . منتظرتم

۲۴۰ لبخندی زدم و روی هر کدوم از قبرها

رو ب*و*سید و گفتم: متاسفم که دارم میرم. شما ها باهمید کنار هم اما شهروز تنهای تنهاست . به جز من که کسیرو نداره نمی تونم تنهانش بذارم حداقل به حرمت اینکه هیچ وقت تنهام نداشتی نمی تونم تنهانش بذارم .

بلند شدم . سوار ماشین شدمو به سمت خونه حرکت کردم . تو راه یاد صبح افتادم . شہروز وقتی فهمید می خواهم بیام اینجا آماده شد همراهم بیاد اما من اجازه ندادم دو ست دایتم با خانواده ام تنها باشم . وقتی دید حریفم نمی شه سویچ یکی از ماشینهای تو پارکینگو بهم داد و ازم خواست زود برگردم . چند باری هم تماس گرفته بود که مطمئن بشه حالم خوبه . به سر خیابون منتهی به خونه که رسیدم دیدم هنوز خیلی وقت تا سال تحویل دارم و سه همین رفتم ماهی خریدم اونجا چشمم خورد به گلدون قشنگی از سنبلیله که اونم خریدمو به سمت خونه حرکت کردم . سفره ی هفت سینی که دیشب با شہروز با کلی م سخره بازی چیده بودیم ماهی و سنبلیله کم داشت . مطمئنا با اینا سفره مون معرکه می شد .

به خونه رستیدم ریموتو زدم که درهای پارکینگ باز شتتند . رباب خانم و خانواده اش از دیروز تا اخر تعطیلات عید مرخصی گرفته بودند و به شهرستان رفته بودند .

ماشینو همونجا وسط حیاط پاک کردم پیاده که شدم شہروز به استقبال اومد - کجایی تو دختر بدو آماده شو یه نیم ساعت دیگه سال تحویل نگاهه به وسایل تو دستم انداخت و گفت : اینا چیه ؟

-سفره مون ماهی کم داشت

سرشو خاروند و گفت : منم اومدنی ماهی خریدم خندیدمو گفتم :اشکالی نداره

اینها رو ببر بنداز کنا ر اونا وسایلو از دستم گرفت و رفت داخل -ساره بدو

اماده شو بیا پایین

- باشه

رفتم بالا بعد از این که دوش گرفتم موهامو ستشتوار کشتیدمو ل*خ*تشتون کردم.نمی دونم

چرا اما دوست داشتم امروز بهترین باشم .شاید ... نه ... حتما که دلم می خواست این خو

شبختی که این چند ماهه داشتم هم چنان ادامه داشته باشه.من دلم شهروز و این ارامشو می

خواست . رو به روی کمد لباسهام ایستادم و از بین تمامشون در نهایت کت و دامنی یاسی

رنگی که دامن کوتاهی داشت به همراه یه ساپورت ضخیم پوشیدم . ارایش چندانی نکردم

فقط یکم رژ صورتی زدم . بعد از اینکه کادوی شهروز و دستم گرفتم پایین رفتم . شهروز

کنار ۷ سین دی شبنون نشسته بود و داشت تلوزیون می دید . با دیدنم چند لحظه خیره

نگاهم کرد . یکم خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم . انگاری خجالت ک شیدنمو حس

کرد که خندید و گفت : بیا جوجه بیا ب شین ده دقیقه دیگه سال تحویل میشه

خجالت زده سرمو پایین انداختمو روی مبل کنارش نشستم.کادوی تو دستمو که دید پرسید :

به به این دیگه چیه؟

دستشو دراز کرد که دستمو عقب کشیدمو گفتم : الان نه بعد سال تحویل خندید و چشم به

تلوزیون دوخت.منم دستمو دراز کردم.قران رو میز و برداشتمهمین طوری بازش کردم و

شروع کردم به خوندن چند ایه از قران.چند دقیقهمونده بود به سال تحویل که چ شمهامو ب

ستم نمی دون ستم از خدا چی می خوام واقعا نمی دونستم. فقط از ته دلم خواستم این خوشبختی که تو این چند ماهه داشتی ادامه داشته باشه فقط همین ...

سال که تحویل شد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. شرمهامو باز کردم و چشم دوختم به شهوروی که داشت نگاهم می کرد. ته دلم روشن شد امسال سال من بود من به هیچ قیمتی حاضر نبودم دست از این خوشبختی بکشم.

-عیدت مبارک ساره خانم

-ممنون عید شما هم مبارک ایشالا سال خوبی داشته باشی

-تو هم همین طور

بلند شدم و روبه روی شهوروی ای ستادم. کادویی که واسش خریده بودم جلو بردم و ازش خواستم بازش کنه. شهوروی لبخندی زد و بازش کرد با دیدن ساعتی که واستش خریده بودم چند لحظه خیره نگاهم کرد. راستش ستاعت خیلی گرون قیمتی نبود اما با این حال من همه ی پس اندازمو واسته خریدش داده بودم.

-بیخ شید که خیلی گرون نیستت را ستش دلم می خواست خودم پول شو بدمواسه همین یکمی ...

ادامه ندادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیخشید دیگه ناقابله

شهوروی لبخندی زد و ساعت مارک و گرون قیمت خودشو از دستش باز کرد و ساعتو به سمتم گرفت.

-خودت واسم ببندش

دست شو بالا آورد و همونجا ساعتو به دستش بستم . سرمو بالا اوردم و به شهروز نگاه کردم شهروز با نگاه خاصی نگاهم می کرد.

-ممنونتم ستاره . من خیلی وقت بود که کستی واستتم کادوی عید نخریده بود. حالا بیا اینجا رفتم جلوتر که شهروز دستمو کشید و منو روی پای خودش نشوند . از تو جیبش یه جعبه ی مخمل قرمز در آورد و به دستم داد .

-اینم عیدی شما ساره خانم

جعبه رو باز کردم . داخلش یه زنجیر پلاک ظریف طلا بود . پلاکش خیلی جالب بود . یه قلب کوچیک و ریزنگین کاری شده در مرکز بود و دورش یه قلب ساده ی بزرگتر قرار گرفته بود . انگاری که یه قلب کوچیک وسط یه قلب بزرگ قرار داشته باشه . خیلی قشنگ و جالب بود با ذوق زنجیر و پلاک و بلند کردم ناخودآگاه گفتم : خیلی قشنگه

-مبارکت باشه عزیزم. نمی خوام امتحانش کنی

-چرا الان می ندازمش ... خیلی قشنگه ... خیلی خوش سلیقه ای شهروز دست شو دراز کرد زنجیرو از دستم گرفت و گفت:بین ساره این قلب بزرگه قلب منه ... این قلب کوچیکه هم تویی . یعنی تو همیشه تو قلب من هستی . بین اگه این قلب بزرگه بشکنه اون وقت قلب کوچیکه ممکنه آسیب ببینه . یعنی من همیشه مواظبتم و نمی زارم اب تو دلت تکون بخوره . بین این نگینا چقدر قشنگن تو یه عالمه از این نگینا تو وجودت داری که باهش قلبمنو روشن می کنی ... حالا امتحانش کن بین خوشت میاد زنجیرو پلاک و دستم گرفتم و دستمو به سمت شهروز دراز کردم.

-خودت واسم بنداز

لبخند چهره ی شهروز و روشن کرد . دستشو دراز کرد زنجیرو از دستم گرفت و به گردنم انداخت . زنجیرو توی گردنمو با دستتتم گرفتم و گفتم : ممنون خیلی خیلی قشنگه شهروز چند لحظه خیره نگاهم کرد . بعد اروم دستمو بلند کرد ب*و*سه ی کوتاهی پشت دستم زد و گفت : دستت تو هم درد نکنه ... قابل تو رو نداره .

کمی خجالت ک شیدم سرمو پایین انداختم که شهروز نفس عمیقی ک شید و گفت : خوب حالا پاشو حاضر شو بریم یه سر خونه ی شایان ، بعدشم اگه شد شام مهمون من بلند شدمو خودمو به اتاقم رسوندم. جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم چقدر گونه هام سرخ شده بود . لبخندی تو آینه به خودم زدم . نفس عمیقی کشیدمو به سمت کمد رفتم . من چقدر این خوشبختی رو ... و چقدر شهروزو دوست داشتم .

توم سیر کلی با شهروز در مورد عید و این چیزا صحبت کردیم . وقتی ازش پرستیدم چرا میریم خونه ی برادرش جواب داد : همه هر ستال عید دور همجمع میشن و سال تحویل با هم هستنند .

سرمو پایین اندختمو گفتم : ببخشید حتما امسال به خاطر من نتونستی بری

۲۴۱

سرشو به سمتم برگردوند و گفت : ساره امسال اولین سالیه که من بعد از مدتهاسال تحویل خونه بودم

متعجب نگاهش کردم که لبخند غمگینی زد و گفت : من هیچ وقت کستیو نداشتتم که ستال
تحویلو باهاش باشتتم همیشه تنها بودم.همیشه عید و تعطیلاتشو واسه خودم سفرکاری می
چیدم . هیچ وقت عید و دوست نداشتم چون همیشه تنها بودم

ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود.لبخندی زدم و گفتم :

دیگه تنها نیستی ... من هستم تنهات نمی ذارم

به سمتم برگشت . نگاهش یه طوری بود : قول میدی ساره ... قول میدی تنهام نذاری ؟

لحنش خیلی غمگین بود اون قدر که یه بغض گنده نشست توی گلوم . شهر روز تنها بود ...
خیلی تنها بود ... نمی دونم چرا ؟ شاید به حرمت همه ی کارهایی که واستم کرده بود ... به
حرمت ارامشتی که بهم هدیه می داد ... به حرمت امنیتی که کنارش داشتم ... و به حرمت ع
شقی که ذره ذره تو وجودم ن سبت بهش احساس می کردم...

مهم نبود چی میشه ... مهم این بود که من می خواستم باتمام وجودم قول بدم ... مهم نبود
چقدر اختلاف ستنی بینمون هستت ... مهم نبود که شتتروز مشکلاتی داشت ... هیچ چیز
مهم نبود ... فقط مهم شهر روز بود ... من بودم ... عشق بود

فشار کوچیکی به دستش وارد کردم و گفتم : قول میدم

۲۲۴

رنگ نگاهش عوض شد انگاری نگاهش پر شد از ت شکر ... پر از آرامش ...

وشاید پر از عشق ...

جو خونه ی شایان بدون در نظر گرفتن فریمه و حرفهایی که بهم می زد خوب بود . وجود مونا و خواهرش برام نعمتی بود . من و شتهروز فقط خونه ی برادرهاش و خواهرش عید دیدنی رفتیم و البته خونه ی پدرام که یه روز برای شتام دعوتمون کرد . یه روز هم کامرانی دوستت شتهروز با خانواده اش به دیدنمون اومدند . بردیا پ سر کیا واقعا حوصله ای و اسم نمی داشت از همه بدتر این بود که کتی رو هم همراه خود شون آورده بودند که دلم می خواست کله شو بکوبم به طاق. اما انگاری شهروز حساسیتهای من نسبت به این زنو درک کرده بود که خیلی ازش فاصله می گرفت . خیلی ذوق زده بودم که من به عنوان خانم خونه ی شتهروز از مهمونهاش پذیرایی می کردم . جدیداً حس مالکیت عجیبی نسبت به شهروز پیدا کرده بودم . خانواده ی کیا دو ساعتی نشتند و بعد خداروشکر رفتند . برام عجیب بود که بردیا خیلی بهم می چسبید ولم نمی کرد گاهی با خودم می گفتم نکنه اینا نمی دونن من چه نسبتی با شهروز دارم . خلاصه وقتی رفتند نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم باید درمورد این پسره ی سیریش با شهروز صحبت می کردم.

روز پنجم عید شهروز خبر یه مسافرتو بهم داد.

-وستایتو جمع کن صبح زود با پدرام و مونا می ریم شمال . قراره یه هفتهاونجا باشیم بعد برمی گردیم

۲۲۲

اونقدر ذوق زده شدم که نگو . تند تند و سایلمو جمع کردم . صبح با صدایشهروز از خواب بیدار شدم.

-ساره ... ساره جان ... پاشو دیره

لبخندی به چهره ی متفکرش زدمو سلام کردم.

-سلام به روی ماه نشسته ات ... پاشو الاناست که پدرام و مونا برسن ... میز صبحونه رو واست
چیدم سریع بیا

بعد از رفتن شهروز سریع بلند شدم لباسهامو پوشیدمو رفتم پایین . شهروز بی حرف داشت
چایی می خورد . صدامو که شنید گفت : اومدی بیا بشین الان بچه ها میان

نشستم . شهروز حرف نمی زد.

-چیزی شده ؟

دست شو دراز کرد دستمو که روی میز بود گرفت و گفت : بین ساره ... گوش کن ... بچه
ها دارن میان دنبالت تو باید باهاشون بری -مگه تو نمیای ؟

-راستش یکی از کارگرهای واحد شیراز موقع جابه جایی از بالای پله ها افتاده

... الان بیمارستانه می گن چیزیش نیست اما دلم شور میزنه باید برم بینمش

... تو با بچه ها برو منم قول می دم دو روز دیگه میام پیشتون

دستمو سریع از دستش کشیدم بیرونو گفتم : یعنی چی نیام ... منم نمی رم ... می مونم

برگرد با هم بریم

۲۲۲

-نمیشه ساره... کسی خونه نیست من که نمی تونم بذارمت و برم. تو که باپدرام بری من

خیالم بابت تو راحت میشه بعد میرم دنبال کارم . لج نکن ساره ... گوش کن به حرفم

بغض کردم و گفتم : من تنهایی کجا برم شهروز ... تو رو خدا می مونم باهم بریم

-فدای بغض کردنت ب شم برو ... مونا ه ست تنها نی ستی ... برو بذار خیالم ازت راحت باشه
در اخر در مقابل اصرار های شهروز تسلیم شدمو همرا بچه ها به شمال رفتم.

شمالو همیشه دوست داشتم . عاشقش بودم اما الان انگاری یه چیزی گم کرده بودم . انگاری
یه چیزی یه تیکه از قلبمو گذاشته بودم تو خونه واومده بودم . شهروز تو راه دو بار باهام
تماس گرفته بود . دوست نداشتم خیلی جوابشو بدم هرچی بی شتر جواب می دادم بی شتر
دلتنگ می شدم . ظهر بود که به ویلای شهروز رسیدیم . انگاری قرار بود اینجا بمونیم.خیلی
قشنگ بود.یه ویلا کنار دریا . صدای موجهای اب به ادم آرامش میداد . وسایلمو بردم تو یکی
از اتاقها ومونا وپدرام هم وسایلشونو جابه جا کردند.در مقابل حرف مونا که می گفت : چرا
وسایلتو نمی بری اتاق شهروز

فقط لبخندی زده بودم و به گفتن : این طوری راحت ترم اکتفا کرده بودم تمام روز به کارهای
این خانواده که عین پت و مت می موندن خندیده بودم .

شب موقع خواب یاد دایی نا صر افتادم چقدر دلتنگ شون بودم . ای کاش میشد سری بهشون
بزنم . صبح که از خواب بیدار شدم بعد از صبحانه با شهروز ۲۲۰

تماس گرفتم . بعد از اینکه گوشيو برداشت بدون این که بذاره من حرف بزنمگفت : جانم ؟

خندم گرفت:سلام -سلام خوبی ؟

-ممنون . کارهات خوب پیش میره ؟

انگاری خیلی خ سته بود که گفت: اره دی شب تا صبح بیمار ستان بودم خیلی خسته ام

-حالش چطوره ... طوریش که نشده

-خداروشکر حالش خوبه فقط پاش از دو جا شکسته بود که دیشب عملش کردند تا الانم اونجا بودم که بهوش بیاد

-خداروشکر ... پس من دیگه قطع کنم برو استراحت کن

-حرف زدن باتو واسه من عین استراحت می مونه ...خوش می گذره بهت ؟ راحتی ؟

-اره همه چیز خوبه ... راستش می خواستم ببینم می تونم برم دیدن داییم ؟ چند لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : باشه برو ... فقط زود برگرد.می گم پدرام ببردت شبم بیاد دنبالت

-خودم می تونم برم . زحمتش میشه

-چونه نزن ساره.

-باشه فقط ...

-فقط چی ؟

۲۲۰

-حالا که من به حرفت گوش کردم میشه شبو بمونم اونجا فردا صبح پدرام بیاددنبالم ؟

شهر روز خندید و گفت : خدایی استاد سوء استفاده هستی . باشه بهش میگم فردا صبح بیاد دنبالت . حالا گوشی بده تا سفارشتو بهش کنم خندیدمو گفتم : خیلی اقایی به خدا ...

-برو شیطون ... کم زبون بریز

-باشه گوشی دستت...

پدرامو صدا کردم که شهروز گفت : ساره مواظب خودت باش -چشم تو هم همین
طور

با اومدن پدرام خداحافظی کردم و گو شیو دادم د ستش خودم هم سریع رفتم بالا که آماده
باشم.

استقبال دایی وزن دایی از من فوق العاده بود . ازم کلی گله داشتند از طرفی هم راست می
گفتند من نباید بی خبرشون می داشتم . وقتی گفتم ازدواج کردم هم خوشترحال شدند و هم
دلگیر اما قول دادم به روز هم با شتتهروز پیام پی ش شون. خیلی چیزارو به دایی نا صر نگفتم
چیزهایی که گذشته بود ارزش بازگو کردن ندا شتند . دایی می گفت رفته سراغم اما از عمو
یاور خبری نبوده راست می گفت عمو می خواست بره که منو از سر خودش بازکرد.

زن دایی اونقدر ذوق کرده بود که نگو برای نهارو شتتام غذاهای محلی که دوست داشتم
واسم پخت . وقتی فهمیدند که می خوام شب بمونم کلی ذوقکردند از محبت شون چند باری
بغض کردم ای کاش موقع بی ک سی می اومدم

اینجا اما همش می ترسیدم با اومدنم اینجا عمو یاور واسشون درد سر ایجادکنه . شب زن
دایی جامونو رو پ شت بوم انداخت . من و خود شو دایی. من بینشو دراز کشیدم تا خود صبح
با هم حرف زدیم . صدای اذان صبح که شنیده شد با کلی خنده نماز خوندمو خوابیدیم.

صبح که بیدار شدم مونا بهم پیام داده بود که پدرام می خواد بیاد دنبالم . زن دایی که فهمید
ازشون واسه نهار دعوت کرد . مونا و پدرام اومدن پیشمون منم به شهروز خبر دادم که همه
گی اینجا هستیم.

عصتتر بود که بین بغض خودمو گریه ی زن دایی خدا حافظی کردیم که برگردیم. اما من قول دادم که از این به بعد بیشتر بهشون سر بزدم.

روز بعد پدرام واستمون بلیت ستیرک گرفته بود دوست نداشتتم برم انگاری خوشی بی شهرروز دوست نداشتتم. دلم تنگ شهرروز بود. از ظهر به این ور از ش خبر ندا شتم. همش گو شیش در دسترس نبود. ناچار بابچه ها رفتم که نمایش سیرکو ببینم. هیچی از نمایش نفهمیدم. دوست داشتم شهرروز کنارم بود. انگاری بچه ها هم فهمیده بودند که حوصتله ندارم واستته همین ستربه سترم نمی گذاشتند. به در خونه که رسیدیم پدرام ماشینو داخل حیاط نیاورد پیاده شدمو گفتم : مگه شما نمیاید ؟

مونا لبخندی زد و گفت : تو برو ما چند دقیقه دیگه میایم

من تنهایی تو خونه می ترسیدم . سرمو پایین انداختمو گفتم : اخه کجا می رید ؟ میشه منم پیام

... راستش تنهایی می ترسم پدرام خندید و گفت : تنها نیستی ... اونجارو ببین

به سمت حیاط برگشتم باورم نمی شد ماشین شهرروز تو حیاط بود.

مونا گفت : برو عزیزم تازه رسیده ... کچلمون کرد بس که زنگ زد و گفت ساره کی میاد

نگاه پرازت شکری به مونا انداختمو به سمت خونه دویدم . م سافت درحیاط تاخونه برای منی

که م شکل داشتم کمی طولانی بود . به درخونه که رسیدم ایستادم. سینه ام یه کمی خس

خس می کرد اما مهم نبود در باز کردم رفتم تو . شهرروز کجا بود نگاهمو چرخوندم سمت

سالن شهرروز روی مبل نشسته بود عینک به چشم داشت و روی لپ تاب روی میز خم شده

بود . انگاری هنور متوجهم ن شده بود . جلوتر که رفتم سر شو بالا آورد . همه ی دلتنگیمو

توی نگاهم ریختمو به سمتش رفتم . خودکار دستشو روی میز انداخت دستهاشو از هم باز کرد و من به سمتش پرواز کردم .

انگاری این جای امن همیشه برام آرامش داشت . سرفه های کوتاهی می کردم . شهروز منو روی مبل ن شوند خودش رفت و با یه لیوان اب برگ شت . اروم پشتمو ماساژ می داد آبو به سمتم گرفت و گفت : بخور ارومتر که شدم به سمتش برگشتمو گفتم : کی رسیدی؟ -نیم ساعتی میشه. بهت زنگ زدم اما گوشیت اینجا بود -نگرانت بودم. هرچی تماس گرفتم جواب نمی دادی -توجاده بودم

کمی سکوت بینمون برقرار شد که شهروز پرسید : چه خبرا ؟

انگار منتظر همین جمله بودم که با ذوق گفتم: جات خالی شهروز رفتم خونهی دایی ... خیلی خوش گذشت ... بچه هاهم اومدن ... یه بارهم تورو می برم ... سیرکم رفتیم از اونایی که تلوزیون نشون میده ... یه سرهم بازار محلی زدیم

...

همین طور حرف می زدیم و حواسم نبود که بین هر جمله ای که می گم یه سرفه ی کوتاه می کنم. شهروز دستمو گرفت و با لبخند گفت : اروم دختر اروم تر ... من همین جام ... یکی یکی بگو ... پس من که نبودم حسرتابی بهت خوش گذشته

محکم وقاطع گفتم: نه

صدای خنده هایی سالنو پر کرد . پدرام درحالی که ارین خواب الود و ب*غ*ل کرده بود به همراه مونا جلوی در سالن ایستاده بودند . پدرام که منو منتظر دید گفت : ساره خانم اون طوری که شما تعریف می کردی والا ادم شک می کرد اصلا یاد شهروز افتاده باشید خجالت زده ستتری پایین انداختم که شتتهروز گفت : اذیتش نکن پدرام ...

چیکارش داری

مونا به سمت پدرام برگشت و گفت : بپر ارینو بذار بالا بخوابه منم میرم فکری واسه شام کنم پدرام رفت و مونا به سمت اسپزخونه حرکت کرد که من گفتم : مونا منم الان میام از جا بلند شدم قبل از رفتن خم شدمو کنار گوش شهروز اروم گفتم : دیگه تنهاجایی نرو ... دلم طاقت این همه دلتنگیو نداره

نگاهی به شهروز انداختم که خیره نگاهم می کرد خواستم عقب بکشم که منو به سمت خودش کشید و سرشو جلو آورد . انگاری برق هزار فاز بهم وصل شد. شوکه شدم . صورتم از خجالت سرخ سرخ شده بود . شهروز باخندهنگاهم می کرد انگار منتظر عکس العمل من بود.

خواستم عقب بکشم که سر شو جلو آورد و اروم گفت : دفعه ی اخر بود که بدون توجهی میرفتم ... دلم طاقت این همه عاشقیو نداره

لبمو به دندان گرفتمو خجالت زده به دو خودمو به اتاقم رسوندم . تمام طول شب با خجالت نگاه از شهروز می گرفتم هر وقت که نگاهم به نگاه مهربونش می افتاد ناخودآگاه سرخ می شدم که این باعث خنده و تفریح شهروز می شد . بعد از شام دیگه تحمل این همه هیجانو نداشتم و سه همین زود تر از همه شب به خیر گفتمو به اتاقم رفتم . جلوی ایینه ی اتاقم ای

ستاده بودمو به خودم تو اینه خیره شدم ناخودآگاه دستمو روی لبهام کشیدم و یاد چند ساعت پیش افتادم . از خودم تو اینه خجالت ک شیدم . سرمو پایین انداختمو خودم روی تخت پرت کردم . از خجالت پتو رو روی سرم کشیدمو عین دیوونه ها فقط بی صدا می خندیدم.

چقدر خوب بود تجربه ی همه ی اولین ها با شهروز با اومدن شهروز انگاری دنیا رو به من داده بودند . از فردش به همراه شهروز و بچه ها خیلی جاها رفتیم از تلکابین سواری تا تماشای دوباره سیرک . کلی تو بازار خرید کردیم . شهروز هرچی می دید اصرار می کرد که بخرم تو چشمهای شهروزم کلی خوشحالی و شادی بود انگاری اونم مثل من این خوشبختی رو دوست داشت.

۲۲۱

یه شتب که دور هم بودیم پدرام گفت شتام می خواد واسته همه مون کبابکوبیده درست کنه که مونا کلی بنده خدا رو مسخره کرد اونم لج کرد . انگاریبش برخورده بود که پاشو کرد تو یه کفش که شام مهمون من هستید . شب شتهروزو پدرام ستر اجاق با کبابها درگیر بودند منو مونا هم کمی عقب تر تو بالکن نشسته بودیم و سالاد درست می کردیم که مونا بی هواپرسید :

ساره برنامه ات واسه آینده چیه ؟

-منظورتو نمی فهمم

بامن و من گفت : منظورم شهروزه ... بالاخره می خوای چیکار کنی؟ مکثی کرد کمی بااحتیاط به سمتم خم شد. نگرانی تو چشمهاس بود که پرسید : باهاس می مونی ؟

خواستم چیزی بگم که گفت: صبر کن ... شهروز عموی منه . من عاشقشم . حق شهروز این همه تنهایی نیست. تو چشمهای شهروز می بینم که بدجوری وابسته ات شده . اگه باهش بمونی به خدا که دنیا رو به پات می ریزه . تنهات نذار ساره . شهروز خیلی وقته این جوری نبوده تو رو خدا این خوشیو ازش نگیر.

مونا با گفتن جمله های اخر بغض کرده بود . من نمی دون ستم چی جواب شو بدم. من عاشق شهروز بودم . مطمئنم که بودم مخصوصا با اتفاقی که اون روز افتاد . من اگه می خواستم هم دیگه نمی تونستم شهروزو رهات کنم . مونا با چهره ای غمگین و منتظر نگاهم می کرد . لبخندی زدم و دست شو ف شار دادم و گفتم: می مونم مونا ... برای همیشه می مونم

۲۲۴ مونا لحظه ای بهت زده نگاهم کرد بعد

بلند خندید و از جاش بلند شد و همهی صورتمو غرق ب*و*سه کرد و مدام از ت شکر می کرد . صدای شهروز باعث شد مونا سرشو بالا بگیره اما همچنان دستهایش دور گردنم حلقه بود .

پدرام همون جا کنار اجاق ایستاده بود ولی شهروز تقریبا جلوی بالکن بود.

-چی شده مونا . چیکارش داری؟

-عمو جان موضوع کاملا زنونه است . شما به کارت برس شهروز لبخندی زد و

گفت : اذیتش نکنی مونا.

مونا دوباره صورتمو محکم ب*و*سید که با اعتراض شهروز مواجه شد. مونا با خنده برگشت سمت شهروز و گفت: نترس عمو جان تموم نمیشه. مطمئن باش واسه توهم می مونه من باچشمهای گرد شده زل زدم به شهروز. شهروز سرشو پایین انداخت و درحالی که می خندید بی حیایی نثار مونا کرد و به سمت پدرام رفت. شام اون شب خیلی خوش مزه بود. وقتی سینه ی کبابها روی میز قرار گرفت چند لحظه صدایی از هیچ کس خارج ن شد بعد همگی باهم زدیم زیر خنده خود پدرام از همه بدتر بود. کبابهایی که پخته بو همگی وارفته بودند. سینی پر بود از تیکه های کوچیک و گاهی ستوخته و نیمه پخته ی کباب ولی با این حال خیلی خوب بود البته من که از مزه اش چیزی نفهمیدم من غرق خوشی دیگه ای بودم. شب تا دیر وقت لب دریا نشسته بودیم پدرام از دوران کودکیش خاطره می گفت و ما می خندیدیم.

۲۲۲

سه روزی به سیزده به در مونده بود که برگ شتیم تهران. من و شهروز با هم باماشنتین شتتهروز بودیم. تمام طول راه بدون اینکه حتی لحظه ای بخوابم با شهروز بودم. براش میوه پوست می گرفتم. چای و اسش می ریختم. مدام باهاش حرف می زدم. این تجربه های جدید و سم خو شایند بود و دوست نداشتم حتی لحظه ای از این لحظات رو از دست بدم. بعد از برگشتت به تهران رابطه ی من و شتتهروز عوض شتتده بود انگاری هردوتامون دلهامون پر از عشق شده بود و نگاهمون خواستن همدیگه رو فریاد می زد.

روز سیزدهم عید قرار بود بریم باغ برادر شهروز تو لوا سون. همه ی فامیل‌های شهروز اونجا بودند. برادرهاش و خواهرش و همچنین برادر زاده هاش . جمع خوبی داشتند انگاری دیگه همه شون منو به عنوان یه ع ضو جدید از خانواده شون پذیرفته بودند . موقع ناهار همگی تو باغ بودند شیما خانم وزن داداشهای شهروز جوجه های نهارو آماده می کردند و پدرام و شهروز مشغول پختنشون بودند . پدرام مشغول صتحتبت با شتهروز بود . مونا و بقیه ی بچه ها با هم والیبال بازی می کردند . موقع بازی همگی به سمت اومدن و از منم خواستند کنارشون باشم اما من قبول نکردم . نمی تونستم البته حالم خیلی خوب بود اما می ترسیدم به خاطر دویدن زیاد وسط بازی نفسم بگیره و من دوست نداشتم کسی منو تو اون حال ببینه . انگاری مونا حالمو فهمید که دست بقیه رو کشید و با گفتن : هر جور راحتی ساره جان ... هر وقت دوست داری بیا کنارمون بچه ها رو باخودش برد. من تنها بودم خیلی دلم می خواست برم کنار شهروز . نمی دونم چرا از دی شب که به دیدن دایی حامد رفته بود خیلی گرفته و پکر بود. بلند شدم برم کنارش که دیدم آرین به یه توپ کنده جلوم ایستاده و بغض کرده. خم شدم سمتش -چی شده خاله ؟

باناراحتی گفت : تو که خالم نیستی تو زن عمویی خنده ام گرفت و گفتم :

خوب چی شده زن عمو؟ -هیشگی با من بازی نمی کنه

-آخه چرا؟

همون طور بغض کرده به سمت بچه ها که شدیدام شغول بازی بودند اشاره کرد و گفت :

اونهارو ببین می گن تو بچه ای منو بازی نمی دن

نگاهی به سمت بچه ها انداختم . مونا و بقیه با هم شدیداً مشغول بازی بودند و بچه های کوچیک تر فامیل هم به تقلید از اونا کمی اون طرف تر واستته خودشون مشغول بودند . انگاری منو ارین تو یه وضعیت بودیم .

دستی به موهاش که شبیه موهای شهروز بود ک شیدمو گفتم : عیبی نداره من خودم باهات بازی می کنم

آرین کوچیک تر از اونی بود که بتونه بازی کنه هر کدوم یه سمت ایستادیم و به هم توپ پرت می کردیم . بعد هم باهم گرگم به هوا بازی کردیم. بازی با ارین ۰ساله منو سرحال می آورد.

شهروز

مشغول باد زدن کبابها بود اما تمام حواسش پی ساره ای بود که عجیب دلش را برده بود .

ساره ای که چند دقیقه ای تنها بود همین که می خواست او را صدا ۰۲۲

بزند تا در کنارش باشد آرین پیش دستی کرده بود و ساره را تصاحب کرده بود. دلش ضعف می رفت برای ساره ای که تمام وجودش شده بود . برای ساره های که هنگام بازی با پستترکی ۰ستاله از ته دل می خندید . مطمئن بود این گنجینه ی ارزشمند از ان خودش است هیچ کس حق نداشت ساره را از او دور کند تمام دنیایش را می داد تا در کنار ساره باشد.

-عمو کجایی ؟ اینا که سوختند

به سمت پدرام بازگشت . پدرامی که با خنده نگاهش می کرد و معلوم بود آماده است تا حرفهایی بارش کند.

- بسوزه پدر عاشقی که زد تمام جوجه هارو سوزوند
 شهروز با بادبزن دستش ضربه ی آرامی به شانه ی پدرام زد و گفت : فضولی موقوف
 - میگم عمو ... ناراحت نشیا اما مثل اینکه ارین داره جاتو می گیره ها
 - بی خود ... به پسرت بگو دور و بر زن مردم نیلکه که کلاهمون میره تو هم
 - اوه ... اوه ... چشم . عمو نمی دونستم عاشق بشی خطرناک می شی لحظه ای سکوت
 برقرار شد و پدرام ادامه داد : دیشب رفتی دیدن دایی حامد ؟ ابروهای شهروز ناخودآگاه در
 هم گره خورد یاد دیشب دلش را به درد می آورد . پدرام بهترین دو ست و امینش بود .
 مطمئن بود از برادر زاده اش که همی شه یاورش بوده . مونا را نیز دو ست داشت و به اندازه
 ی چ شمانش به این دو نفر اطمینان داشت.
 -اره رفتم
 -چیکارت داشت ؟

۲۲۰ شتهروز کلافه پوفی کرد و بادبزن

دستش را روی میز انداخت و گفت : میخواست تکلیف ساره مشخص بشه

-خوب این که ناراحتی نداره . می گفتم ساره تکلیفش معلومه من می خوام با ساره بمونم
 همین ...

-همش اینا نیست پدرام . یه حرفهایی می زد درست بودنشون منو می ترسونه پدرام منتظر نگاهش کرد که شهروز ادامه داد : بردیا ازساره خواستگاری کرده

-چی ؟

صتتدای پدرام کمی بلند بود که شتتهروز ادامه داد : کیا از حامد اجازه ی خواستگاری خواسته. درحالی که کم کم ع صبانیت درچهره ی شهروز م مشاهده می شد ادامه داد :

م*ر*ت*ی*ک*ه ی عوضی می خواد پاشه واسه پسرش بیاد خواستگاری زن مردم . مگه من مرده باشم که اجازه بدم ... همونجاع صبانی شدم و به دایی حامد گفتم دست از سر زندگی من برداره اگه همه ی دنیا هم جمع بشن من ساره رو از دست نمی دم . شیطونه می گفت پاشم برم دفترش کاسه کوزه شو بریزم به هم ...

د ستس روی شانه اش قرار گرفت . پدرام با لبخند نگاهش می کرد و گفت : اروم باش عمو اتفاقی نیفتاده ... خوب تو که همه ی حرفهاتو زدی واسته چی ناراحتی

شهروز در مانده خودش را روی صندلی انداخت و گفت: حامد میگه از کجامطمئنی ساره می خوادت . شاید الان بهت احساس دین داره . از کجا معلومچند سال دیگه ازت متنفر نشه ... نگاهی باعجز به پدرام انداخت و گفت : حامد میگه چند ستال دیگه تو پیر شدی و ساره تازه اول جوونیشه اون موقع است که متوجه تفاوتش با تو میشه از کجا مطمئنی به پات می مونه ... راست میگه پدرام؟ میگه ... میگه ...

انگاری گفتن این قسمت بیشتر از هرچیز آزارش می داد در حالی که چهره اش پر از درد شده بود ادامه داد : میگه تو توانایی بچه دار شدنو نداری ... ارزوی هر دختریه که مادر ب شه تو اگه ساره رو برای خودت نگه داری اونو از ق شنگ ترین تجربه ی زندگیش محروم می کنی . میگه ره اش کن بره ... پدرام کجا بره ساره ؟ پس من چی ؟ می دونی اگه ساره بره من چی میشم ؟

خواست ادامه دهد که پدرام اجازه نداد . لبخند دلگرم کننده ای به شهروز زد . دستش را به گرمی فشرد و گفت : خودتو این قدر عذاب نده شهروز . این افکار و بریز دور . من تو چشمهای ساره می بینم که عاشقته به خدا اونم تو رو می خواد . به جان آراین خودش به مونا گفته .

- نمی خوام بعدا ازم دلگیر باشه که چرا حق انتخاب نداشته . تو که می دونی بودن ساره با من اجبار بوده نمی خوام فکر کنه مجبور به تحمل منه...

-چرا از خودش نمی پرسی ؟ چرا به خودش حق انتخاب نمی دی ؟ رنگ به وضوح از صورت شهروز پرید که پدرام بالحن اطمینان بخشی ادامه داد : نترس شهروز ساره کفتر جلد خودته مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمیداره نه به خاطر اینکه بهت مدیونه نه ... به خاطر این که دوست داره ... حالا هم ناراحت نباش میرم مونا رو صدا می کنم بره باهش صحبت کنه.

دست پدرام رافشرد و گفت : الان نه پدرام ... بذار ناهارشو بخوره بعد پدرام با لحن مهربانی گفت : باشه هرچی تو بخوای ... نگران نباش همه چیز درست میشه.

نگاهی به سمت ساره ی عزیزتر از جانش انداخت که همچنان با آراین مشغول بود . چقدر دوست داشت خنده های از ته دل ساره را ...

ستتاره

قبل از نهار کلی با آراین مشغول بودم . کارکردن با بچه ها انرژی از ادم می گرفت . وقتی صدامو زدند برای نهار تازه تونستم از دست آراین فرار کردم آراین ر ضایت نمی داد که بازی تموم بشه وقتی بهش قول دادم که بعد از نهار هم باهاش بازی می کنم قبول کرد که بریم . دستت آراینو گرفتم و به ستتمت ساختمون باغ حرکت کردیم می خواستم برم داخل اما با دیدن شهروز و پدرام راهمو به سمت شون مج کردم . شدیدام مشغول کباب کردن جوجه ها بودند . اخم بزرگی روی پیشتون شتهروز بود . این همه ناراحتی چرا باید تو وجود شهروز باشه دلم نمی خواست شهروز ناراحت باشه دوست داشتم کنارش باشم مثل همه ی وقتهایی که شهروز کنارم بود. کنار شون که رسیدیم سلام کردم پدرام باروی خوش جوابمو داد و شهروز لبخندی زد و درحالی که سعی می کرد ناراحتیشو نشون نده پرسید : بازی خوب بود ؟ به جای من آراین با حاضر جوابی گفت: اره عمو خیلی خوب بود منو سارهجون بعد از نهار هم میریم که بازی کنیم.

پدرام به سمتم برگشت و نگاهت شکر امیزی به من انداخت و گفت : اذیت که نکرد خواستم جواب بدم که آراین در حالی که تکه جوجه ای که شهروز به دستش داده بود و گاز می زد گفت : نه اصلا اذیتم نکرد ... خیلی ازش را ضی بودم کلی باهم بازی کردیم هرچند چند بار بهم گفت : خاله توپو بیار ... خاله بیا این طرف ... حرص منم در می اومد هی بهش می

گم بابا جان تو که خاله نیستی تو زن عمویی ولی بازم می گفت ... اما عیب نداره چون خیلی مهربونه منم می بخشیدمش خوب هر ادمی می تونه اشتباه کنه ...

من و پدرام و شهروز همگی با دهان باز داشتیم به این بلبل زبون . ساله نگاه می کردیم . پدرام درحالی که یک سینی از جوجه های آماده رو دستش گرفت آرینو ب*غ*ل کرد و گفت: بیا بریم بابا جان چقدر حرف می زنی ...

بعد هم به سمت ما برگشت و گفت : شما هم بی زحمت اون چند تا سیخ باقی مونده رو بیارید . زود بیاید که غذا یخ نکنه.

به سمت شهروز متفکر برگشتم و پرسیدم : چیزی شده ؟ -نه

-آخه انگار بی حوصله ای انگاری حالت خوب نیست

-چیزی نیست یکم سرم درد می کنه فکر کنم دارم سرما می خورم قدمی به سمتش برداشتم

دلشوره گرفتم و بی تاب بودم برای شهروز . با یه قدممقابلش قرار گرفتم و دستم رو روی پیشو نیش گذاشتم.

-بهت که گفتم لباس گرم بپوش . فکر کنم باد صبح بهت خورده . خدا روشکر تب نداری ... شهروز تو کی قراره حرف گوش کنی ؟ آخه صبح هی بهت می گم لباس بپوش می گی نمی خواد الان میریم تو ماشین گرم میشم ... بین اینم عاقبتش...

حواسم نبود و همین طور ادامه می دادم که شهروز دستمو از روی پیشو نیش برداشت ب*و*سه ی ارومی به کف دستم زد و گفت : اروم دختر تو چته ؟ من که چیزیم نیست ... این همه نگرانی واسه چیه ؟

خجالت زده دستمو عقب کشیدمو گفتم : ببخشید ... اما دست خودم نیست ... چیکار کنم ... بی حال و حوصله که می بینمت دست و پامو گم می کنم

- ساره ... من چیزیم نی ست ... ق سم می خورم که حالم خوبه . فقط یکم بی حوصله ام فقط همین ...

-اخره چرا؟

-یکم کارهام به هم ریخته همین ... نگران نباش حالا بیا بریم تو سینی به دست به

سمت خونه حرکت کرد که صداش زدم : شهروز ؟ -جان شهروز

-مواظب خودت که هستی ؟

خنده ی پر مهری زد و گفت: اره قول میدم که هستم

دست دیگه شو به سمتم دراز کرد و گفت بیا بریم ناهار از دهن افتادمثل همیشه به

سمتش پرواز کردم.

۲۲۱

ناهار در محیط دو ستانه ای صرف شد. شهروز سعی می کرد لبخند بزنده و خودشو شاد نشون

بده اما منی که شهروزو خوب می شناختم می فهمیدم که همه اش به خاطر منه و این برام قابل

احترام بود . بعد از ناهار من و شتهروز اولین کستانی بودیم که زودتر از همه خداحافظی

کردیم . شتهروز کارو بهونه کرد و ازم خواستت برگردیم . موقع برگشتت پدرام نمی دونم

چی از شتهروز پرسید که شهروز گفت : حالا نه خبرت می کنم

تمام طول م سیر هر دو ساکت بودیم . نمی دونم چی فکر شهروزو م شغول کرده بود اما خودم به روزی که داشتتم فکر می کردم . جمع خانوادگیشتون خیلی خوب و دو ستانه بود . مونا و خواهرش و همین طور پریا محبت رو در حق من تموم کرده بودند . فقط گاهی اوقات حرفهای فریماه بود که دلمو ازار می داد . یاد حرفش افتادم . بعد از ناهار همگی تو ا شپزخونه بودیم و م شغول شستن ظرفها و تهیه ی چای بودیم که مونا اومد داخل منو که مشغول کار دید شروع کرد به قربون صدقه ی من رفتن . شیما خانم هم بااون صورت گوشت الودش به سمتم اومد و گونه مو محکم ب*و* سید . خجالت می ک شیدم تو جمع پر محبتشون کمی که اطرافم خلوت شد فریماه پیشم اومد روبه روی من دست به سینه ای ستاد نگاهش یه طوری بود نگاه پراز تم سخری به سرتا پام انداخت و اروم بدون این که کسی متوجه اش بشه گفت : زیاد به حرفهاشون دل نبند ... می دونی چرا این قدر قربون صدقه ات می رن ؟

منتظر نگاهش کردم که تو همون حالت گفت : واسه این که دروغ می گن کمی خم شد و دم گوشم گفت : خوشون می دونن تو انگ شت کوچیکه یسیمینم نمی شی

۲۰۴ ته دلم خالی شد فکر کنم به و ضوح

رنگم پرید که فریماه نگاه پر تم سخرشو تکرار کرد و رفت . این چی می گفت ؟ باز هم

سیمین ... وجودم پراز حسادت شد نسبت به سیمین که نه می شناختمش و نه دیده بودمش

...

-خیلی خوابت میاد ؟

به سمت شهر روز برگشتم که گفت : به ساعته هی خمیازه می کشی ... بخواب به ساعتی طول میکشه تا برسیم

-تنها می تونی ؟

-اره عزیزم تو بخواب ... امروز خیلی خسته شدی

نگاه ت شکر امیزی به شهر روز انداختم . دستمو روی دستش ، دستی که روی دنده بود گذاشتم و خودمو به خواب سپردم . نمی دونم چقدر خوابیده بودم که صدایی به گوشم رسید

-ساره ... ساره جان پاشو رسیدیم

چشم باز کردم تو حیاط خونه بودیم . نگاهم به نگاهم گمگین شهر روز گره خورد.

-پاشو عزیزم ... پاشو برو تو اتاقت بخواب

-خیلی خوابم میاد ... تو برو منم میام

-پاشو ساره ... خسته ام ... بچه شدی ؟

یاد اون روز افتادم . لبخند شیطانی روی لبم نشست چشمهام بستمو دستم به سمت شهر روز

دراز کردم . شهر روز انگار می خندید که گفت : نمی دونم چرا هر وقت من میگم بچه ... تو

دلت ب*غ*ل می خواد منتظر عکس العملش بودم که دستم کشیده شد.

۲۰۲

-جهنم ضرر ... بیا که دور دور خودته ... هر چی می تونی بتازون لبخندی زدم و عطر

شنته روزو به مشتت تمام کشتتیدم . هیچ چیز مهم نبود ... حرفهای فریماه مهم نبود ... سیمین

مهم نبود ... هیچ کس مهم و هیچ چیز مهم نبود ... مهم من بودم ... مهم شهر روز بود ... و مهم ارامشی بود که وجود هر دومیونو پر می کرد.

باع صبانیت در ورودی رو محکم به هم کوبیدم اونقدر محکم که رباب خانم از ا شپزخونه بیرون اومد نگاهی به صورت پر از ع صبانیتم انداخت و گفت :

چیزی شده خانم جان ؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم که گفتم : نه رباب خانم چیزی نیست ؟ -اچارو خبر کنم ؟

پوزخندی روی لبم نشست : نمی خواد اقا خودش خبر داره

رباب خانم بدون گفتن حرف دیگه ای به اشپزخونه رفت . دو ساعتی بود که تو سالن رژه می رفتم . اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت . سینه ام خس خس می کرد اما این چیزا اصلا واسم مهم نبود . منتظر شهر روز بودم . دو سه باری از اسپری ام استفاده کردم اما تاثیری نداشت به سمت کپسول اکسیژنی که گوشه ی سالن بود رفتم شاید اون می تونست حالمو بهتر کنه . ماسک اکسیژنو روی دهانم گذاشتم با دیدن کپسول یاد شهر روز افتادم . اینم از کارهای شهر روز بود واسه راحتی من هر گوشه ی خونه یه کپسول اکسیژن کوچیک گذاشته بود یاد شهر روز باعث شد بغض گلوم سرباز کنه . داشتم خفه می شدم نفس عمیقی کشیدم از حرص ماسک و پرت کردم و به سمت مبل گوشه ی خونه رفتم . دلم گریه می خواست یاد امروز افتادم زدم زیر گریه گریه ای از ته دل . خواستم ۲۰۲ هق هق گریه مو خفه کنم اما نشد زدم زیر گریه بلند گریه می کردم نفستمدر حال تموم شدن بود اما اینا مهم نبودند ... دیگه هیچ چیز مهم نبود ... کاش بمیرمو راحت بشتم ... انگاری ارزوم در حال برآورده شدن بود که نفس کم اوردم داشتتم از حال می رفتم که ورود حجم بالایی از اکستیزنو به ریه هام احساس

کردم بعد دستی که ماسک اکسیژنو روی صورتم گذاشت ... کمی که حالم جا اومد چشم باز کردم رباب خانم با نگاه ناراحتی نگاهم می کرد - خانم جان اتفاقی افتاده ؟

رباب خانم کنارم نشست دستمو گرفت و گفت : بهترید خانم جان ؟ نگاهش کردم چرا من این روزها این قدر تنها بودم . ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی سینه ی رباب خانم . انگاری شوکه شده بود دوباره اشکهام سرازیر شدند این بار فقط اشک بود که پایین می ریخت .
- چرا من این قدر تنها و بدبختم رباب خانم ؟

رباب خانم از دیدن حالن بغض کرده بود : نگید خانم جان ... این حرفها چیه ؟ شما تنها نیستید

- چرا رباب خانم تنهام ... خیلی تنها . من ک سیو ندارم . هیچ ک سو ... هیچ کس دوسم نداره ...

- خانم جان این حرفها چیه ... ما همگی دوستون داریم . حتی خود اقا به جان سعیدم که جون اقا بسته به جونتونه . به خدا این فکرهای بی خود چیه که می کنید ...

- دوسم نداره ... اقا دوسم نداره ...

۲۰۰

هق هق گریه مو تو سینه ی رباب خفه کردم . دو ست ندا شتن سرمو از روی

سینه اش بلند کنم . کمی که اروم شدم رباب خانم بلند شد بالش کوچیکی آورد و زیر سرم

گذاشت . کمکم کرد دراز بکشم بعد از اینکه پتوی نازکی روی من ک شید ازم خواست ا

ستراحت کنم . واقعا به استراحت احتیاج داشتم . با بستن چشمهام خودمو به خواب سپردم .

با احتیاس اینکه کستی موهامو نوازش می کنه از خواب بیدار شدم. چهره ی شهرروز با اون نگاه غمگینش جلوی چشمهام بود.

-بهتری؟

چند لحظه خیره نگاهش کردم چقدر دل تنگش بودم دستمو به سمت صورتش دراز کردم. می خواستم مطمئن بشم که خواب نمی بینم. وسط راه دستم از حرکت ایستاد یاد امروز باعث

شد اخم کنم و دستمو پس بکشم. بی حال بلند شدم که شهرروز پرسید کجا میری؟

جوابی بهش ندادم و خواستم به سمت اتاقم برم که جلوی روم ایستاد و پرسید: گفتم کجا

میری؟ سرد و بی حوصله گفتم: اتاقم

دستمو کشید و گفت: باشه بیابریم یه چیزی بخور بعد برو... رباب خانم می گفت از صبح

چیزی نخوردی واست سوپ پخته با عصبانیت دستمو پس کشیدمو گفتم: نمی خورم

انگاری شهرروز هم بی حوصله بود که از دیدن لج کردن من عصبانی شد و گفت: ساره بیا

بریم غذا تو بخور حوصله ندارم

۲۰۰ بدون این که اهمیتی بهش بدم به

سمت پله ها حرکت کردم که روبه روم ایستاد و با عصبانیت و صدایی که کمی بلند شده بود

گفت: این مسخره بازیا چیه در آوردی ساره؟

انگار منتظر همین بودم که ع صبانی شدم و گفتم : م سخره بازی ... م سخره بازیو من در اوردم یا تو ؟ -چی می گی ساره ؟

به سمتش برگشتم و با صدای بلند صدایی که می خواستم بلند باشه ... اونقدر بلند که تمام زجرمو نشون بده ... زجری که امروز کشیدم ... صدامو بلند کردم اما خس خس سینه ام باعث شد صدایی شبیه ناله از هنجره ام خارج بشه -من دختر خونده ی توام شهروز

نگاه شهروز مات شد انگاری تازه فهمید من چی میگم . همونجا روی پله ها نشست و سرشو تو دستهایش گرفت . نگاهش کردم ... از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم ازش دلخور بودم ... روبه روش نشستمو ادامه دادم : اره شهروز من دختر خونده ی توام ؟ مونا چی میگفت شهروز ؟ این پسره بردیا امروز دم در دانشگاه چیکار می کرد ؟ هان ؟ چرا جوابمو نمی دی ؟ می دونی من امروز چی ک شیدم ؟ می فهمی ؟ نه نمی فهمی به خدا نمی فهمی ؟ مونا بهم گفته بود قضیه ی این خواستگاری مسخره رو ... من همون موقع جوابشو داده بودم . امروز بردیا اومده بود دم در دان شگاه می گفت : چرا جوابتون منفیه ... نمی خواستم جوابشو بدم که ادامه داد از اقا شهروز اجازه گرفتم که مزاحمتون شدم

... بهش می گم تو می دونی من چه ن سبتی با شهروز دارم ؟ نی ش شو باز میکنم میگه اقا شهروز گفتن دختر خونده شون هستید ...

با استین لباسم صورت غرق اشکمو پاک کردم . شهروز نگاهم نمی کرد که ادامه دادم : من دختر خونده ی توام شهروز ؟

نگاهمو به چ شمهای ناراحتش دوختم و ادامه دادم: خیلی بی ان صافی شهروز ... خیلی ...

بلند شدم برم بالا که تو همون حالت شهروز دستمو گرفت و گفت : صبر کن ... من ... من ...
نمی خواستم بعدا ازم گله کنی که چرا حق انتخاب نداشتم...

انگار زجر می کشید واسه گفتن این حرفها که ادامه داد : ساره من واسه بودن با تو زیادی
جوون نیستم ... تو حق زندگی داری . نمی خوام پاسوز من بشی...

درد تو صورتش احساس می شد که ادامه داد : نمی خوام حسرت مادر شدن روی دلت بمونه
اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت . نفس نفس می زدم . دستمو با شدت از دستش بیرون
کشیدم . دوباره روبه روش نشستم و گفتم : حسرت ... حسرت چی ؟ گوش کن شهروز من
ارزوی مادر شدن دارم ... دوست دارم بچه داشته باشم ... من ... من ... عاشق بچه ها هستم ...
اما اینو خوب تو گوشت فروکن من اگه قرار باشه یه روز مادر بشم فقط و فقط ... مادر بچه ی
تو میشم ... نه کس دیگه ... این حرف اول و اخرمه...

بدون توجه به شتتهروز در حالی که نفس نفس می زدم خودمو به ا تاقم رسوند.حالم خوب
نبود . ماسک اکسیژنو کشیدمو روی دهانم گذاشتم . بسم بود این همه تنش ... چشتمهامو
بستم و نفس های عمیق می کشتیدم . یاد امروز افتادم اومدن بردیا دم دان شگاه ... یاد
امروز باعث شد باز هم غم رویدلم ب شینه ... درسته خیلی ناراحت بودم اما یاد حرفهایی که
امروز به شهروز زده بودم باعث می شد احساس سرخوشی داشته باشم . من تصمیم خودمو
گرفته بودم ... به هیچ عنوان حاضر نبودم شهروزو از دست بدم.

صدای در اتاقم باعث شد دست از فکرو خیال بردارم . شهروز سینی به دست وارد اتاقم شد .
رومو برگردوندم و به پهلو خوابیدم . هنوز ازش دلخور بودم . کنارم نشست سینی رو انگار
گذاشت رو پاتختی . دستش که رو موهام نشست ناخودآگاه چشمهامو بستم.

-ازم دلخوری ؟

بدون این که چ شم باز کنم . ما سکو از روی دهنم کنار ک شیدمو گفتم : ازت دلخورم به
اندازه ی تمام دنیا

-بخشید

-با یه بخشید ساده از دلم در نیاد

-توضیح بدم ؟

شونه ای بالا انداختم که ادامه داد : اون روز که شنیدم می خواستم گردن پسره رو بشکنم به
جان خودت راست می گم پدرام شاهده ... اما دایی حامد معتقد بود تو به خاطر اینکه بهم
مدیونی می خوای باهام بمونی ... می گفت حق زندگی داری ... من فقط خواستم خودت تصمیم
بگیری ... همین ...

با دلخوری گفتم : چرا خودت بهم نگفتی ؟ من باید از مونا بشنوم ؟ چرا به این پسره اجازه
دادی بیاد دم دانشگاه

-به جان ساره کار دایی حامد بوده من روحم خبر ندا شت . به خدا راست میگم . کیا نمی
دونستت من ازدواج کردم رفتار اون روز کتی هم به همین خاطر بود ... به جان خودم راست
میگم .

لحظه ای سکوت که شهروز ادامه داد : برات سوپ اوردم پا شو بخور بعد حرف بزنیم.

-نمی خورم

-جان شهروز پاشو ... از صبح چیزی نخوردی می دونی ساعت چنده؟ نشستم . دلم از گرسنگی ضعف می رفت واقعا انرژی نداشتم . شهروز کاسه ی سوپ و جلوی روم گذاشت . خواستم قاشقو بردارم که زودتر از من دست به کار شد . انگاری دوست داشت غذا دادن به منو.

-خودت خوردی ؟

-خیالم که از تو راحت بشه می رم می خورم.

دستشو گرفتمو گفتم : برو بیار باهم بخوریم -باشه تو بخور میرم
میارم

-نه الان برو ...

کلافه پوفی کرد قاشقو زمین گذاشت و پایین رفت . تو فکر حرفهای شهروز بودم با یه ظرف سوپ وارد اتاقم شد . کنارم نشست قاشقمو دستم گرفتم و این بار خودم مشغول شدم . هر کدوم تو سکوت خودمون غرق بودیم ... خوردن غذا که تموم شد . شهروز ظرفهای غذا رو پایین برد . موقع رفتن گفت : پاشو لباسهاتو عوض کن راحت بخواب

به لباسهای تنم نگاه کردم هنوز لباسهای صبح تنم بودند . یه شلوار جین با یه پیراهن خونگی . بلند شدمو لباسهام یا یه تی شرت و شلوارک ساده و راحتی عوض کردم و دوباره سرجام برگشتم . خوابم نمی اومد اما دوست داشتم فقط دراز بکشم . کمی که گذشت شهروز دوباره به اتاق برگشت . کنارم روی تخت نشست و گفت : حرف بزنیم؟

-بزنیم

-تو مطمئن ستاره ... زود تصمیم بگیر ... تا هر وقت بخوای جات همین جاست روی
چشمهای من ... خوب فکر کن ... اجباری در کار نیست -من خوب فکر کردم

-اگه بخوای باهام بمونی حق نداری زیرش بزنی ... اگه گفتی می مونم باید بمونی ...هر اتفاقی
هم که بیفته باید بمونی ... نباید بزنی زیرش ...

-می مونم

-۲۶-۲۷سال اختلاف سنی ازارت نمیده ممکنه الان چیزی متوجه نشی اما ده سال دیگه من
نزدیک ۵۴ساله و تو تازه اول جوونیتته.

-می دونم

-اگه موندی باید قید بچه رو بزنی

-می زنم

-اگه

-من با این حرفها منصرف نمیشم...

۲۰۱

سکوتی بینمون برقرار شد که گفتم : اگه موندم حق نداری بزنی زیرش... اگه موندم حق
نداری بگی بچه ای ... اگه موندم باید به پام بمونی...

نف سی ک شیدمو گفتم : من برای بودن با تو زیادی بچه ام نه ؟ حق تو یه خانم باکمالاته ...
یکی که حرفتو بفهمه ... یکی که همش نگرانش نباشی ... یکی که ...

-ساره من نگرانی برای تورو دوست دارم ... تو از سر منم زیادی هستی ... اما قول می دم واسه

هر چی بخوای قول می دم ... حالا هم بخواب دیر وقته امروز زیادی خسته شدی . سینه ات

هنوز خس خس داره ... استراحت کن . نمی خوام حالت بد بشه

صبح چقدر ت شویش داشتم و حالا چقدر اروم بودم.نفس عمیقی کشیدم و دوباره پشت به

شهر روز به پهلو خوابیدم و با گفتن شب به خیر چشمهامو بستم . شهر روز هنوز کنارم نشسته

بود خواست بلند بشه که توهمون حالت با چشم بسته دستتشتو گرفتم .نمی خواستم بره

دیگه نمی گذاشتتم بره مکئی کرد و صداش به گوشم رسید : تو تختت جا واسه یه ادم دیگه

هم داری ؟ لبخندی زدم بدون اینکه چ شمهامو بازکنم فقط سرمو کمی جابه جا کردم و روی

بالش کناری گذاشتم . تکون خوردن تخت و بلند شدن پتو باعث شد با تمام وجود احساس

ارامش کنم و خودمو به خواب بسپرم.

من باتمام وجود احساس خوشبختی داشتم.

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی سرخوش بودم . دیشب چقدر اروم بودم هر چند تا صبح

چند بار بیدار شدم و هر بار با احساس وجود شهر روز گرم می شدم اما کم خوابی دی شب

باعث ن شده بود که احساس کسالت کنم . حتی ۲۰۴ رباب خانم هم از سرحالی من در

تعجب بود بعد از صبحونه به اتاقم رفتمتمام لباهامو از کمدم بیرون ریختم . می خواستم

امروز بهترین باشم . چندساعتی به اومدن شهر روز مونده بود امروز قرار بود زودتر بیاد خونه

انگاری اونم مثل من تحملش تموم شده بود . سرخوش و آماده روی مبل جلوی تلویزیون

نشسته بودم و بی خودی فقط کانالهای تلویزیونو بالا و پایین می کردم . رباب خانم تو

اشتتپز خونه مشتتغول بود . صتتدای در ورودی لبخند به لبم آورد . چشمهامو بستم نفس

عمیقی کشید می خواستم هیجان ناشی از روبه رویی با شهروزو کنترل کنم . باارامش به عقب برگ شتم اما بادیدن چیزی که روبه روم بود کپ کردم . صدای سلام بلندی به گوشم رسید انگاری متوجه من ن شده بودند . صدا دوباره ادامه داد : سلام کسی خونه نیست؟

رباب خانم با عجله بیرون اومد . با دیدن اشخاص تو سالن رنگ از روش پرید و به تته پته افتاد.

-سلام... خانم جان ... چطوری اومدید تو ...

-مشدی تو حیاط بود ... انگاری زیادی از دیدنمو خوشحال نشدی ؟ رباب خانم دست و پاشو گم کرد نگاهی دست پاچه به من انداخت و گفت :

نه نه ... این چه حرفیه خانم خیلی خوش اومدید ...

زن چرخ دور خودش زد و گفت : هیچ چیز تغییر نکرده اینجا هنوز هم عین قدیما قشنگ و شیکه ...

من مات مشغول دید زدن بودم . به زن شک پوشی که پوست سفید و صورت صافش زیبایی دو چندان بهش داده بود و چ شمهای سبزش میون صورت ۲۰۲

سفیدش می درخشید . موهای بلوند و بلندش رو که حالت ل*خ*تی داشت

دور شونه هاش رها کرده بود و شالش رو با بی قیدی روی شونه هاش انداخته بود . دخترک نوجوونی کنارش ایستاده بود که موهای ل*خ*ت یک دستت م شکی داشت و بی حرف با چ شمهای سبز و سردش بهم خیره شده بود انگاری فقط اون بود که متوجه حضورم بود.

حرکتی به خودم دادم و به جلو حرکت کردم نگاهم به چمدونهای جلوی در ورودی بود . با صدای رباب خانم به خودم اومدم : اومدید خانم جان ؟ نگرانی تو چشتمهای رباب خانم دیده می شدت . زن به من خیره شده بود و منتظر نگاهم می کرد که رباب خانم به ستمم برگشتت و گفت : خانم جان ایشون سیمین خانم و دخترشون هستند.

دلم افتاد کف پام . سیمین ! اینجا چیکار می کرد . الان باید می اومد و سطر خوشبختی من ؟ الحق که تو زیبایی و خوش پوشی هیچ چیز کم نداشت فوق العاده بود .

هر دو چشم دوخته بودیم به چشم هم و هیچ کدوم قصد عقب نشینی نداشتیم . رباب خانم اوضاع رو غیرقابل کنترل دید که رو به من گفت : خانم جان زنگ بزنم اقا بیان ؟

بدون این که چشم از چشمهای سبز سیمین که حالا با کمی تمسخر نگاهم می کرد بردارم گفتم : زنگ بزن

روبه روی هم ، روی مبلهای تو سالن نشسته بودیم . چ شم دوخته بودم به ساعت و منتظر شهروزی بودم که به نظرم دیر کرده بود . دیر کرده بود درحالی که هنوز ۵ دقیقه هم از زنگ زدن رباب خانم نگذشته بود . سیمین پا روی پا ۲۰۲ انداخته بود و به من مضتترب نگاه پر از تحقیری می انداخت و آناوای بیخیالی که موهای یک دست ل*خ*تش رو رها کرده بود روی شونه هاش و ازوقتی اومده بود ستترش تو آی پدش بود هر چند وقت یک بار هم نگاه بی تفاوتی به من و مادرش می انداخت و دوباره م شغول کارش می شد انگاری وا سش اهمیتی نداشت چی درجریانه . سرم پایین بود تحمل پوزخند های سیمینو نداشتم کف دستهام عرق کرده بود و تو ذهنم خودمو با سیمین مقایسه می کردم . ستورتش بارایشتی که انجام داده بود صد برابر زیباتر شده بود لباسهای مارک و کفشهای پاشنه بلندش ابهت و زیباییشو چند

برابر کرده بود و من به جوراب شلواری ضخیم پوشیده بودم با به پیراهن کلوش پ شت گردنی سفید و به جفت کفش رو فرشی هم پام کرده بودم . ارایش چندانی ندا شتم دوست داشتم امروز برای شهر روز فقط خودم باشم ... خود خودم ... چی فکر می کردم چی شد ؟ کلافه از جام بلند شدم . به سمت اشپزخونه رفتم . رباب خانم تکیه داده بود به کابینت و عجیب تو فکر بود با دیدنم دست پاچه جابه جا شد.

-خانم جان چیزی می خواستید ؟

-نه اومدم ببینم ... یعنی ... خواستم بهت سر بزخم

نگاه غمگینشو به من دوخت . به سمتم اومد و دستهامو گرفت -خانم جان حالا چی میشه ؟

-چی چی میشه ؟

با من و من گفت : تکلیف شما و آقا دیگه ؟

۲۰۰

بخ کردم... رباب خانم چی میگفت ؟ لبخند مصنوعی زدمو گفتم : منظور تچیه ؟

-نمی دونم خانم جان ... برگشتم سیمین خانم ... آناوا دخترشون ... شما چی میشید خانم ...

فشار کوچیکی به دستش وارد کردم و گفتم : قرار نیست اتفاق خاصی بیفته ...

نگران نباش

خواستم برگردم که دستمو کشید و گفت : می ترسم خانم ... شنیدم سیمین خانم واسه همیشه

اومدن که بمونن ...

-خوب این به ما چه ربطی داره ...

نگاه نگرانشتو بهم دوخت و گفت : نمی دونم ... به خدا نمی دونم ... می ترسم اقا به خاطر دخترش ... ول کن خانم جان ...

روحیه ی خراب خودم کم بود ... رباب خانم هم ا ستر سمو بی شتر می کرد . نگاهی دوباره به خودم انداختم ... نمی دونم ته دلم می ترستتیدم از اینکه شهروز سیمینو به من ترجیح بده . دوباره می خوا ستم به سالن برگردم که در ورودی باز شد و شهروز با شتاب وارد شد . با دیدنش بغ ضم گرفت همونجا ای ستادم که ببینم حوا سش به من هست ... به منی که اگه کمی دقت می کرد می تونست منو ببینه .

شهروز سر چرخوند نگاهش نگران بود ... نگاهی به سمت من انداخت انگار منو ندید که سر شو چرخوند ... اما با شتاب دوباره به سمتم برگشت ... از اینکه منو دیده بود بین اون همه بغضی که داشتم لبخندی روی لبم نشست .

شهروز با گامهای بلندش به سمتم اومد ... نگاهم گره خورده بود به نگاهش ۲۰۰

... رو به روی من که رسید چند لحظه نگاهم کرد و بعد من بین حجم زیاد یاز گرما بودم ... چقدر خوب بود این امن ترین جای دنیا برای من ... دستموروی سینه ی شهروز مشت کردم و بعد از یک ساعت سعی کردم نفس بکشم ... نفس های بلند و عمیق می کشیدم ... حالا که شهروز اومده بود ... خیالم راحت بود مطمئن بودم همه چیز خوب پیش خواهد رفت ... شتتهروز هم نفسهای عمیق می کشید ... بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد نگاهی به صورتم انداخت ... دستهایش رو دو طرف صورتم قرار داد اروم زمزمه کرد :

خوبی ؟

لبخندی زدمو گفتم : الان خوبم ... خیلی خوب ...

نفس عمیقی کشید لبخند مهربونی زد و گفت : خدا روشکر شهروز دستمو گرفت و

گفت : برو بالا تا من ببینم چه خبره ...

زمزمه کردم : سیمین اومده ... من ...

کف دستش رو روی صورتم گذاشت نگاه جدی شو به من دوخت و گفت : هیچی مهم نی ست

ساره ... هیچی ... حالا که تو خوبی دیگه هیچ چیز مهم نیست ... برو بالا من حلش می کنم ...

لبخندی به صورت مهربونش زدمو گفتم : می خوام باهات باشم اگه اشکالی نداره...

-آخه ...

-خواهش می کنم ...

خنده ای کرد و گفت : باشه... بریم ...

کنار هم با شهروز به سمت سالن رفتیم ... سیمین با دیدن شهروز از جاش بلند شد به جرات

می تونستم بگم که برق شیفتگی و خواستن تو نگاهش موج می زد ... تر سیدم از نگاه سیمین

ناخودآگاه کمی به سمت شهروز رفتم ... نمی تون ستم عکس العمل شهروز و ببینم ... سرم

پایین بود ... تمام بدنم یخ کرد ترسم از نگاه سیمین بود ... ترسم از دست دادن شهروز بود ...

گیج بودم ... سردم بود ... همه ی حس های بد دنیا به قلبم سرازیر شده بود ... بین اون همه

حس بد احساس کردم دستم گرم شد و این گرما کم کم به قلبم هم رسید شهروز دستمو

گرفته بود و به ارومی می ف شرد ... نگاهی به سمتش انداختم خیلی جدی به سمتم برگشته بود -می خوام بری بالا؟ با بغض : نه

-چیزی واسه نگرانی وجود نداره ... اروم باش

به سمت سیمین برگشتم که دست به سینه با ابهت خاصش باز هم با تمسخر نگاهم می کرد ...
-می خوام حرف بزیم ... تنها ...

شهروز نگاه بی خیالی به سمت سیمین انداخت و گفت : حرفتو بزن ...

من و شهروز کنار هم روی مبل دو نفره ای نشسته بودیم . سیمین رو به روی ما بود و آناوای بی خیالی که سر جاش بود و عکس العملش از دیدن پدرش بعد از چندین سال یه سلام خشک و یه ب*و*سه ی سرد روی گونه ی شهروز بود . تعجبم از رفتاری به مراتب سرد تر بود که شهروز در مقابل دخترش داشت. سیمین نگاه پر تنفرش رو به من دوخت و گفت :
گفتم تنها حرف بزیم ...

بدون مزاحم ...

نمی دونم اما یه لحظه به شون حق دادم از جام بلند شدم که شهروز دستمو گرفت و گفت :
کجا؟ کمی ع صبانی بود لبخندی به نگاه پر از ع صبانیتش زدم و گفتم : می رم ببینم رباب خانم کجاست؟ -لازم نکرده بشین

کلافه بودم مطمئن نبودم من در این بحث به نفع خود شتهروز هم بود . نمی خواستم مزاحم باشم . خم شدم در گوش شهروز و گفتم : وقت داروهامه ...

باید برم ...

شهر روز نگاهی به من انداخت . نگاهش کلافه بود . لبخندی به صورتش زدم ناخود آگاه خم شدم و ب*و*سه ی کوچیکی روی گونه اش گذاشتم بلند شدم . نگاهی به شهر روز انداختمو گفتم : شما راحت باشید ...

-زود برگرد

چ شمی به شهر روز گفتم و بالا رفتم . در اتاقمو باز کردم می دونم کارم اشتباه بوده اما می ترسیدم و استرس داشتم . در اتاقمو بستم اروم به سمت پله ها اومدم و گوشه ی پله ها نشستم و زانو هامو ب*غ*ل کردم . صداشون به گوشم می رسید اما از این بالا هیچ چیز دیده نمی شد.

-تو این چند سال خیلی تغییر کردی ...

شهر روز با صدایی که تم سخر توش موج می زد گفت: اما تو اصلا عوض نشدی ...

-تو اما عوض شدی ... همه چیزت عوض شده حتی سلیقه ات ...

-کارتو بگو سیمین ... طفره نرو

-کارم ؟

-اره کاری که باعث شده زندگیتو رها کنی و بیای وسط زندگی من

سیمین خنده ی بلندی کرد و گفت : احيانا که منظورت از زندگیت این دختره نیست

-ببند دهننتو سیمین . منظورم از زندگیم هرچیزی که هستت مطمئن باش اون دختر هم جزئی

ازش محسوب میشه ...

-قبلا خوش سلیقه تر بودی شهر روز ...

-اتفاقا قبلا بد سلیقه بودم ... الان چند وقته که مفهوم خیلی چیزا رو فهمیدم

... تازه فهمیدم زندگی یعنی چی

نمی دونم چرا اح ساس می کردم سیمین لحن شو تغییر داده و با ناز صحبت میکنه

-تو برای بودن با این دختر زیادی هستی شهروز ... تو حیفی به خدا

-اشتباه نکن ساره برای بودن با من خیلی حیفه ...

-اما شهروز ...

شهروز با لحنی محکم و جدی گفت : تمومش کن سیمین زندگی من به خودم مربوطه ...
مسائل بین من و ساره هم به خودمون مربوطه ... نیازی به دخالت تو نیست ... حرف آخر تو

بزن

انگار سیمین عصبانی شده بود که گفت: خبر داری که من به خاطر عروسیبرادرم اومدم و این مدت هم آنها دلش می خواست پیش تو باشه همین ...

بالاخره تو پدرشی

شهروز خنده ی بلند و عصبی کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت : پدرش اره ؟ پدرش ... می فهمی چی داری می گی ؟ الان بعد این همه سال این دختر و آوردی به من می گی پدرشتم ؟
بس کن این بازی مستخره ای رو که شتروع کردی سیمین...

ستیمین با لحن اروم و حرص دراری گفت : یعنی قبول نداری پدرشتی ؟ به نظرم بهتره بعد این همه سال یکم به وظایف پدرانه ات بررسی شهروز -خفه شو سیمین ... خفه شو ...

شهر روز انگاری عصبی بود که با صدای بلندش ادامه داد : آناوا می تونه بمونه ... و تو ... بهتره
دیگه بری

صدای قدمهای شهر روز می اومد دیدم که به سمت در ورودی رفت و انگار درو برای سیمین باز
کرده بود و منتظر رفتنش بود . موقع رفتن باز هم صدای نحس سیمین به گوشم رسید
- شهر روز تو چه به خوای چه نخوای من ع ضو ثابت زندگیت ه ستم ... نمی تونی منو حذف
کنی

صدای کوبیده شدن در ورودی باعث شد بترسم . بلند شدم و اروم به سمت اتاقم حرکت
کردم دستم به دست گیره ی در نرسیده بود که نظرم عوض شد و به سمت پایین حرکت
کردم . آناوا همون جا گوشه ی سالن بود و شهر روز روی

۲۰۱

مبل همن جای قبلی نشسته بود و سرش رو تو دستش گرفته بود . کنارش نشستم رگهای
دستش بیرون زده بود و صورتش از عصبانیت به کبودی می زد .

دستم اروم روی سرش کشیدم ...

-هیچ چیز تو این دنیا ارزش اینو نداره که این قدر به خاطرش عصبانی باشی...

شهر روز سر بلند کرد و نگاهم کرد . نگاهی به آناوا انداختم شهر روز رد نگاهمو گرفت و به
همون جا رسید . انگاری کلافه بود .

-از نظر تو اشکالی نداره که یه مدت اینجا باشه ؟

-نه چه اشکالی داره . وقتی تو بگی میشه یعنی میشه ...

از جام بلند شدم که دستمو کشید و گفت : کجا ؟

-کمکش می کنم وسایلتو ببره بالا

-باب خانومو صدا کن . خودت اینجا باش

نگاهی به آناوا انداختم که نگاه سردشو به سمت ما دوخته بود . فشار کوچیکی به دست شهروز وارد کردم و گفتم : نه دوست دارم خودم این کارو انجام بدم بلند شدم . توجه به نگاه اعتراض امیز شهروز به سمت آناوا رفتم . چمدون بزرگی کنارش بود و کوله پ شتی بزرگی هم کنار پاش گذاشته بود . این دختر چقدر وسایل داشت . کیف کوچیکی هم به صورت اریب از گردنش اویزون بود . نگاه منتظرش تو بهم دوخته بود . لبخندی زدم . دستمو به ستمش دراز کردم و گفتم : ساره هستم ... می دونم کمی دیره اما خوش اومدی آناوا با تردید دستشو تو دستم گذاشت و گفت : آناوا هستم ... خوش بخت دستشو کشیدم که باعث شد سرپا بایسته : بیا بریم بالا می خوام اتاقتو نشونت بدم . آناوا چمدونشو به دست گرفت خواست کوله پشتیشو برداره که من پیش ۲۵۴دستی کردم و کمکش کردم. نگاه خیره ای بهم انداخت که بازهم بالبخند بهشگفتم : کمکت می کنم بی حرف باهم به حرکت کردیم و از مقابل شهروزی که حالا سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود راه پله ها رو در پیش گرفتیم. طبقه ی بالا که رسیدم در هر دو اتاق مهمانو باز کردم . لبخندی به صورت بی تفاوت آناوا انداختمو گفتم:هر کدومو دوست داری انتخاب کن

آناوا بدون این که نگاهی به هیچ کدوم از اتاقها بندازه وارد یکی شتون شتد . وسایلو همونجا کف اتاق انداخت و خودشو روی تخت ولو کرد . نزدیکش رفتمو گفتم : می خوای کمکت کنم وسایلتو بچینی تو کمده ؟ شانه ای بالا انداخت و گفت : لازم نیست

انگار هر قدر می خواستم باهاش بیشتر مهربون باشم آناوا بیشتر از من دوری می کرد . فکر کردم شاید بهتر باشه تنهاش بذارم

-من میرم پایین کاری داشتتی صندام کن ... کمی استراحت کن برای شتام خبرت می کنم ... پایین رفتم . شهروز همچنان همونجا نشسته بود . کنارش نشستم و دستمو روی شونه اش گذاشتم ...

-خوبی ؟

سر بلند کرد . بی هوا دستی روی کمرم نشست و منو به سمت خودش کشید :

اره خوبم ... الان خیلی خیلی خوبم ...

۲۵۲

مثل همی شه خجالت ک شیدم و سرمو پایین انداختم . سر شو جلو آورد و دمگوشم اروم گفت : این همه خجالت واسه چیه ؟

نفس که به گوشم می خورد احساس می کردم کسی قلقلکم میده کمی خودمو جمع کردم که خندید و گفت : آی ... آی ... نقطه ضتعف ازت گرفتم ، چه نقطه ضعفی ... تو قلقلکی هستی ؟

خندیدم که خندید . مکشی کرد در حالی که موهای روی صورتمو پشت گوشم می فرستاد

گفت : ساره چقدر خوبه که هستی ... همیشه باش همین جا کنار من ...

-هستم

کمی سکوت کرد و ادامه داد : نمی خوام چیزی بپرسی ؟ -اگه لازم باشه چیزی بدونم خودت به موقع بهم می گی

حلقه ی دستت هاش دور کمرم محکم تر شتد . نفس عمیقی کشتید و گفت :

خیلی گلی به خدا

چقدر خوب بود آرامش بودن شهرروز . صدای پای رباب خانم می اومد که خودمو از شهرروز جدا کردم . صاف روی مبل نشستم .

رباب خانم به سمتم اومد و گفت : خانم جان شام آماده است ... میزو آماده کنم ؟

ازجا بلند شدم به سمت رباب خانم رفتم و گفتم : ممنون ... زحمت کشیدید ... شما برو من خودم میزو می چینم ...

-پس با اجازه

-به سلامت

۲۵۲ رباب خانم که رفت به سمت شتهروز

برگشتمم طلبکارانه نگاهم می کرد .

خندیدمو گفتم : چیزی شده ؟

کلافه پوفی کرد ازجا بلند شد و گفت : تو این خونه ادم دو دقیقه نمی تونه با زنش خلوت کنه

درحالی که به سمت پله ها می رفت . رو به روش ای ستادم . شیطان نگاهش کردم . کمی روی پنجه ی پا بلند شدم . درحالی که به چشمهای خندونم خیره شده بود گفتم : الان یعنی

من زنتم ؟ سرشو خم کرد و گفت : شک داری ؟

نرم خندیدم ... سرمو بالا گرفتم که شهروز صورتشو جلو آورد ... گر گرفتم ...

هنوز عادت نکرده بودم به این شیرینی ها ...

صورت شهروز که از من جدا شد خجالت زده سرمو پایین انداختم . صورتم سرخ شده بود که

شهروز خندید و دوباره صورتشو جلو آورد این بار نرم و اروم منو ب*و*سید و گفت : خجالت

کشیدنتم قشنگه ...

لبخندی زد و گفت : میرم بالا لباس عوض کنم پیام ... شامو آماده می کنی ؟ -اره ... زود بیا ...

شهروز خندان و شاد بالا رفت من به سمت ا شپزخونه رفتم و م شغول آماده کردن شام شدم .

-به به ... چه کد بانویی ... چه شامی ؟

-کد بانو کجا بود شهروز جان ... همش کار رباب خانمه ...

-منظورم غذا نبود منظورم خودت بودی بانو ...

۲۵۰

-شما لطف داری اقا... آنرا نمی خواد واسه شام بیاد ؟ شونه ای بالا انداخت و گفت

: نمی دونم ... ازش خبر ندارم

-ای کاش بهش سر می زدی ... امروز اصلا باهاش صحبت نکردی ناراحت میشه ...

نفسی کشید و گفت : ول کن ساره ...

خنده ای اجباری کرد و گفت : شامو بکش ... گرسنه ام سری تکون دادم و گفتم

: صبر کن برم صدات کنم پیام ...

-آخه

-آخه نداره شهروز ... غذا سرد میشه برم بیارمش باهم شام بخوریم کلافه پوفی کرد و

گفت : باشه

خواستم از اسپزخونه بیرون پیام که دلم رفت سمت شهروز ... برگ شتم خم شدم کنار

گوشش و ب*و*سه ی کوچکی کنار لاله ی گوشش گذاشتم : زود میام ...

فرصت عکس العمل به شهروز ندادم ... به دو خودمو به طبقه ی بالا رسوندم ... در اتاق آناوا

روزدم ...

-بله ؟

درو باز کردم و وارد شدم . خوشتم می اومد از این دختر یه جورایی به دلم نشست بود هر

چند رفتار سردی داشت اما به دلم می ن ش ست . لهجه ی شیرینی داشت . دختر خوبی بود

... کمی شل*خ*ته بود ... روی تخت دراز ک شیده بود و لبهاش پخش زمین بود ...

هندزفری تو گوشش بود و منتظر نگاهم می کرد

۲۵۰

-شام حاضره ... بریم پایین ؟

بی حرف از جاش بلند شد و همراه اومد . سرمیز شام تمام فکرم پیش آناوا بود ... ازش پذیرایی می کردم نمی خواستم چیزی کم باشه . دلم نمی خواست به من به چشتم کستی که پدرشتو ازش گرفته نگاه کنه می خواستم حالا که اینجاست ... خونه ی پدرش ... بهش خوش بگذره ...

بعد از شام بدون حرف اضافه ای ت شکر کرد و بالا رفت . شهروز همون جا نشسته بود برام عجیب بود که این پدر و دختر هیچ عکس العملی به هم نشون نمی دادند ...

-چای می خوری ؟

-نه خسته ام میرم بالا ...

شهروز هم رفت بالا . ظرفها رو داخل ماشین ظرف شویی ریختم و م شغول جمع کردن بقیه ی وسایل شدم . کارم که تموم شد بالا رفتم . خواستم سری به آناوا بزنم اما دیدم که چراغ اتاقش خاموشه ... رفتم سمت اتاق شهروز خواستم در بزنم که خجالت کشتیدم و به سمت اتاقم رفتم ... در اتاقو که باز کردم متعجب چشم دوختم به تختم ... خنده ام گرفت...

-تو اینجا چیکار می کنی ؟

نزدیک تر که رفتم واقعا خنده ام گرفته بود شهروز عین پ سر بچه های تخس روی تخت بود پتو کشیده بود روش و خودشو به خواب زده بود ...

-پاشو اینجا چیکار می کنی ؟

با چشم بسته شونه ای بالا انداخت . کنارش نشستو دستمو به سمت موهاش بردم

-اقا شهروز ... پسر بچه های خوب که جای دیگران نمی خوابند پاشو برو سر جات منم می خوام بخوابم ...

می خندیدم و حرف می زدم شهروز هم می خندید . به سمتش برگشتم که با چشم باز نگاهم می کرد

- دختر بچه های خوب که ازدواج می کنن ... شب تنها نمی خوابند ...

خندیدمو مشت ارومی به بازوش زدم

-لوس بی مزه ...

شهروز با صدا خندید و دستمو کشید . پرت شدم روی تخت کنارش اروم کنار گوشم گفتم : قلقلکی ام که هستی ...

به سمت شهروز برگشتم . با خنده نگاهم می کرد که خودمو ک شیدم عقب و تکیه دادم به بالای تخت : به خدا شهروز بخوای بی مزه بازی دربیاری ...

شهروز خیزی به سمتم برداشت که جیغ خفیفی ک شیدم و با خنده از روی تخت پریدم پایین و سعی در فرار داشتم که شهروز اجازه نداد دستمو گرفت و به سمت خودش کشید. خواست جلو بیاد که صدای جیغی متوقفش کرد . صدای جیغ کسی می اومد ... هر دو لحظه ای مکث کردیم و به هم نگاه دوختیم ... صدا از اتاق آناوا بود

... بلند شدمو به دو خودمو به اتاق آناوا رسوندم ... شهروز هم کنارم بود ...

بی اجازه در اتاقو باز کردم و وارد شدم . تو تاریک روشن اتاق چیزی دیده نمی شد . شهروز پ شت سرم بود که چراغو روشن کرد . آناوا خوابیده بود تمام بدنش و ستورتش عرق کرده بود . نزدیکش رفتم . روی تخت نشستتم می خواستم بیدارش کنم .

-آناوا ... آناوا عزیزم ... بیدار شو داری خواب میبینی

د ستم در حال نوازش موهاش بود که چ شمها شو باز کرد . چند لحظه خیره نگاهم کرد
انگاری در حال آنالیز اطرافش بود چند لحظه مکث کرد و بعد محکم به د ستم کوبید و جیغ
ک شید . شوکه شده بودیم . ن ش ست گو شه ی تخت ... پتو رو جلوی خودش گرفته بود و
مچاله شده بود گوشه ی تخت ...

جیغ می کشید .

-برو گمشو بیرون عوضی ... کثافت نزدیک من نیا...

شوکه به آنوا نگاه می کردم اروم از جام بلند شدم شهروز قدمی جلو اومد این چه طرز حرف
زدنه دختر...

-باتوام هستم عوضی گمشو عقب...

شتهروز خواستت جلوتر بیاد که جیغ های آنوا شدت گرفت انگاری ا صلا دست خودش نبود
که چیکار میکرد . جیغ می کشید . فحش میداد ... دست خودش نبود گاهی به زبان انگلیسی
داد می زد و فحش می داد . اشاره ای کردم که عقب بایسته ... حرکتی به جلو کردم که آنوا
گوشی تلفن همراهشو به سمتم پرت کرد. گوشی افتاد کنارم

-گفتم نیا جلو عوضی ... دستت به من بخوره می کشمت... از اتاق من برو بیرون

شهرروز عصبانی و متعجب بود و من دلیل رفتار این بچه رو درک نمی کردم ... انگاری هنوز
خواب بود ... هنوز نتونسته بود خواب و بیدارشو از هم جدا کنه ... اروم همونجا ایستادم اشاره
ای به شهروز کردم که عقب بره خودم هم قدمی به عقب برداشتم

-آنوا عزیزم ... بین منم ساره ... اینم شهروزه پدرت ... اروم باش ... جیغ نکش کستی جلو
نیاد قول میدم ... بین اگه بخوای ما میریم بیرون باشته ؟ رفتم کنار شتهروز آنوا هنوز می

لرزید ... تمام صورتش عرق کرده بود ... دست شهروزو گرفتم ازش خواستم که بریم بیرون ... هنوز از در خارج نشده بودیم که دوباره جیغ زد

-کجا میرید عوضیا ... نرید بیرون ... کجا میرید

برگشتم سمتش شتهروز کلافه پوفی کرد و اروم گفت : این چرا این قدر بی ادبه؟

-اروم باش ... حالش خوب نیست

به سمت آناوا برگشتم و گفتم : پس چیکار کنیم ؟ می لرزید انگاری یه

چیزی زیادی عذابش میداد -نرید ... شما که میرید اونا میان...

-کیا ؟

- شما نمی شنا سید شون ... موقع خواب میان سراغم ... اذیتم می کنن نمی ذارند بخوابم...

کمی اروم تر شده بود . قدم کوچیکی به سمتش برداشتمو گفتم : اینجا کسی نیست آنا ... بین

تو این خونه فقط منم و شهروز ... از ما می ترسی؟

-نه

قدم دیگه ای رفتم جلو

-جلو نیا ... بیشتر تو خودش مچاله شد

-باشه عزیزم باشه ... تو می خوای ما برات چیکار کنیم ... هان ؟

یه لحظه مکث کرد و بعد زد زیر گریه ... میون هق هق گریه اش گفت : من فقط می خوام

بخوابم همین

شهرروز متفکر و ناراحت نگاهش می کرد که ادامه دادم : من می تونم کاری کنم بخوابی ؟
کمی رفتم جلو این بار داد نکشید فقط بیشتر تو خودش مچاله شد.

-بین ... مکثی کردم ... یاد مادرم افتادم بغضم کردم و گفتم : من ... جادو بلدم شهرروز با
متعجب نگاهم کرد . خواست سمتم بیاد که با دست اشاره کردم جلو نیاد .

-بشینم کنار ؟ انگاری هوشیار تر شده بود که مخالفتی نکرد ... روی تخت نشستم و تکیه
دادم به بالای تخت . اشاره کردم دراز بکشه . دراز کشید ... پتو رو کشیدم روش و دستمو به
سمت موهاش بردم ... شهرروز اخم کرده بود ... چشمهاتو ببند ... اناوا اروم شده بود ... انگاری
خیلی خسته بود چشمهاتو بست که زمزمه کردم

-این خونه قلمرو شهروزه ... قلمرو پدرت ... هیچ چیزی نمی تونه بیاد اینجا و باعث ازارت
بشه ... شهرروز نمی ذاره کسی اذیتت کنه ...

۲۵۱

شهرروز جلو اومد ... خم شد دستی به سر آناوا کشید *و*سه ی ارومی روی گیج نگاهش زد
. آناوا چشتم باز کرد و خیره نگاهش کرد . شتهروز دوستت داشتنی من زمزمه کرد : بخواب
ما نمی ذاریم کسی اذیتت کنه ... شهرروز که کنار رفت . موهای آناوا رو نوازش کردم نا خود
گاه شروع کردم به زمزمه ی ایة الکرسی که چ شمهای آناوا بسته شد ... اروم بود ... خیلی
اروم ... کمی که گذشت از صدای نفس هاش معلوم بود که خوابیده ...

-خوابید ؟

-اره ؟

نگاهی به اطراف انداختمو گفتم : چرا اینجایی ؟ -اومدم اب بخورم ...
راستش یکم کلافه ام

یکی از صندلی های اسپیزخونه رو عقب ک شیدم . کنارش ن ش ستم و گفتم :
چیزی می خوای واست آماده کنم ؟ -نه...

کمی سکوت و به ادامه داد:بیدار نشه دوباره بترسه
دستم روی دستش گذاشتمو گفتم : نه نترس ... در اتاقشو باز گذاشتم ... چراغ خوابم واسش
روشن کردم قبل از خواب بهش گفتم اتاقم کنار اتاقشه هر وقت خواست می تونه بیاد کنارم
...

-ممنونتم ساره ... من نمی دونم این دختر چشمه ... معذرت می خوام اگه بهت بی ادبی کرد
لبخندی به صورت خسته اش زدمو گفتم : اشکال نداره ... دیر وقته برو بخواب . صبح زود
باید بیدار شی

۲۶۴ از جا بلند شد دستی به صورتش کشید

کنارم ایستاد که سر بلند کردم و منتظر نگاهش کردم . صورتش خیلی خسته و اشفته بود .

نگاهی به من کرد سر بهزیر انداخت و گفت : تو هم میای ؟

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم : میام دستتشتو با خستتگی به ستمم دراز کرد.نگاهی به د
ستش انداختم منتظر بود مرد مهربون خسته ی من . دست شو گرفتم . بلند شدم
وهمراهیش کردم.

صبح که بیدار شدم شهروز نبود . رباب خانم مشغول آماده کردن صبحانه بود . خواستم برم پایین که یاد آناوا افتادم. به سمت اتاقش رفتم در زدم . صدایش که اومد وارد شدم . نشسته بود روی تخت . موهای اشفته بودند . موهای مشکی و براقش کنو یاد شهروز می انداخت . سرد و منتظر نگاهم می کرد که لبخندی زدمو گفتم: سلام ... صحبت به خیر

خیره نگاهم کرد که گفتم : صبحانه آماده است ... راستش دوست داشتم برای صتبحانه باهم باشتیم... چند لحظه نگاهم کرد بدون این که تغییری تو وضعیتش بده گفت : میام ...

همین ... نگاهش کردم و گفتم : منتظرت می مونم در اتاقو بستم و پایین رفتم . رباب خانم مشغول بود.

-صبح به خیر ... خسته نباشی رباب خانم

-صبح شما هم به خیر خانم جان ...

نشستم سر میز

-خانم جان چایی بریزم براتون

۲۶۲

-نه منتظر آناوا می مونم

حرف دیگه ای نزدیم یک ربعی بود که منتظر بودم . آناوا وارد اشپزخونه شد . سر و وضعشو مرتب کرده بود موهای مشکی بلندشو شونه زده بود و از بالا دم اسبی بسته بود . یه جین کوتاه و تنگ از زانو پوشیده بود . تی شرت سفیدی که عکس یه دختر بچه روش نقاشی شده بود تنش کرده بود و از روش هم یه سویشرت مشکی عروسکی پوشیده بود . رو فرش

های مشکى و عروسكى هم پاش بودند . وارد شد و بدون حرف کنارم نشست . رباب خانم به سمتش برگشت و سمت آناوا گفت : خوش اومدى خانم ... صحبتون به خير يكم خجالت ك شيدم و سه اين كه حرفى زده با شم گفتم : رباب خانم آناوا سلام كرد منتها شما حواستون نبود

بنده خدا رباب خانم كلى خجالت ك شيد و مدام معذرت خواهى كرد و آناوا همون جور بى خيال به من زل زده بود . خودم هم خجالت كشيدم مى خواستم بى ادبى آناوا به چشتم نياد كه بدتر شتد . آناوا بچه نبود كه من بخوام ادبش كنم. رباب خانم كارش تموم شده بود كه رفت و ما مشغول صبحانه بوديم.

-از دروغگوها خوشم نمياد ...

سر بلند كردم سمت آناوا . با چشمهاى سردش به من خيره شده بود. ادامه داد -دو ست ندا شتم به اون خانم سلام كنم ... تو دروغ گفتى ... پس دروغگو هستى...

-من فقط مى خواستم يادت بندازم كه بايد سلام كنى

۲۶۲ لهجه ی شیرینی داشت بعضی جاها

هم به سختى صحبت مى كرد . كمى بهستمم خم شد زل زد تو چ شمهام و گفت : تو نمى تونى مجبورم كنى ... منهر كارى بخوام مى كنم

چند لحظه مكث كردم . دستتمو روى دستتس گذاشتم كه عقب كشتيد . لبخندى براى جلب اعتمادش زدمو گفتم : هيچ كس نمى تونه تو رو مجبور به كارى كنه ... رباب خانم خيلى زحمت مى كشتته ... اينجا هر كى وارد يه جمعى ميشه بايد سلام كنه ... سلام نكردن يه

جورایی بی ادبی محسوب میشه -اون خانم واسه زحمتی که میکشه پول میگيره ... در ضمن فکر می کنی این دلیل خوبی واسه دروغ گفته ؟

-من دروغ گفتم ... در سته ... واسه این دروغ گفتم چون نمی خوا ستم فکر کنن که تو بی ادبی همین ...

مکثی کردم و گفتم : هر ادمی برای خودش شخصیت داره این که اون اینجا کار میکنه و پول میگيره دلیل نمی شه بهش بی احترامی کنیم ... ناراحت می شه ...

دلش میشکنه ... من مطمئنم تو دوست نداری دل کسیو بشکنی ؟ درسته ؟ جوابی نداد شونه ای بالا انداخت و مشغول شد . این دختر نوجوون بود و من دایم عین بچه های ۷ ساله باهاش صحبت می کردم . گاهی ... تو همین نصفه روز در برابرش کم می اوردم زنگ خونه زده می شد . من تو سالن دایم درس می خوندم . آناوا فکر کنم بالا تو اتاق خودش بود . رباب خانم به سمت ایفون رفت . مکثی کرد و به سمت من برگشت.

۲۶۰

-سیمین خانم هستند ... چیکار کنم خانم جان؟

به زور لبخندی زدم و گفتم : درو باز کن بیان تو دیگه ... پرسیدن نمی خواد رباب خانم کلافه به نظر می رسیده . با اجازه ای گفت و وارد اسپیزخانه شد . کلافه پوفی کردم و از جا بلند شدم . یه شلوار کوتاه سفید با تاپ ستش تنم بود و از روش هم بافت بهاره ی نازک شیری رنگی پوشیده بودم . صدای در ورودی اومد که به سمت سیمین چرخیدم . وسط حال ای ستاده بودم و با صدای بلند دخترش تو صدا می کرد . نگاهی به تیپ بی نظیر و کفشتهای پاشتنه بلندش انداختم . رنگ موها شو عوض کرده بود که خیلی بهش می اومد. به سمتش رفتم .

-سلام

-آناوا کجاست؟

-بالا تو اتاقش ...

بی توجه به من حرکتی به جلو کرد . خیلی بهم برخورد که این طور منو ادم حستاب نمی کرد. خیزی برداشتتم و رو به روش جلوی پله ها ایستادم. خیره نگاهم کرد که گفتم : خوش اومدید سیمین خانم ... بفرمایید تو سالن منتظر باشید تا دخترتونو صدا کنم
دست به سینه روبه روم ای ستاد . پوزخندی زد و گفت : یعنی می خوام بگی اجازه ندارم برم بالا ؟

منم دست به سینه ای ستادمو گفتم : یعنی می خوام بگم ...خوش اومدید ... شما مهمان ما هستید بفرمایید تو سالن تا رباب خانم ازتون پذیرایی میکنه من دخترتونو میاریم خدمتتون
۲۶۰ خواست چیزی بگه که به سمت رباب

خانمی که تو در گاه اشپزخونه ایستاده بود و با نگرانی نگاهمون می کرد برگشتم و گفتم :

رباب خانم خانمو راهنماییکن تو سالن ... ازشون پذیرایی کن تا من پیام

کمی به سمتم خم شد . خیره تو چشمهام گفتم : این حرکت الانت یعنی این که مثلا تو خانم این خونه ای ؟ خوب که چی ؟

خون سرد جواب دادم : یعنی هیچی . مثلا نمی خواد من خانم این خونه ام و شما مهمان هستید و احترام مهمان هم واجبه ... بفرمایید

اشاره ای به رباب خانم کردم که به سمت سیمین اومد و گفت : خوش اومدید خانم ...
بفرمایید از این طرف

سیمین با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت : برو دخترمو صدا کن ...
از پله ها بالا رفتم . در اتاق اناوا رو زدم و وارد شدم . روی تخت ولو شده بود و با آی پدش مشغول بود . منتظر نگاهم کرد که گفتم : مادرت اومده می خواد ببیندت
بی حرف از جا بلند شد و همراهم اومد . از پله ها که پایین رفتیم سیمین به سمتش اومد و
محکم ب*غ*لش کرد -خوبی عزیزم ... دخترم حالت خوبه؟

بعد هم شروع کرد به انگلی سی با آناوا صحبت کردن . دست و پا شکسته متوجه می شتدم
که ازش میپرسته در نبودش ما اذیتش کردیم یا نه ؟ با هم به سمت سالن حرکت کردند .
روی مبلمان نشستند من هم مبل روبه رویی اونها رو اشتغال کردم . سیمین همچنان قربون
صندقه ی دخترش می رفت . برام

عجیب بود که آناوا رفتاری سرد مثل رفتاری که با شهروز داره با مادرش هم داره در جواب
این همه ابراز محبت مادرش مثل همی شه سرد و یخی نگاهش می کرد و جوابی بهش نمی
داد.

-از صبح هرچی تماس می گرفتم گوشیتو جواب نمی دادی نگرانت شدم ...
اومدم ببینمت

آناوا به سمت من برگشت . نگاهم کرد . به سمت سیمین برگشت و گفت :
شارژ نداشت خاموش شد همین ...

سیمین به سمت برگ شت و گفت : می خوام با دخترم تنها باشم ... لطفا تنها مون بذار
لبخندی زدم و گفتم : مهمانهای آناوا برای ما عزیز هستند.

به سمت آناوا ادامه دادم : مادرتو راهنمایی کن تو اناوا ... میگم رباب خانم وسایل پذیرایی
واستون بیاره بالا

اینجا خونه ی من بود . من و شهروز . سیمین حق نداشت منو از سالن خونه ام بیرون کنه .
خونسرد خم شدم و جزوه ی درسیمو که روی میز بود برداشتم و بی توجه بهشون مشغول
شدم . آناوا ایستاده بود.

-پاشو بریم بالا دیگه ... مگه نگفتی کارم داری؟

سیمین با حرص از جابلند شد و گفت : باشه برای بعد ... فقط نگرانتم شدم همین ... باید برم
کلی کار دارم سیمین ایستاد و گفت : مراقب خودت باش

با آناوا چند قدم از من دور شدند که آناوا گفت : چند لحظه صبر کن

به سمت من اومد و بالای سرم ایستاد. سر بلند کردم که گفت : میشه شمارهی اینجا رو برام
بنویسی ؟

-اره حتما

برگه یادداشت کوچیکی برداشتم. شماره ی خونه رو توش نوشتم و دادم دستش.

-می خوام بدم به سیمین لبخندی زدم و گفتم : اشکالی نداره

به سمت سیمین رفتم . دست دراز کرد و گفت : این شماره ی اینجاست ...

هر وقت گوشیم خاموش بود زنگ بزن حالمو پپرس...

لبخندی به حالت پوزخند زد و گفت : دوستت ندارم به خاطر من کارهات عقب بیفته ... حالا هم برو دیرت میشه ...

سیمین قدمی به سمتش اومد و گفت : عزیزم تو که می دونی چقدر کار دارم ... قول میدم شب بهت زنگ بزوم باشه عزیزم ...

گوشی سیمین زنگ خورد که با عجله گونه ی آناوا رو ب*و*سید و گفت : باید برم مواظب خودت باش...

سیمین رفت . آناوا رفتنشو تماشا کرد . احساس کردم یکمی غمگینه با شونه های افتاده به سمت بالا حرکت کرد ...

سه روزی می شد که آناوا مهمان ما بود . رابطه ی چندانی با شهروز ندا شت . اما با من کمی بهتر شده بود . ستیمن هم یکبار دیگه هم اینجا آمده بود اما بیشتر تماس می گرفت و با آناوا صحبت می کرد هر شب موقع خواب سری بهش می زدیم . هم من و هم شتهروزی که نگران بود برای این دختر . وقتی ازش می خواستم در اتاقشو باز بذاره بی تفاوت شونه ای بالا می انداخت می خواست خودشو بی تفاوت نشون بده اما ما همیشه در اتاقشو باز می داشتیم . چراغ هال و اباژور اتاقش هم همیشه روشن بود . هر شب بالای سرش کمی دعا می خوندم و موها شو نوازش می کردم تا بخوابه ... آناوا به روی خودش نمی آورد فکر می کردیم شاید چون جای خوابش عوض شده شب اول ترسیده اما من احتستاس می کردم مشتتکلی هستتت که هر شتتت با ترس و لرز به رختخواب میره ...

چشم باز کردم ... صبح شده بود ... کمی تو تختم جا به جاشدم . به سمت چپم برگشتم . از دیدن شهروز کنارم لبخندی نا خود آگاه گوشه ی لبم نشست بعد از چند روز این اولین بار

بود که صبح زود کنار خودم می دیدمش . روز تعطیل بود و شہروز امروز خونه بود . چند لحظه بی حرکت نگاهش کرد . مرد مہربان من تو خواب دوست داشتنی تر به نظر می رسید . دست نوازشی روی موہاش کشتیدم کہ پلکہاش لرزید . کمی جابہ جا شتدم نوک انگشتتمو ب*و*سیدمو اروم کنار گونہ اش گذاشتم . چشم باز کرد ... خندید ... خندیدم ... بی حرف نگاهش می کردم کہ با یہ حرکت غافلگیرم کرد . ہمہ چیز بودن با شہروز شیرین بود حتی این غافلگیری ہا ...

-یاد گرفتی ؟

خندون و خجالت زدہ نگاهش کردم کہ گفت : دخترہای خوب این طوری بہ ہم سرا شون صبح بہ خیر میگوین ... -افرین دختر خوب یادت با شہ کہ فردا صبح می خوام ازت امتحان بگیرم

چند لحظہ گیج نگاهش کردم کہ بلند خندید و دوبارہ با یہ حرکت بہ ستمماومد . این بار من با کمال میل ہمراہیش کردم . کمی بعد شہروز از من جدا شد . خجالت زدہ بہ شہروز نگاہ می کردم کہ گفت:

-اگہ یاد نگرفتی ہر قدر بخوای می تونیم با ہم تمرین کنیم.

خیزی بہ ستم برداشت کہ با یہ حرکت از تخت پایین پریدم و با خندہ از اتاق بیرون رفتم . لباس عوض کردم . امروز صبحانہ با من بود . پایین رفتم میزو چیدم و ہمہ چیزو امادہ کردم . دوبارہ رفتم شہروز فکر کنم داخل حمام بود .

رفتم سمت اتاق آناوا ... چشمہاش باز بود و روی تخت دراز کشیدہ بود ...

-سلام

سری به سمت چرخوند و گفت : بیدار شدی ؟

-اره اومدم صدات کنم واسه صبحانه ... پاشو میزو چیدم از جابلند شد انگاری مدت زیادی بود که بیداره.

-خوبه بیدار شدی ... گرسنه ام بود

خندیدم . دستشو گرفتم . ببخشیدی گفتم و با هم همراه شدیم.

آناوا سر میز بود شهروز وارد شد و سر حال سلام کرد . من با لبخند جوابشو دادم آناوا مشتتغول صتتبحانه بود.منتظر نگاهش کردم.نگاه بی تفاوتی به من انداخت سر پایین انداخت و سلام ارومی به شهروز داد . شهروز باخوش رویی جوابشو داد . اما هنوز هم باهم سرد بودند . صبحانه ی آناوا تمام شده بود می خواست بره بالا که شهروز دست شو گرفت . آناوا به سمت شهروز برگشت ومنتظر نگاهش کرد

۲۶۱

-بمون کارت دارم .

دخترک دست از دست پدرش جدا کرد . نشست و منتظر موند . شهروز بالا رفت و بعد از چند دقیقه برگشتت این بار یه جعبه ی کوچیک دستتش بود .

لبخند مهربونی به سمت آناوا زد وگفت : این مال توئه بازش کن

آناوا چند لحظه بی حرکت موند دستت دراز کرد سمت جعبه و بازش کرد. گوشتی گرون قیمتی که تو جعبه بود باعث پیدا شدن یه خوشتحالی گذرا تو چهره ی آناوا شد . چند لحظه به گوشتی نگاه کرد و بالحن بی تفاوت همیشگی گفت : ممنون ... این واسه چیه ؟

شهر روز با مهربانی دستشو تو دست گرفت و گفت : اون روز گوشت شکست ... اینو بیرون دیدم و به نظرم واست مناسب اومد ... اگه دوستش نداشتی می برمت خودت هرگوشی خواستی بخر ...

آناوا شونه ای بالا انداخت و گفت : ممنون همین خوبه
گوشی به دست از اشپزخونه بیرون رفت . شهر روز کلافه پوفی کرد و گفت : یه جورایی دلم
واسش می سوزه ... فکر می کنم خیلی تنهاست...

لحظه ای سکوت کرد که گفتم : ممنونتم
منتظر نگاهم کرد که گفتم : به خاطر گوشی ... فکرکنم خوشش اومده بود
شهر روز پوفی کرد و با گفتن نمی دونم به سمت سالن رفت . دو ست دا شتم ناهار امروزو
خودم در ست کنم. تو اشپزخونه م مشغول بودم که آناوا سراغم اومد.
-می تونم برم تو باغ ؟

-البته عزیزم ... می خوام منم باهات بیام ؟

۲۷۴

شونه ای بالا انداخت و گفت : می خوام تنها باشم.
لبخندی زدم و گفتم : هر جور راحتی ... خوش باش
با رفتن آناوا مشغول تهیه ی ناهار شدم . یک ساعتی مشغول بودم . شهر روز تو سالن بایه سری
کاغذ مشغول بود . به سمت اتاقم رفتم . دوش کوتاهی گرفتم لباس عوض کردم و پایین

اومدم . از آناوا خبری نبود و شهروز به شدت مشغول کار بود . به اشپزخونه رفتم یه لیوان اب میوه واسش ریختم و کنارش رفتم . با دیدنم لبخندی زد و اشاره کرد کنارش بشینم .

-خسته نباشی ؟

لیوان اب میوه رو به سمتش گرفتم . لبخندی زد و گفت : ممنون

کمی نشستم که شهروز به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد . لبخند شیطونی زد . خودکارشو روی میز پرت کرد و گفت :

-میگم ساره ... بیا یه کم تمرین کنیم

-چه تمرینی ؟

-ای وای ... یادت رفت صبح چه قراری گذاشتیم ... بیا یکم تمرین کنیم ...

فردا می خوام ازت امتحان بگیرم اگه بلد نباشی جریمه ات میکنم چند لحظه خیره نگاهش کردم . لبخندی زد و کمی به سمتم خم شد .

-شهروز زشته ... آناوا میاد تو می بینتمون ...

-زشت چیه ؟ ادم باید واسه امتحانش آماده بشه دیگه ...

۲۷۲

خندیدم . مسخره ای گفتم و خواستم از جا بلند شم که شهروز خیزی به سمتم برداشت دوباره گیرم انداخت . چند لحظه ای تو همون حال بودیم که جیغ بلند آناوا باعث شد از هم جدا بشیم . صدای جیغ از حیاط می اومد ...

لحظه ای مکث کردم . شهر روز هم همین طور ... صدای جیغ آناوا دوباره بلند شد که شهر روز با عجله بلند شد من هم به شالم که روی مبل بود چنگ زدم و دنبالش به حیاط رفتم.

آناوا باحالتی اشتفته به سمت پله های عمارت می دوید و کمی عقب تر به دنبالش مشهدی رحیم و سعید و رباب خانم در حال نزدیک شده به ما بودند .

شهر روز با عجله خودشو به پایین پله ها رسوند و من هم در کنارش ایستادم . آناوا به مار سید با چ شمهای اشکی نگاهی به ما انداخت قدمی به سمتش برداشتم که عقب رفت مکثی کرد و نگاهی به پشتت سترش انداخت و به ادمهایی که نزدیکش می شدند نگاه کرد . خواستم نزدیکش بشم اما با جیغی که کشید باعث شد همه سر جاشون بایستند

-نزدیک نیا دروغگوی کثافت

با چ شمهای گرد شده نگاهش کردم چه اتفاقی افتاده بود . رباب خانم کنارم اومد نفس نفس می زد و چهره اش به کبودی می زد . من نمی فهمیدم چه خبر شده کسی حرف نمی زد و همه انگاری اونقدر دویده بودند که نفس نفس می زدند . آنا هنوز گریه می کرد . شهر روز با چهره ای که اخم داشت منتظر همه رو نگاه می کرد و با جدیت همیشگیش گفت : اینجا چه خبره ؟ چند لحظه صدایی از کسی خارج نشد . شهر روز منتظر بود که سعید با چهره ای که حالا به کبودی می زد گفت : از دختر خانمتون پرسید اقا

۲۷۲ نگاهی به آنا انداختم که به درختی

تکیه داده بود رنگش پریده بود . به طرفش حرکت کردم و گفتم : چی شده آنا ؟

نگاهی به من انداخت. انگاری کمی اروم تر شده بود

-نزدیکم نیا عوضی دروغگو

شهرز کلافه پوفی کرد و گفت: درست حرف بزن ببینیم چی شده؟ آنا به ستمم برگشتت

درحالی که ارم اروم بهش نزدیک می شدم شتروع به صحبت کردم

-چی شده آنا من چه دروغی به تو گفتم؟

درحالی که اشک دوباره از گوشه ی چشمهانش سرازیر شده بود داد کشید و گفت: بهت

گفتم جلو نیا کثافت

بعد هم اشاره ای به پ شت سر من کرد و گفت: تو گفتی اینجا امنه ... اینجا کسی مزاحمم

نمیشه ...

با استینش چشمهانشو پاک کرد داد کشید و گفت: حالا چی شده که تو قلمرو شهرز یه نفر

به خودش اجازه میده به دخترش دست درازی کنه ...

جیغ بلندی کشید و گفت: شما همه تون عوضی هستید می خوایید اذیتم کنید خشکم زد .

همه خشک شده بودند به عقب برگشتم .سعید سر به زیر انداخته بود چهره اش کبود و سرخ

شده بود و دستها شوم شت کرده بود . انگاری داشت سعی می کرد که خود شو کنترل منه .

شهرز هم با چهره ای متفکر نگاهشو به آنا دوخته بود.

به سمت انا برگشتم وبا گیجی پرسیدم : معلوم هست چی میگی؟

مکثی کردم و گفتم: هنوزم میگم ... نه اینجا نه هیچ جای دیگه شهروز اجازه نمیده کسی اذیتت کنه ...

میون حرفم پرید اشاره ای به سعید کرد و گفت: این پسره ته باغ می خواست اذیتم کنه...

به سمت سعید برگشتم . امکان نداشت ... آنا همچنان گریه می کرد منم گیج گیج بودم . نمی دونم چی شد ... فقط بعد از چند لحظه سکوت جمع مشهدی رحیم خیزی به سمت پسرش برداشت و سیلی محکمی به گوشش زد . رباب خانم گریه می کرد . م شهدی رحیم رو به سعید با گریه گفت : تو چه غلطی کردی پسر ؟ ابرومو بردی ...

بعد هم با شرمندگی به سمت شهروز اومد کلاه پشمی شو از سرش برداشت و گفت : آقا تورو خدا ببخشید ... غلط کرده نفهمی کرده ... تو رو خدا شما ببخشیدش

شهروز حرفی نمی زد و چشم به صورت سرخ سعید دوخته بود . شهروز به سمتم برگشت و گفت : آناوا رو ببر داخل

به سمت انا رفتم که اروم شده بود . انگاری کمی به خودش اومده بود . دستمو گرفت و همراهم به داخل خونه اومد . روی مبلهای سالن ن ش ست یک لیوان آب خنک دستش دادم که همه شو یک نفس بالا کشید بعد هم همون جا روی مبلها دراز کشید و پاهاشو توی شکمش جمع کرد و خیره شد به رو به رو.

در ورودی باز شد و خانواده مش رحیم با شهروز وارد خونه شدند . آناوا به همون حالت روی مبل دراز کشیده بود . مش رحیم سترش پایین بود و می ۲۷۰ خواست همون جا روی زمین ب شینه که ازش خواهش کردم که کنار پ سرشنشست.

شهر روز با چهره ی جدی و متفکرش کنار آناوان شست . دستی روی موهایش کشید و گفت : حالا که اروم شدی و اسم تعریف کن چی شده ... ق سم می خورم آگه بفهمم کسی می خواسته اذیتت کنه خودم گردنشو می شکنم آناوا با چشمهایی بسته آروم شروع به صحبت کرد : من داشتم قدم می زدم ...

ته باغ بودم ... این پ سره اونجا بود ... به من حمله کرد ... من می دویدم ... اون می خواستت منو بگیره ... پدر و مادرش هم بودند ... من ازشتون می ترسیدم ...

آناوا با یه حرکت سریع بلند شد و روی مبل نشست . چشمهایش سرخ بودند .

شروع کرد به گریه ... می لرزید خودشو گوشته ی مبل جمع کرده بود ... شهر روز آروم به سمتش رفت ... دستتشتو به سمتش دراز کرد و آناوا رو به آ*غ*و*ش کشید ... فکر می کنم بهترین راه برای اروم کردن این دختر همین بود

چند لحظه ای به همون حالت باقی موندند که آناوا اروم شد اما هم چنان در آ*غ*و*ش پدرش بود. شهر روز اروم ادامه داد

-بعدش چی شد ؟

آناوا با چهره ای متعجب کمی سکوت کرد و گفت : یادم نمیاد

بعدهم خودشو از پدرش جدا کرد و همون جا گوشه ی مبل نشست . شهر روز با حالتی جدی به سمت سعید برگشت

-حالا تو تعریف کن ... تو باغ چه خبر بوده ؟

سعید پوزخندی زد و گفت: شما چی فکر می کنید ایشون که همه چیزو گفتند دیگه حرفهای من به چه دردی می خوره ؟

شهر روز هم چنان جدی نگاهش کرد و گفت : من هیچ فکری نمی کنم ... فقط می خوام تو
واستم تعریف کنی تا من بفهمم موضوع از چه قراره ؟ تو ته باغ چیکار می کردی ؟

سعید مکثی کرد ... چیزی شبیه پوزخند روی لبهاش ظاهر شد

-اقا شتتا خودتون قبل از عید اجازه دادید من ته باغ درس بخونم ... مثل همی شه م شغول
بودم که صدای پاشنیدم برگ شتم دیدم خانم ه ستند ... بلند شدم ایستادم و سلام کردم
... حرفه هنوز تموم نشده بود که ایشون شروع کرد به جیغ زدن و داد کشیدن ... بعد هم
خواستند فرار کنند که پاشون گیر کرد و خوردند زمین من نزدیک رفتم که کمکشون کنم اما
تا بلند شدند شروع کردند به کتک زدن من بعدهم دوباره پا به فرار گذاشتند . من می
خواستتم برگردم سترجام که یاد استختر تو حیاط افتادم ... فکر کردم خانوم حالشون خوب
نیست ممکنه اتفاقی واسشون بیفته فقط دنبالشون رفتم که بگم مواظب استختر باشند همین ...
بعد هم که کل راه ای شون هرچی از دهن شون در اومد به منو خانواده ام گفتند ... آقا جونمو
مادرم هم که صدای ایشونو شنیدند اومدند دنبالمون همین

شهر روز همون طور نشسته بود تکیه شو از روی مبل جدا کرد و دستهاشو روی زانو هاش
گذاشت و با جدیت گفت : حرفهاتو بهم اثبات کن

سعید از جا بلند شد . صورتش به کبودی می زد . دستهاشو مشت کرده بود و در حالی که به
شدت سعی می کرد عصبانیت خودشو کنترل کنه ادامه داد

-نیازی به توضیح دادن من نبود شما خودتون قضاوتتونو کردید ...

شهر روز با خون ستردی تمام گفت : اگه بی گ*ن*ا*هی اثبات کن دلیل این همه عصبانیتت
برای چیه ؟

-درسته من پ سر به سرایدارم اما این دلیل نمی شه شما هر چی خواستید بهم بگید
به سمت در حرکت کرد اما نیمه راه ایستاد و برگشت سمت شهر روز با آرامش اما ناراحتی تمام
ادامه داد: آقا من بی چشتمو رو نیستتم ... ادمی نیستتم که نمک بخورم و نمکدون بشکنم از
همه مهم تر چشم ناپاک نیستم که اگه بودم این مدتی که ساره خانمو می بردم دان شگاه و
برمی گردوندم باید خطایی ازم سر می زد. در ضمن شما خودت می دونی که کل خونه و حیاط
مجهز به دوربینه می تونید برید نگاه کنید و ببینید کی دروغ میگه. درضتمن آقا من عصبانی
ام چون بعد از این همه مدت دختر شما باعث شد از پدرم به ناحق سیلی بخورم و از شما
حرفهایی بشنوم که از ده تا سیلی هم بدتره ... با اجازه ...

حقیقتا دلم و اسش سوخت. من مطمئن بودم که با صداقت تمام همه چیزو تعریف کرده. چند
لحظه بعد مش رحیم و رباب خانم هم رفتند. شهر روز کلافه و سر درگم بود انگاری خودش هم
می دون ست که سعید دروغ گو نی ست. با کلافه گی بلند شدو بالا رفت.

کنار آناوا نشستم خیره شده بود به روبه روش ...

-آناوا تو مطمئنی که سعید اذیتت کرده؟ نگاهی به من انداخت. اروم

گفت: نمی دونم ...

بعد هم خم شد سر گذاشت روی پای من و چشمهاشو بست.

نیم ساعتی می شد که همونجا نشسته بودم آناوا خوابیده بود اروم سرشو از روی پام بلند
کردم و روی یکی از کوسنها گذاشتم. از جا بلند شدم شنل بافت نازکمو برداشتم روی آناوا
کشیدم و به سمت بالا رفتم.

شهر روز تو اتاقش نبود به اتاق کارش رفتم روی مبل نشستته بود . لپ تاپ جلوی روش بود و سرشو تو دستهای گرفته بود . کنارش که نشستم تازه متوجه حضورم شد.

-چیزی شده ؟

با کلافگی گفت : سعید راست میگفت

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : از اول می دونم ستم ... امکان ندا شت کار اون باشه

-می دونم ... به خدا خودم هم می دونم ... به خدا وقتی اون حرفها رو بهش زدم از مش رحیم خجالت می کشیدم اما ... ساره چهره ی آناوا خیلی درمونده بود . انگاری ازم می خواست کمکش کنم ... خودش هم از حرفهایی که زده مطمئن نبود اما.

زدن این حرفها شهر روز عزیزم نو عذاب می داد.

-خودتو اذیت نکن شهر روز ... بالاخره این دختر بچه است ... اون فقط دلش می خواست حمایت بشه فقط همین ...

-اره اما ...

وای بلندی گفت و ادامه داد : حالا چه جوری از خجالت خانواده مش رحیم در بیام ؟

-بعد از ظهر بریم خونه شون ... دوتایی ... برو با سعید صحبت کن و یکم از شرایط آناوا برایش بگو ... مطمئنم درست میشه

شهر روز به سمتم برگشت و گفت : باید با پدرم در مورد آناوا صحبت کنم

...حالتهاش یه جوری هستن ... مطمئنم که حرکاتش عادی نیستند

-اره بهتره ازش ادرس یه مشاوره خوبو بگیری ... باید کمکش کنیم نفس عمیقی کشید و در حالی که به مبل تکیه می داد گفت:بعد این همه سال ... این بچه وارد زندگی من شتده و من حتی نمی دونم کجای زندگیش قرار دارم . تازه همراه با شهروز از خونه ی م شدی رحیم برگ شته بودیم.یکم برای شهروز سخت بود اما خود شو موظب به عذر خواهی می دون ست . هرچند اول که وارد شدیم ستعید یکم گرفته بود و جوابی نمی داد اما وقتی شتهروز باهاش صحبت کرد و یکم از شرایط آنا براش گفت کمی کوتاه اومد.

به خونه که برگ شتیم آناوا روی مبلهای هال دراز ک شیده بود.با دیدنمون از جا بلند شد . به طرفم اومد

-گشمنه ... میشه چیزی بخوریم

تازه یادم افتاد که امروز حتی نهار هم نخوردیم. شهروز روی مبلها ن ش ست و از آناوا خواست که باهم صحبت کنند و من هم به اشپزخونه رفتم تا شام آماده کنم . نیم ساعت بعد غذا آماده بود که از شهروز و آناوا خواستم که سر میز

۲۷۱

حاضر بشن . شام تو سکوت صرف شد . شهروز و به دنبالش آناوا بعد از خوردن غذا از اشپزخونه بیرون رفتند من هم بعد از جمع کردن میز به طبقه ی بالا رفتم . شهروز تو اتاق خودش بود اول سری به آناوا زد روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد.

-چیزی لازم نداری؟

بدون این که نگاهم کنه کوتاه گفت:نه

-شبت به خیر ... اگه چیزی لازم داشتی من تو اتاقم هستم

-باشه ...

خواستم برگردم که گفت : میشه چراغ راه رو روشن باشه؟ لبخندی زدمو گفتم

: البته ...

به سمت اتاق شهروز رفتم . در زدم و وارد شدم . شهروز کلافه بود خیلی کلافه ...

-چرا این همه کلافه ای ؟ به خاطر صبح ؟

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد.

-نه... من... نمی دونم باید چیکار کنم...بعد این همه ستال افتادم وستط یه عالمه مشکل ...یکم

درمونده ام...

-به خاطر آناوا ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : آناوا فقط یکیشه ...

تو ستتکوت به شنتهروز چشتمم دوختم احستتاس کردم دلش می خواد تنها باشه...اروم گفتم :

من میرم تو اتاق خودم ...

۲۸۴

-اره بهتره بری تو اتاق خودت من یکم کلافه و بی خوابم ... ممکنه چراغروشن اتاق اذیتت

کنه ...

از جوابش دلم گرفت . فکر کردم شتهروز داره منو از سترش باز می کنه.بی حرف با یه عالمه

دلگیری به سمت اتاق خودم رفتم.هوای اتاق به نظرم کمی گرم بود.به سمت پنجره رفتم

وبازش کردم باد خنکی که به صورتم می خورد باعث شد چشمهامو ببندم و نفس عمیقی

بکشم . یه حس خوبستو دلم سرازیر شد که باعث شد از ته دل خدا رو شکر کنم ... به خاطر همه ی چیزهایی که حالا داشتم...از پنجره فاصله گرفتم .لبا سهامو با یک دست تاپ و شلوارک نخى عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم و سعی کردم چند صفحه از کتابی که دم دستم بود بخونم.چند صفحه ای بیشتر نخونده بودم که در اتاق به صدا در اومد و به دنبالش شهروز وارد اتاق شد . لبخندی رو که از دیدن شهروز می رفت روی لبم ظاهر ب شه به زور کنترل کردم و یه اخم کوچیک گوشه ی ابروم نشوندم.

-هنوز نخوایدی ؟

به سمت شهروز برگشتم و کمی بی تفاوت جواب دادم : خوابم نمی اومد...تو اینجا چیکار می کنی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت : اومدم بخوابم دیگه ...

یاد حرفش که افتادم با حرص گفتم : اهان ... فکر کردم گفتمی می خوای تنها باشی . چند

لحظه سکوت کرد و بعد اروم نزدیک تخت شد.من هم سعی کردم بی تفاوت باشم و سترمو

از روی کتابم بلند نکردم . نزدیکم که رسید ۲۸۲

خنده ی بلندی کرد که باعث شد سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم . با چشمهایخندونش نگاهم

کرد .صورتشو نزدیک صورتم قرار داد و گفت:من گفتم بیای اینجا چون امشب حوصله ی

اتاقمو نداشتم ... بعد هم بدون که یه پسر خوب حتی در سخت ترین شرایط هم نمی تونه از

زنش جدا باشه ...

نگاهی به صورت خندان شهروز انداختم که ادامه داد : اومدم بهت سر بزمن بینم خوابی یا نه ... یکم کار دارم انجامشون که بدم میام ...

لبخندی زدم که شهروز به سمت در اتاق رفت . قبل از خارج شدن از اتاق با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت : اگه تونستی نخواب تا پیام ...

زیر لب پر رویی نثارش کردم که شهروز بلند خندید و با گفتن : شنیدم ... از اتاق خارج شد. نیم ستاعتی بود که تنها بودم. وهمه ی ستعیم این بود که روی کتاب درستیم تمرکز کنم که در اتاق باز شد و شهروز باچهره ای خندان اما خسته درحالی که لباس عوض کرده بود وارد اتاق شد.

-نخوابیدی ؟

-تو گفتی نخوابم تا بیای ...

لبخندی شیطانی روی لبش ظاهر شد و گفت : به به چه دختر خوبی پس منتظرم بودی خندیدمو گفتم : آره دیگه

درحالی که به تخت نزدیک می شتند گفت : اتفاقا منم خیلی وقته منتظرم نزدیک تخت که رسید به چهره ی خندانش نگاهی انداختم هرچند فکر کنم چهره ی خودم از خجالت سرخ سرخ بود . چهره ی شهروز تو تاریک روشن ۲۸۲ اتاق زیباتر از همیشه به چشمم می اومد . شهروز داشت نزدیک تر می شد که صدای در اتاق متوقفش کرد . نگاهی به من انداخت و به سمت در رفت . با باز شدن در اتاق آناوا رو دیدم . از دیدنش لبخندی روی لبم ن شست. آناوا یک دست بلوز و شلوار عروسکی صورتی پوشیده بود ویه بالش هم توی دستش

گرفته بود. نگاهی به چهره ی شهروز انداخت و گفت : میشه با ساره حرف بزنی شهروز با گفتن : البته ...

به سمت من برگشت و منتظر نگاهم کرد. به سمت در اتاق رفتم. آناوا با دیدنم نگاهی به شهروز انداخت. شهروز ما رو تنها گذاشتت و روی تخت دراز کشید. آناوا نگاهی به سمت شهروز انداخت و در حالی که معلوم بود به سختی صحبت میکنه روبه من گفت : می شه ... را ستش من ام شب دو ست ندارم تنها باشم ... اگه اشکالی نداشته باشه ... نگاهی به سمت شهروز انداختم که به ما نگاه می کرد. به سمت آناوا گفتم :

دوست داری امشب پیام تو ایاقت باهم باشیم؟

بدون لحظه ای مکث گفت : نه ... دوست ندارم تو ایاقم باشم نگاهی به شهروز

انداخت و گفت : میشه ... اینجا پیش شما باشم؟ به سمت شهروز برگشتم. از چهره

اش معلوم بود مخالفتی نداره.

-البته که میشه بیا تو ...

دست آناوا رو گرفتم و باخودم به سمت تخت بردم . کنار تخت که رسیدم رو به شهروز گفتم

: امشب مهمون داریم شهروز لبخندی زد و گفت : خیلی ام خوب ...

۲۸۰

بینمون کمی سکوت برقرار شد که دستهامو به هم کوبیدمو گفتم : حالا باید ببینیم کی وسط

بخوابه ...

شهر روز و آناوا خندیدند و هر دو هم زمان به سمت من برگشتند و گفتند : تو...
 خندیدمو به سمت تخت رفتم روی تخت دراز ک شیدمو از آناوا خوا ستم کنار من با شه .
 شب بین شوخی و خنده گذشت. شهر روز مدام سربه سر آناوا می گذاشت و از تنگی جا گله
 می کرد . چند باری هم به شوخی بلند شد و بالش به دستت روی زمین دراز کشتید و ما هر
 دفعه به زور برش می گردوندیم سر جاش.

صتبح که چشتم باز کردم با دیدن چهره ی آناوا تمام اتفاقات دیشتب یادم افتاد.شهر روز
 نبود و من یادم افتاد که باید به دانشگاه برم.از جا بلند شدم و پایین رفتم.رباب خانم تو
 اشتپزخونه مشغول بود.بادیدنم ستلام کوتاهی به من داد ودوباره مشغول شد.شاید از دست
 من هم دلخور بود و من نمی دونستم این وسط واقعا حق با کیه ؟

هر قدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید من امروز کلاس داشتم اما با اتفاقات دیروز نمی
 تونستم آناوا رو تنها بذارم بنابر این سعی کردم بی خیال کلاس امروز ب شم وبا خیال
 راحت استراحت کنم.م شغول خوردن صبحانه بودم که آناوا پایین اومد.وارد اشتپزخونه که
 شتد هم به من وهم به رباب خانم ستلام کرد.رباب خانم خیلی سرد تر جوابشو داد.

-سیمین زنگ زده بود ...

سر بلند کردم وبه آناوا چشم دوختم.

-می خواست منو ببینه ... میاد دنبالم که باهم بریم بیرون....

۲۸۰ با مهربونی به دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم : این که خیلی خوبه... کاریازم بر میاد

واست انجام بدم؟

باچشمهای سرد و یخیش نگاهم کرد و گفت : نه ... فقط خواستم خبر داشته باشی ...

مکثی کردم و گفتم : پس صبحونه بخور که وقتی مادرت اومد سر حال باشی...

پوزخندی زد و بی حرف مشغول شتد . حالا که خیالم از نبودن آناوا راحت شده بود می
تونستم به کلاسها برم . برای همین بالا رفتم و مشغول جمع کردن و سایلم شدم. داشتم
لباس می پوشیدم که صدای در اتاق اومد و به دنبالش آناوا وارد اتاق شد.

-سیمین اومده دنبالم ... قراره امروز باهم باشیم ... شب برمی گردم...

به چهره ی آناوا نگاه کردم حقیقتا زیبا بود و ته چهره اش یه معصومیت خاصی داشتت که
دوستت داشتتنتی ترش می کرد. البته نمی شتتد از غمی که توی چشمهاش لونه کرده بود
صرف نظر کرد. لبخندی زدم و به سمتش رفتم. کنارش که رسیدم دستهامو دور شونه هاش
حلقه کردم . نفس عمیقی کشیدمو گفتم :

از ته دلم امیدوارم بهت خوش بگذره...

آناوا رو از خودم جدا کردم . درحالی که موهای روی پی شونی شو کنار می زدم گفتم : مراقب
خودت باش...

آناوا خداحافظی کوتاهی کرد و به سمت در رفت.

-اگه دوست داشتی می تونی شب پیش مادرت بمونی...

نگاهم کرد که خندیدمو گفتم: این طوری نگاهم نکن ... فکر نکن داشتم بهتاجازه می دادم
چون تو نیازی به اجازه ی من نداری فقط یه پی شنهاد دو ستانه بهت دادم همین ... خوش باش
نگاهم کرد. غم ته چ شمههاش حالا پر رنگ تر بود که گفت: شب بر می گردم ... خداحافظ

با رفتن آن‌اوا من هم سریع آماده شدم وبعد از کسب اجازه از شهروز به سمت دانشگاه رفتم. امروز روز سخت و طاقت فرسایی بود. ساعت ۰ بعدازظهر بود ومن از صبح سر یکی از درسهای عملی آزمایشگاه مشغول بودم. استفاده از ماسک و دارو باعث شده بود و وضعیت سینه ام کمی بهبود پیدا کنه اما هم چنان سرفه های گاه گاهم مانع انجام کارم می شد. به سختی کارمو تموم کردم. شهروز از صبح چند باری تماس گرفته بود ومن بالتماس راضیش کرده بودم که بمونم.

تو بوفه ی دان شگاه نشسته بودم. مطمئنا یه لیوان شیر داغ می تون ست حالمو بهتر کنه. مشغول بودم که گوشیم به صدا در اومد. نگاهی به شماره انداختم برام ناشناس بود.

-بله؟؟ بفرمایید

صدایی نازک و دل نشین جواب داد

-سلام ساره

لبخندی روی لبم نشست. صتا برام نااشتنا بود اما از لهجه ی شتیرینش میتونستم بفهمم کیه

-سلام... خوبی؟

-خوبم کجایی؟

-دانشگاه.... تو کجایی؟ خوش میگذره مکثی کرد و گفت : نه

خندیدمو گفتم: چرا نه؟

-نمی دونم

ادامه نداد و من فهمیدم مایل به ادامه بحث نیست و سعی کردم مسیر صحبت کردنمونو تغییر بدم.

-شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

-از شهروز گرفتم می خواستم ببینم خونه ای یا نه ؟

-چطور کارم داشتی ؟

-اره ... صبح دیدم آماده می شی بری بیرون ... می خواستم ببینم اگه خونه ای پیام خونه...

-الان کجایی ؟ می خوامی تو برو خونه منم تا یک ستاعت دیگه خودمو می رسونم...

-نه... دوست ندارم تو خونه تنها باشم ... در ضمن شهروز می گفت تا شب کلاس داری...

-کلاس که دارم اما اگه بخوامی میام ...

-نه من فقط یکم حوصله ام سر رفته بود که زنگ زدم ... شب برمی گردم تو هم برو به

کلاست برس ...

-ممنونم که زنگ زدی...

مکثی کرد که گفتم: آناوا از بودن کنار مادرت ل*ذ*ت ببر ... من حاضرم همهچیزمو بدم که

بتونم فقط یک بار دیگه مادرمو ببینم ...خوش باش

صدای نفسهای آناوا نشون می داد که هنوز پشت خطه ... نفس عمیقی کشید و گفت : تو

هیچی نمی دونی ... شب می بینمت

آناوا قطع کرد.حتی اجازه نداد من خداحافظی کنم . با خستگی تمام بلند شدم و به سمت

کلاسم رفتم.

نگاهی به ستاعت انداختم که عدد ۷ رو نشتون می داد . کلاستم تموم شده بود.از دانشتگاه خارج شتدم .خستته ی خستته بودم . کمر دردی که از ظهر گریبان گیرم شده بود بی حوصله گی منو ت شدید می کرد . می خواستم برم خونه اما یادم افتاد که باید جزوه ی امروزو از انتشاراتی سر خیابون تهیه کنم . با خستگی و کلافگی به انتشاراتی رسیدم .انتشارات خیلی شلوغ بود حتی جا برای داخل رفتن هم نبود . به زور رفتم داخل و بعد از این که استم استتاد و جزوه رو گفتم . یکی از کسایی که اونجا کار می کرد ازم خواست بیرون منتظر باشم . دم در ایستاده بودم و تکیه به دیوار داده بودم حقیقتا احساس می کردم کمرم در حال نصف شدن و از طرفی هم خس خس سینه ام حوصله ای برام نذاشته بود . گو شیم در حال زنگ خوردن بود و اسم شهروز روی صفحه چشمک می زد.

-سلام...

صدای شهروز سر حال و خوشحال به گوشم رسید -سلام ساره خانم ...

احوال شما ...

-خوبم ممنون ...

-دانشگاه خوش گذشت؟

کمی بی حوصله جواب دادم :بد نبود ... می خوام راه بیفتم برم خونه ... شما کجایی؟

مکثی کرد و گفت : من ... حدس بزن

-نمی دونم...

خندید و گفت : نمی خوام بیشتر فکر کنی؟ بی حوصله جواب دادم : خسته

ام ... بگو کجایی؟

-بد اخلاق ... می خوام بدونی من کجام؟

مکثی کرد و لحظه ای بعد صدایی درست کنار گوشم شنیدم : من همین جام وقتی به پشت سرم برگشتم با چهره ی خندان شهروز مواجه شدم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

-سلام اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم دنبالت

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت : اینجا چیکار می کنی؟ کلافه و بی حوصله

جواب دادم : جزوه می خوام

هم زمان که دستمو تو دستش قرار دادم مکثی کرد و پرسید : دستت چرا این قدر یخه ؟

جوابی ندادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم کمی روی پاهام بلند شدم و به داخل انتشاراتی سرک کشیدم.

۲۸۱

-با تو بودم ساره ؟

به ستمت شتتهروز که حالا کاملا جدی ایستتاده بود برگشتتم که دوباره پرسید:حالت خوبه

؟ چرا این قدر یخی ؟ عصبی سری تکون دادم و گفتم : نمی دونم ...

شهروز که حالا کمی ع صبی شده بود دوباره به حرف اومد : بینمت ؟ چرا رنگت پریده ؟

خوبی ؟

ع صبانی و بغض کرده به سمت شهروز برگ شتم و گفتم : حوصله ندارم ...

کمرم درد میکنه ... خسته ام...

بعدهم به سمت انتشاراتی اشاره کردم و گفتم: اینا هم جزوه مو نمی دن
شهرز با مهربونی به من نگاه کرد. دستشو بلند کرد و گفت: بیا بریم ... خسته ای فردا میایم
جزوه تو میگیریم ...

با همون حالت گفتم: نمی شه ... هفته ی بعد امتحان دارم ... نمی تونم دیگه پیام
شهرز سوچو دستم داد و گفت: برو تو ماشین من واست میگیرم....

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی خواد الان آماده میشه باهم بریم شهرز خنده ای کرد. سرشو
کنار گوشم آورد و گفت: برو سرتق ... بشین تو ماشین تا پیام

واقعا دیگه توانایی ای ستادن ندا شتم برای همین بعد از گفتن اسم استادم به سمت ماشین
رفتم.

با اصرار شهرز کمی شام خوردم و راهی اتاقم شدم. روی تخت دراز کشیده بودم و دل درد
امانمو بریده بود. صدای در اتاق بلند شد و به دنبالش شهرز ۲۱۴

وارد اتاق شد. لبه ی تخت نشست پتویی که روی خودم کشیده بودم رو کمی بلند کرد و کیسه
ی اب گرمی که دستش بود رو روی شکمم گذاشت.

-فکر کنم این حالتو بهتر کنه ...

خجالت زده سرمو توی سینه خم کردم. شهرز خندید و گفت: خجالت نداره که دختر
خوب ...

در حالی که از جا بلند می شد ادامه داد : استراحت کن ... واست قرص میارم ...
با رفتن شهروز سعی کردم کمی بخوابم. چ شمهامو ب ستم نمی دونم چقدر گذشت که صدای
در بلند شد

-بفرمایید

در باز شد از دیدن آناوا پ شت در لبخندی روی لبم اومد. سلام ارومی کرد و وارد شد

-سلام کی اومدی؟

لبه تخت ن ش ستو گفت : می خوا ستم زودتر پیام اما سیمین ا صرار کرد شام بیرون با شیم
وا سه همین دیر شد ... اومدم دیدم پایین نی ستی شهروز گفت حالت خوب نیست ... الان
بهتری ؟

-بهترم ...خوش گذشت؟

-بدنبود ... شهروز قرص داد واست بیارم

-ممنون

-نمی خوری؟

۲۱۲

خندیدمو گفتم: نه ...حالم بهتره اگه بدتر شد می خورم آناوا دست بلند کرد و

پاکتی بهم داد

-این چیه؟

-کارت دعوت ... آخر هفته عروسی داییمه شما هم دعوتید ... شهروز گفت کارتو بدم به تو

در حالی که ت شکر می کردم نگاهی به کار انداختم که پ شتش باخط خوشی نوشته شده بود "برای شهروز عزیزم به همراه همسر"

-حساس نباش کار سیمینه

نگاه از کارت گرفتم و به صورت خسته ی آناوا نگاه کردم.

-خسته ای؟

-خیلی ... بودن جایی که با آدمهاش خیلی احساس خوبی نداشته باشی خسته ات می کنه

کمی کنار کشیدمو گفتم : می خوای بخوابی؟

لبخندی زد و کنارم دراز کشید. دستمو دور شکمش حلقه کردم و پرسیدم :

دوست داری واسم تعریف کنی امروز چیکار کردی؟

اونقدر محکم و قاطع گفت نه که خنده ام گرفت و به دنبالش ادامه داد :

دوست دارم از چیزهای دیگه حرف بزیم -مثلا ؟

-شهروز خیلی دوست داره...

-تو رو هم دوست داره ...

-چطوری باهم آشنا شدید؟

۲۱۲

-قصه اش طولانیه... حوصله شو داری؟

- حوصله قصه ندارم ... دوست دارم حرف بزنیم مکتی کردم و پرسیدم : می

خوای با سیمین برگردی؟ - آره ... خوب یه جورایی مجبورم

- چرا اینجا نمی مونی؟

- کسی رو ندارم

- شهروز ...

- ولش کن ... زندگی من اونجاست ... من یاد گرفتم چه جوری کنار پیام

- یه سوال بپرسم ؟

جوابی نداد که ادامه دادم : اون روز ... تو باغ ... واقعا سعید اذیتت کرد؟ سری سمتم

چرخوند و گفت : نمی دونم

- یعنی یادت نیاد

کمی به سمتم برگشت. سرشو یه جورایی تو سینه ام قایم کرد و گفت : من نمی دونم چی شد

... اصلا چهره ی پسره تو ذهنم نیست ... فقط گاهی که غریبه می بینم این طوری می شم

چهره های زیادی میان طرفم و دنبال می کنند می خوان اذیتم کنند

با احتیاط پرسیدم : یعنی کاب*و*س می بینی؟

آناوا همون طور که چشمهاشو می بست گفت : بدترین کاب*و*سهای زندگی آدمها از

بدترین خاطراتشون سرچشمه می گیرند

سکوت بینمون برقرار شد که آروم د ستمو به سمت موهاش بردم و نوازششونکردم. دلم واستش می ستوخت. باید با پدرام و شتهروز صحبت می کردم. حالتهای آناوا طبیعی نبودند. یه چیزی به شدت آزارش می داد.

بی حوصله نگاه دوباره ای به کارت عروستی انداختم. شرکت کردن تو این عروسی رو دوست نداشتم اما انگاری مجبور به شرکت کرد بودم. امروز روز عروستی بود و من هنوز کاری انجام نداده بودم. آناوا امروز صبح به اصرار ستیمین رفته بود و من خوشحال بودم که تمام دیروز به گشتن تو پاستاژهای مختلف برای پیدا کردن لباسی برای آناوا گذشت. خودش هم از لباسش راضی بود و خیلی دوستش داشت. صدای شهروز که دوباره بلند شد خنده روی لبهام نشست. امروز واقعا از صبح کلافه ام کرده بود. حتی نمی گذاشت چند لحظه ازش دور باشم از این همه پررویی شهروز خنده ام می گرفت -بله؟

نگاهی به من انداخت. یک تای ابروشو بالا برد و با لبخند گفت: کجایی؟ بیا یه دقیقه بشین اینجا بذار کارمو انجام بدم

خندیدمو گفتم: کارتو انجام بده بذار منم برم حاضر بشم کلی کار دارم.

خودکارشو روی میز انداخت و گفت: چه کاری مهم تر از رسیدگی به هم سر داری؟

نزدیکش رفتم مشتت حواله ی بازوش کردم گفتم: همسر پررو... دو ساعت دیگه باید بریم منم هنوز هیچ کاری نکردم... نه حموم رفتم و نه لباسهام آماده کردم...

۲۱۰

خندید از جا بلند شد و کنارم ای ستاد. خم شد و کنار گو شم گفت: حموم خوبه موافقم...

چند لحظه شو که نگاهش کردم که دوباره بلند خندید و ب*و*سه ی کوتاهی روی گونه ام گذاشت و همون طور که بیرون می رفت گفت: برو تر سو کارت ندارم شوخی کردم ...

زیر لب پررویی نثار شهروز کردم و به سمت اتاقم رفتم.

.....

جلوی آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم. یه دست کت و دامن کوتاه دخترانه به همراه ساپورتی مشکی و ضخیم پوشیده بودم. لباس کت قرمز رنگ یقه بازی داشت که زیرش تاپ مشتکی کارشده و زیبایی می خورد. دامن لباس هم م شکی بود و کوتاهش تا روی زانو می رسید. رو سری ساتن قرمز رنگی سرم کردم و کفشهای پاشنه ده سانتی قرمز رنگی رو هم با لباسهام ست کردم. در کل با آرایش صورت کمی که انجام داده بودم به نظر خودم خوب می رسیدم. مانتو به دست از اتاق خارج شدم و حین پایین رفتن از پله ها مانتو تنم کردم. شهروز با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد -بریم؟

-بریم

م سیر خونه تا محل عروسی کوتاه بود. از ماشین پیاده شدیم. کنار شهروز ایستادم. لبخندی به صورتم پاشید و گفت: خوشگل شدی...

-ممنون

همراه شهروز به سمت داخل حرکت کردیم. از شدت استرس همه ی بدنم میلرزید زیر لب نام خدارو فقط صدا می کردم وارد که شدیم با چشمهام نگاهیه اطراف انداختم. همه مشغول رفت و آمد بودند و مراسم شروع شده بود عده ای مشغول ر*ق*ص بودند. با صدای سلامی

نگاهم برگشت سمت صدا و از دیدن آناوا لبخندی زدم شهروز به گرمی جواب شو داد و من هم همین طور که آناوا ادامه داد

-مونا اینا خیلی وقته اومدن بیابین بریم پیششون

تشکری کردیم و همراه با آناوا به سمت جمعیت حرکت کردیم. از دیدن مونا و پدرام از ته قلب خوشحال شدم. شهروز ازم خواست تا برای تبریک به سمت جایگاه بریم. با شتهروز همرا شتدم. بعد از تبریک از آناوا خواستتم تا برای تعویض لباس کمک کنه. همراه آناوا به سمت اتاق پرور حرکت کردم. از دیدن خودم تو آینه ی قدی اتاق لبخندی زدم و خوشحال بودم از نوع انتخاب لباسم.

از آینه نگاهی به آناوا انداختم و گفتم: خوش می گذره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بد نیست... اگه عروسی سامان نبود اصلا نمی اومدم

-سامان دایته؟

سری تکون داد و گفت: اره

-معلومه که خیلی دوستش داری؟ نه؟ مکتی کرد و گفت:

دوستش دارم.

و بعد با صتتدای آرومتری ادامه داد: همیشه باهام خوب بوده... اگه برادر سیمین نبود

بیشتر دوستش داشتم...

دستمو کشید گفت: بریم... شهروز منتظره...

همراه هم به سالن برگشتیم. شهروز با دیدنم لبخندی زد و گفت: کجا بودی؟ دیر کردی؟

- با آناوا بودم ... ببخشید طول کشید

از دیدن نوع لباس پوشتتیدن مونا و از این که تنها خانم محجبه جمع نبودم خوشحال شدم . کنار شهروز جا گرفتم که هم زمان آناوا کنارم نشست . به چهره اش دقیق شتدم . خیلی زیبا و دوست داشتتنی بود . موهای ل*خ*ت و مشکیشو به طرز زیبایی اراسته بود . ارایش چندانی نداشت اما یکی زیباترین های امشب بود . پدرام شروع کرده بود به تعریف دوران نامزدی خودش و مونا . اونقدر جالب تعریف می کرد که تمام مدت مشغول خنده بودیم . با صدای سلام کسی به عث برگشتم . سیمین پشت سرمون بود . لباس فوق العاده ای به تن کرده بود . بدون این که اهمیتی به من بده با لبخند زیبایی که روی لب داشت مشغول صحبت با شهروز شد . سرمو پایین انداختم و بی هدف با چاقوی توی دستم مشغول بودم .

با حس گرم شدن دستم و صدایی که می پرسید: خوبی؟

سربلند کردم . شهروز بامهربانی نگاهم می کرد . سرچرخوند به سمت سیمین و با حالت جدی گفت : خوشتتحال شتدم دیدمت ... بهتره بری مهمونات منتظرت هستند سیمین پشت من بود و دیدن حالتش بعد از شنیدن حرف شهروز برام ممکن نبود . شهروز با صدای ارومی ادامه داد : خوب نیست این قدر زود واکنششون بدی ... چیزی واسه حساس شدن وجود نداره ...

لبخندی زدم و گفتم : حساس نشدم ... دوست نداشتم تو صحبتتون دخالت کنم

- دخالت نیست ... تو زنی و ما هیچ چیز پنهانی از هم نداریم ...

لبخندی به صورت مهربون شهروز زدم و مشغول صحبت با مونا شدم . آناوا تمام مدت در سکوت کنار ما نشسته بود .

حوصله ام از این مهمونی مسخره سر رفته بود. پدرام و مونا به خاطر اینکه آرین همراه شون نبود زودتر رفته بودند. شام خورده بودیم و من فقط منظر بودم که هر چه زودتر برگردیم. کنار آناوا نشسته بودم و شتهروز کمی دورتر مشغول صحبت با مردی بود.

-آنا می خوام دستهامو بشورم ... کجا باید برم؟

آناوا از جا برخاستت و همراهیم کرد. از دستتشتتویی که بیرون اومدم آناوا نبود. نگاهی به اطراف انداختم بازهم پیداش نکردم شونه ای بالا انداختم به راه خودم ادامه دادم. با احساس تشنگی کمی به سمت آشپزخونه راهمو کج کردم و از یکی کار کنان درخواست یه لیوان آب کردم. موقع برگشت صدایی توجهمو جلب کرد. صتتدا از بالکن آشتتیزخونه بود. کار کنان بیرون رفته بودند و همهمه م شغول بودند. اروم به سمت بالکن حرکت کردم. صدای مردی می اومد. در کنارش صدایی شبیه خس خس می اومد انگار کسی به سختی نفس می کشید

...

-هی دختر... تو که این طوری نبودی؟

مرد با صدا خندید و گفت: از من خجالت می کشی؟ شایدم می ترسی؟ نه؟ انگاری مرد در حال حرکت بود. تن صداش کمی پایین اومد و ادامه داد: ما باهم اوقات خوشی داشتیم ...

یادت که نرفته؟

صدای نفس های بلندمی اومد و صدای بی جونی که گفت: جلو نیا وگرنه جیغ می کشم

صدا ... صدایی شبیه آناوا بود. مرد بلند خندید و گفت: جیغ بکش ... تو نمی تونی ... جرات داری جیغ بکش ... نمی تونی؟ می دونی چرا؟ بعدهم اروم و شمرده شمرده گفت: چون کسی نمیاد سراغت حتی سیمین ...

اگر هم بیاد طرف منو می گیره نه تو ... بهتره خفه شی و بذاری به کارم برسم...
مرد خنده ای جنون امیز کرد و گفت : اگه اروم باشی با هم ل*ذ*ت می بریم ...
اینجا چه خبر بود ؟ از چیزهایی که شنیدم نفسم گرفت. دستمو به سمت گلوم بردمو کمی ما
ساژ دادم. نه الان وقت تنگی نفس نبود ... ح سی بهم می گفت باید کمکش کنم. کمی خودمو به
سمت کابینت ک شیدم و کمی آب خوردمو نفس عمیقی ک شیدم . به سمت بالکن حرکت
کردم. صدای هق هق ضعیفی می اومد و به دنبالش صدای مرد که می گفت : بزرگ شدی ...
خوشگل و خواستنی ...

۲۱۱

درنگ نکردم در و باز کردم بیرون رفتم. آناوا به دیوار چ سبیده بود. اروم ا شکمی ریخت و
چشمه اش بسته بود و مردی که کاملاً بهش چسبیده بود و سرشتو گودی گردن آناوا بود ...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینجا چه خبره؟ چشمهای آناوا باز شد و نگاهی دردمند به من
انداخت. مرد تکان شدیدی خورد و به سمت من برگشت. تمستخر آمیز نگاهم کرد و گفت :
به شتما مربوط نیست....

تمام بدنم می لرزید و سعی می کردم نفس های کوتاه و منظم بکشم. قدمی به سمت آناوا بردا
شتم. دست شو گرفتم و به سمت خودم ک شیدمش و هم زمان گفتم:

-آناوا اینجا چیکار می کنی می دونی چند وقته دارم دنبالت می گردم ؟ بیا بریم ...

دست آناوا رو کشیدم که مرد گفت : آنا با تو جایی نمیاد ... ولش کن بی توجه به راهم ادامه
دادم که ادامه داد : آناوا اگه بری خیلی واست بد میشه...

آناوا ایستاد به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم که باچشمهای غمگینش سترد نگاهم کرد و سترشتو پایین انداخت و اروم زمزمه کرد : برو ... چیزی نیست....

به مرد که حالا با تم سخر نگاهم می کرد نگاهی انداختم و گفتم : آناوا ... بیا بریم ... از چی می ترسی ؟ من...من...

آناوا کمی به سمت مرد حرکت کرد و گفت : من نمی ترسم...برو منم چند دقیقه دیگه میام ...

۴۴ - بهت زده ایستاده بودم و به آناوا نگاه

می کردم من خودم شتیده بودم که مردق صد اذیت کردن شو داشت . مکثی کردم ... نف سی تازه کردم . به سمت مرد برگشتم و تمام نفرتمو توی نگاهم ریختم و گفتم: من می دونم که داشتی اذیتش می کردی ... ولش کن بامن بیاد و گرنه باقی اتفاقات پای خودته...
مرد پوزخندی زد و گفت : مثلاً چه اتفاقی؟

کمی جلو رفتم.زل زدم تو چشمهای مرد.بدون ترس...با انزجار گفتم:اگه بدون آناوا برم...خودت مستول باقی اتفاقات هستتی.....مطمئناً شتهروز اگه بفهمه قصد ازار دخترشو داشتی به همین سادگی ازت نمیگذره ... نظرت چیه؟هان؟ چشم در چشم مرد دوخته بودم و نگاهش می کردم . مرد مکثی کرد ... هیچی از چشمهانش خونده نمی شد.در سکوت به هم چشم دوخته بودیم که حرکتی کرد و هم زمان پوزخندی روی لبش ظاهر شد ... به سمت آناوا گفتم : من میرم عزیزم . مدت کمی به برگشتنمون نمونده و من مطمئناً این مدتو تحمل می کنم ...

بعد هم به سمت داخل رفت ... نف سی رو که تو سینه ام حبس کرده بودم با رفتن مرد بیرون دادم و روی زمین نشستم ... نفسهای عمیقی کشیدم ... سر بلند کردم و به آناوا نگاه کردم سرشو به دیوار تکیه داده بود و قطره های اشک بی صدا از روی گونه هاش سر می خورد پایین ...

تن خ ستمو به زور از روی زمین بلند کردم. د ستمو دور شونه های آناوا حلقه کردم. وارد آ شپزخونه که شدید لیوانی پر از آب کردم د ستش دادم. دو ست نداشتم حرف بزیم. کمی از آب خورد. آروم زمزمه کردم

۰۴۲

-می یای بریم تو سالن ...

به سختی از جا بلند شد و گفت : تو برو ... صورتم می شورم میام ...

نگاهش کردم و گفتم : می خوای باهات پیام؟

پوزخندی زد و گفت : دیگه اتفاقی نمی افته ... برو ... میام ...

از آشپزخونه خارج شدمو به سمت محل نشستنمون حرکت کردم. شهروز سر میز نبود. باچشتم نگاهی به اطراف انداختم تا پیداش کنم اما نبود. سترمیز که رستتیدم قبل از نشستن سترمو بلند کردم و نگاهی به محل ر*ق*ص* انداختم. آهنگ ملایمی پخش می شد و زوجهای جوان در حال ر*ق*صیدم بودند. از دیدن زوجهای جوانی که دستت در دستت هم می ر*ق*صتیدند ناخودآگاه لبخندی زدم. همین که می خواستم بششینم از دیدن چیزی که روبه روم بود. تمام بدنم لرزید و خشک شدم. شهروز وسیمین وسط پیست در حال ر*ق*ص بودند حتی نمی تونستم از چیزی که می دیدم چشم بردارم. اتفاقات تو آ شپزخونه و

حالا هم اینجا ... من ظرفیتم تکمیل شده بود. دهانم خ شک خ شک بود و از پشت پرده ی ا شک شهرزو می دیدم ... حالم اصلا خوب نبود و مداوم به خودم لعنت می فرستادم که چرا امروز اینجا هستیم...

-می خواد حسادتتو تحریک کنه

با چ شمه‌های اشکی به سمت صدا برگ شتم. آناوا در حالی که می ن ش ست دستمالی دستم داد و با بی حالی گفت: سیمینو می گم ...

نگاه دوباره ای به چشتمهام انداخت. با کلافه گی ستیری تکون داد و گفت: انقدر احمق نباش ... نگاه کن ... به چهره ی شهرزو نگاه کن ... کاملا معلومه ۰۴۲ که به ر*ق*ص بی میله ... نمی دونم چی شده که الان تو این وضعیت هستنداما مطمئن باش شهرزو گیر افتاده ...

نگاهی دوباره به ستمتشتون انداختم راستت می گفت شتهروز ایستاده بود دستهایش دوطرف بدنش اویزون بودند و سیمین دستهایش دور گردن شهرزو حلقه کرده بود

-ن سبت به شهرزو خیلی ح سا سی ... اما اگه اح سا ساتی نمی شدی می فهمیدی که همین که سر میز رسیدی سیمین شهرزو از خواهرش جدا کرد و دستهایش دور گردنش حلقه کرد ...

به آناوای خسته نگاه کردم. سرشو یک طرفی روی میز گذاشته بود و نگاهم می کرد

-سیمین می خواد حسادتتو تحریک کنه ... اهمیتی به این موضوع نده ... نذار به مقصودش برسه...

چشمهایش بست که زمزمه کردم: کاش زودتر مهمونی تموم بشه و بریم...

نگاه رنجیده ای به سمت شهروز انداختم ... نبود ... دوباره نگاه کردم سیمین تنها می
 ر*ق*صید ... شاید حق با اناوا بود اما رنجیده بودم.دستی روی شونه ام احساس کردم ...
 شهروز با لبخند مهربانش کنارم ایستاده بود ... سرمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم : کجا
 بودی ؟ بعد هم با کنایه اضافه کردم:خوش گذشت؟

شهروز کمی به سمتم خم شد.کنار گوشم آرام فوت کرد و گفت:حسود

۰۴۰

زیر پوشاکم احساس خوش آیندی منتقل شد.لبخندی که می اومد روی لبمظاهر بشه به زور
 فرو دادم و گفتم:کی میریم؟

شهروز خندید و گفت : همین حالا خسته شدم اگه به خاطر سامان نبود زودتر از اینا می رفتیم.
 برو لباس عوض کن بریم از جا بلند شدم که دستمو کشید ... م*س*تقیم نگاهم کرد با
 جدیت گفت : گیر افتادم ... نمی خواستم باهش بر*ق*صم ... خودت که دیدی سریع کنار
 کشیدم ...

لبخند خسته ای زدمو گفتم: می دونم...

به سمت اتاق پرو رفتم.لباستهامو پوشتیدم و پیش شتهروز برگشتمم.خیلی خوشحال بودم که
 می ریم.کنار شتهروز رستیدم.دستمو گرفت و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم.تبریک
 گفتیم .هدیه ای که از قبل آماده کرده بودیم از کیفم خارج کردم و دستت عروس دادم.از
 بقیه خداحافظی کردیم و من خوشحال بودم و احساس می کردم مسیر تنفسم باز شده.چین
 خارج شدن نگاهی به اطراف انداختم تا اناوا رو ببینم و ارزش خداحافظی کنم ولی پیداش

نکردم . ته دلم بر اش خیلی نگران بودم . باید در مورد اتفاقات امروز مفصل با شهروز صحبت می کردم. کنار ماشین که رسیدیم از دیدن کسی که کنار ماشین به حالت مچاله نشسته بود تعجب کردم. شهروز قدمی به جلو برداشت.

-تو اینجا چیکار می کنی ؟ هوا سرده ... چرا لباس تنت نیست

آناوا با همون لباسهای مهمونی درحالی که کیف و ماتوشو ب*غ*ل کرده بود کنار ماشین نشسته بود . نگاه غمگین و خسته شو بالا آورد و گفت : فکر نمی کردم دیر کنید ... گفتم شاید دیر برسم و بدون من برید ...

۰۴۰ کمی خجالت کشیدم در واقع ما

یادمون رفته بود بهش بگیم اگه دوست داشتهمراهمون بیاد ... شهروز به سمت آناوا خم شد و دستها شو دور شونه اش حلقه کرد و دخترکو بالا کشید. درحالی که در عقب ما شینو باز می کرد و به آناوا در نشستن کمک می کرد گفت : ما فکر نمی کردیم بخوای با ما برگردی ... گفتیم شاید دلت بخواد امشب اینجا باشی ... حواسم بهت بود دیدم رفتی بالا ... فکر کردم رفتی بالا بخوابی ...

آناوا نگاهی به شهروز انداخت. روی صندلی عقب ماشین نشست . شهروز در جلو رو باز کرد لبخند مهربونی به من زد و گفت: شما هم بفرمایید بانو خندیدم . آناوا پشتت ماشتتین دراز کشتتید و ستاعدشتتو روی چشتمهاش گذاشت. دلم واقعا بر اش می سوخت. امروز روز سختی بر اش بود. باید فردا هم با خودش وهم با شهروز در مورد اتفاقات امشب مفصل حرف می زد.

.....

خسته و خواب آلود به سمت اتاق حرکت کردم. شہروز نمی دونم خواب بود یا بیدار. بعد از رستیدن هر کستی دنبال کارهای خودش رفته بود. من هم بعد از تعویض لباس و دوش سبکی که گرفته بودم حالا خواب آلود راهی اتاق شده بودم. جلوی در اتاق که رستیدم به سمت اتاق آناوا برگشتم. در باز بود. روی تخت نشسته بود و پاها شو توی شکمش جمع کرده بود و خیره به دیوار روبه روش بود. صداش زدم که به سمتم برگشت. غم و خستگی تو نگاهش موج می زد. غم نگاهش خیلی سنگین بود... سنگین بود برای دختری ۲۷ ساله ... موها ۰۴۵

می نم دارش خبر از حموم رفتنش می داد. تاب شلوارکی عروسکی به تن داشتو منتظر نگاهم می کرد - چرا نخواییدی؟

م*س*تقیم و بدون حرف نگاهم کرد.

- می خوای امشب پیش ما باشی؟

باز هم بدون حرف نگاهم کرد. مکثی کرد و بالش کوچیک عروستی شتو به دستت گرفت و از کنارم گذشتت. به در اتاق که رستیدیم در زدم و وارد شدم. شہروز منتظر و با لبخند نگاهم می کرد.

- چرا دیر کردی؟ بیا بگیر بخواب دارم از بی خوابی میمیرم ...

چشمکی زد و ادامه داد: بد عادت م کردی رفت...

از خجالت سرخ شدم. آناوا پشت من بود و شہروز نمی دیدش. دست آناوا رو کشیدمو گفتم: امشب مهمون داریم ...

آناوا باستتری پایین کنارم ایستتاد. شتہروز خندید و گفت: خوش اومده مهمونمون ...

بفرمایید جا واسه همه هست

و خود شو کمی روی تخت جابه جا کرد. روی تخت دراز ک شیدم و خودمو به سمت شهر روز کشیدم. آناوا کنارم دراز کشید. گوشه ی پتوی بهاره ای که روم بود روی آناوا کشتیدم. آناوا به ستمتم برگشتت. م*س* تقیم نگاهم کرد و آروم گفت: واسم جادو می کنی؟

لبخندی زدم. دستمو دور پهلوش حلقه کردم و شروع کردم به زمزمه آیه الکرسی. آناوا با شنیدن صدام چ شمها شو ب ست و من هم با اح ساس دستی که دور ۰۴۶ کمرم حلقه شد و ب*و* سه ی ریزی که زیر گلوم کاشته شد لبخندی زدم و خودمو به خواب سپردم. نگاه دوباره ای به ستاعت دیواری ستالن انداختم. ۲۲ نیمه شتب بود. دلشتوره امانمو بریده بود شتهروز هنوز نرسیده بود. حالم خوب نبود. هر قدر باگوشتی شتهروز شتهروز تماس می گرفتم فقط صدای اپراتور خبر از خاموش بودن دستگاه مشترک مورد نظر می داد. تمام ذهنم پی این یک هفته می چرخید. هفته ای پر از دلشوره واسترس. درست یک هفته از عروسی برادر سیمین می گذشت و درست از فردای عروسی اوضاع فرق کرد. شهر روز عصبی و خسته بود هر شب دیر وقت به خونه برمی گشتت. حرفی نمی زد و این بیشتتر منو عصبتی می کرد. هنوز من وقت پیدا نکرده بودم تا ماجراهای روز عروسی رو با شهر روز در میان بذارم اما در این مورد با روان شناسی که از اشناهای پدرام بود و قرار بود به مشکل آناوا رسیدگی کنه صحبت کرده بودم. آناوا مثل همیشه بود. تلاش من برای این که با آناوا بی شتر در مورد مردی که تو مهمونی بود صحبت کنم بی نتیجه بود. آناوا هیچ تمایلی به این موضوع نداشت و حرفی نمی زد. سیمین هر روز یا تماس می گرفت و یا به دفتر شهر روز می رفت. شهر روز حرفی در این مورد نمی زد و فقط به گفتن سیمین امروز اومده بود اکتفا می کرد. ارتباط شهر روز و سیمین بی شتر شده بود. حتی یک بار سیمین اومد در خونه دنبال شهر روز. هزار جور فکر به

ذهنم می اومد. با خودم فکر می کردم شاید حق با سیمین ه ست. شاید من موجود اضافی این زندگی ه ستم. با خودم فکر می ۰۴۷

کردم آناوا حق داره کنار پدر و مادرش خوشبخت باشه. از این که فکر می کردم مانع این خوشبختی من هستم وجودم پر از غذاب وجدان می شد.

با صدای درب ورودی نفس عمیقی کشیدم و نگاهی دوباره به ساعت انداختم ساعت ۲ بامداد بود. کلافه و عصبی به سمت در رفتم. شهبروز خسته و ناراحت وارد شد اونقدر خسته بود که

حتی متوجه من هم ن شد. ع صبی و بغض کرده قدم از قدم برداشتم و با صدایی لرزون گفتم "معلوم هست کجایی؟"

شهبروز به سمتم برگشت. رنگ طوسی چشم هاش به سرخی می زد. خستگی از تمام چهره اش نمایان بود. با خستتگی تمام گفت: تو چرا بیداری؟ هنوز نخواییدی؟

در حالی که از بغض چونه ام می لرزید گفتم: جواب من این نبود. میگم کجا بودی؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟ نمی گی نگران میشم؟

پوف خسته ای کرد و گفت: اروم باش... چیزی نشده که شارژ تموم کردم...

به سمت راه پله ها برگشت و گفت: خسته ام به خدا... من فکر نمی کردم بیدار باشی و گرنه خبر می دادم...

خواست به سمت پله ها برگردد که گفتم: صبر کن

-الان وقتش نیست به خدا ساره ...

قدم تند کردم. دوپله بالاتر از شتتتهروز ایستتتتام. هنوز هم در برابرش کوتاه بودم. سر بلند کردم و به چشم های خسته اش چشم دوختم. از غم نگاهش دلم لرزید. اما کوتاه نیومدم. هم زمان با شروع به صحبت کردن بغضم سر باز کرد ۴۸.

-پس وقتش کی ه ست ؟ بگو منم بدونم ... فکر می کردی بیدار نبا شم...تومگه اصلا به من فکرهم می کنی؟ یه هفته است وضعیتمون همینه ...دیر میای ... اگه چیزی هست بگو منم بدونم ... اگه...اگه...

نف سی ک شیدم. با این که برام خیلی سخت بود. سر بلند کردم و با چ شمه‌های اشکیم نگاهش کردم با بغض در حالی که چونه ام می لرزید زمزمه کردم: من حرفی ندارم ... اگه بخوای به ... به ... سیمین ... بر گردی ...

هم زمان با گفتن آخرین کلمه احساس سوزش شدیدی سمت راست صورتم احساس کردم... ناباورانه به سر بلند کردم. رنگ طوسی چشمهای شهروز پر از رگهای عصبانیت بود. ...شهروز دست بلند کرد وشونه هامودر دست گرفت و با ع صبانیت در حالی که از ف شار د ستهاش دور بازهام هر لحظه بی شتر می شد غرید

-خفه شو ساره ... می فهمی خفه شو ... تو زنی ... می دونی این حرف چه معنی میده ؟ می دونی یا نه؟

بعد هم با صدای بلند تر ادامه داد : نفهم تو زنی ... من ولت نمی کنم حتی اگه ستیمین برگرده فهمیدی ؟ در مورد جدایی این قدر راحت حرف نزن ...

فهمیدی؟

شهر روز خیلی عصبانی بود و کلمات اخرو با صدای بلند تری ادا می کرد. مکثی کرد و با ضرب رهام کرد و از پله ها بالا رفت. روی پله ها نشستم و سعی کردم هق هقمو تو دستهای مشت شده ام خفه کنم ...

۰۴۱

با در موندگی از جام بلند شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود اما با خستگی و با شونه های افتاده به سمت اتاقم حرکت کردم. حتی نمی دونم کجا باید بخوابم. از برخورد شهر روز هم دلگیر بودم و هم خوشحال ... ریه هام به خاطر گریه سنگین شده بود. دلم استراحت و آرامش می خواست ... دلم خواب بدون فکر می خواست ... دلم ... دلم شهر روز می خواست ... کجا بود منبع آرامش من...

به درب اتاقم رسیدم از فکر این که ام شب باید تنها بخوابم بغضم گرفتم. از شهر روز دلگیر بودم و خجالت می کشیدم. نگاهی به ستمت درب اتاق کار شهر روز انداختم چراغ روشن اتاق و درب نیمه باز از حضور شهر روز تو اتاق خبر می داد. نگاهی از بین در به داخل انداختم. شهر روز روی مبل نشسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود. بغضم دوباره سر باز کرد با دیدن مرد مهربون زندگیم که این قدر در موندگی تو چهره اش داشت. شهر روز یکی از دستهاشو بلند کرد و روی چشمهاش فشرد. چشمهاشو از درد بیشتر به هم فشرد. کاش راهی برای آروم کردنش وجود داشت. به سمت پایین پله ها رفتم به آشپزخونه که رسیدم از یخچال پاکت شیرو خارج کردم. کمی از شیر گرم کردم ... لیوانی پر از شیر ولرم برداشتم و بالا رفتم ... بی اجازه وارد اتاق شدم شهر روز چشم باز کرد و خیره نگاهم کرد

... چیزی نمی گفت اما نگاهش پر از دلخوری بود ... اروم با صدایی که حالا بیش از پیش گرفته شده بود گفتم : ببخشید ... بخور ... واست خوبه ...

مکثی کردم . شهروز جواب نمی داد . بغض سنگین شده ام رو فرو دادم و با صدای آرومی گفتم : برو حموم ... اب گرم بدنتو سبک می کنه ...

۰۲۴

به سمت در برگشتم . حین خارج شدن صدای شهروز باعث شد بایستم -ساره

صدایی که خستگی ، دلخوری و غم رو فریاد می زد.

-اسپریتو استفاده کن ... صدات گرفته ...

بدون این که برگردم زیر لب با شه ای گفتم که خودم هم به زور می شنیدم. به سمت اتاق خودم رفتم. لباس عوض کردم. صورتمو شستم تا اثار گریه کم رنگ تر بشه و بعد از مدتها روی تختم به تنهایی دراز کشیدم ... بازهم دلم هوای گریه داشت. من تنهایی این اتاقو دوست ندارم ... دلم مرد مهربونم می خواد ...

نیم ساعتی گذشته بود که درب اتاق باز شد. از زیر چشم قامت مرد مهربونم دیده می شد. شهروز به سمت تخت اومد. روی تخت دراز کشید و زیر پتوی بهاره ی من خزید. من چشتم بسته بودم... چند لحظه هیچ حرکتی نمی کرد ... چند لحظه بعد صدای شهروز به گوشم رسید

-گفته بودم که حتی در بدترین شتراطیپ هم جای خوابمون یکیه... این بار اشکالی نداره...

مکثی کرد ... ب*و*سه ای روی گونه ام نشست و شهروز بالحن ارومی زمزمه کرد: ببخش ... حق نداشتمت بزنمت ... هرچند خیلی از دستتت دلخور و عصبانی ام ...

بازهم مکث ... من تمام مدت چشتم بسته بودم ... چند لحظه بعد نستیم خنکی که روی صورتم پیچید باعث شد چشم باز کنم ... صورت شهروز رو ۰۲۲

به روی صورتم بود... لبخند خسته اما مهربونی به لب داشت... از دیدن شباز هم بغض کردم که باعث شتد چونه ام بلرزه ... شتهروز خندید و گفت :

الهی ... گریه نداره که ... دلت ب*غ*ل می خواد.

دستهاشو باز کرد و گفت : بیا دیگه ... بسه...

با تمام وجود به سمت شهروز رفتم. دست شهروز که م شغول نوازش موهام شد ناخودآگاه چشم بستم نفس عمیقی کشیدم که بوی شامپو بدن شهروز در مشامم پیچید و وجودم پر از آرامش شد.

-شهروز

-جان دلم ؟

-چرا شامپوت این قدر بوی خوبی میده ؟

خنده ی خسته ای کرد و گفت : اخه من به تو چی بگم ؟ این حرف چیه تو می زنی ؟ نمی گی از راه به در میشم ؟

باچشمهای بسته لبخندی خسته زدم و گفتم : منحرف

شهروز حلقه ی دستهاشو تنگتر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت : فردا سر کار نمی رم ... خسته ام ... خیلی خسته....

بالحن ارومی ادامه داد: خسته گی من فقط با تو رفع میشه ...

مکثی کرد و گفت : خیلی خسته ام فردا در مورد همه چیز مفصل حرف می‌زنیم ... قول می‌دم ...

ب*و*سه ای ریزی روی گیج گاهم زد و گفت : ساره؟ - هوم؟

۰۲۲ با صدای ارومی گفت : بی‌تابتم ساره

...خیلی... فکر منم باش ساره ... کاشبدونی دور بودن ازت واسم چقدر سخته ... این نزدیکی و در عین حال دوری منو از پا در میاره ...

سر بلند کردم و نگاه صامتو دوختم به چشمهای خسته‌ی شهروز و اروم زمزمه کردم : تو بگو چیکار کنم که حالت خوب باشه ... هرچی بخوای واست انجام می‌دم ...

حالت چشمو شهروز برگشت ... ناباورانه نگاهم کرد ... از نگاه کردنش شرمم شد .

لبخند خسته‌ای زدم و چشمو به نشانه‌ای موافقت با طنزای بستم ... ب*و*سه ای

ریزی پشت پلکهام نشسته و به دنبالش صدای اروم شهروز به گوشم رسید

-بخواب جوجو ... حالت امروز خوب نیستت ... منم خسته‌ام ... دلم می‌خواد یه روز که هیچ

فکری ذهنمو مشغول نکرده و این قدر خسته نیستم باهات باشم ... تو عشقی و من می‌خوام با

عشق با هم باشیم نه با خستگی نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام دوباره پر شد از بوی شهروز

... سرمو روی بازوی شتتهروز جا به جا کردم و با کمال میل خودمو به خواب پر از آرامش

ستپردم... الان ... تو این زمان هیچ چیز مهم نبود ... مهم من بودم ... مهم شهروز بود ... مهم

آرامش سرازیر شده به وجودمون بود ...

چشم باز کردم وهم زمان بانفس عمیقی که کشیدم وجودم پر از عطر شهروز شد. لبخندی زدم و به جای خالی شهروز چشم دوختم. انگاری زیادی خوابیده ۰۲۰.

بودم. از جابلند شدم صدام هنوز کمی گرفته بود. پز شکم تاکید کرده بود که کمی ضعف اعصاب دارم و باید بیشتر از خودم مراقبت کنم.

از پله ها به پایین سرازیر شدم. میز صبحانه برای یک نفر چیده شده بود نگاهی به ساعت دیواری که عدد ۲۲ و نیم رو ن شون می داد انداختم. م شغول خوردن صبحانه شدم. بعد از صبحانه میزو جمع کردم. صدای خنده هایی بلند به گوشم می رسید. از پنجره آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم. آناوا سبد کوچکی به دست گرفته بود و همراه شهروز به سمت ساختمان می آمدند. معلوم بود که شهروز سربه سر آناوا می ذاره و دخترک با تمام وجود می خندید. درب ورودی باز شد و به دنبالش صدای سرخوش آناوا با لهجه ی شیرینش به گوشم رسید - ساره جون

هنوز به آشپزخانه نرسیده بودند. قبل از اینکه جواب بدم صدای خندان شهروز به گوشم رسید - شاید خوابه؟ فکر کنم هنوز بیدار نشده ...

آناوا با ستر خوشتی ادامه داد: چه زن تنبلی داری شتهروز ... چرا اینقدر می خوابه ...

- آی... آی... درمورد زن من این طوری حرف نزن...

شهروز صداشو پایین آورد و گفت: بین خودمون باشه ها ... ولی یکم زیادی می خوابه ...

جلوی درب آشپزخانه ایستاده بودم و با لبخند نگاهشون می کردم. هنوز متوجه من نشده بودند. سرفه ی کوتاهی کردم که شهروز با حالت خنده داری از جا ۲۰ پرید. مثل ادم های خطاکار دست و پاشو گم کرده بود. نزدیکم اومد و با من ومن شروع به صحبت کرد

-عزیزم...بیدار شدی؟ فدات شم چرا این قدر زود...

از حالت شهروز آناوا به خنده افتاده بود و بلند بلند می خندید. شهروز هم با دیدن آناوا بی شتر خود شو لوس می کرد و م سخره بازی در می آورد. به حالت نمایشی اروم گوش شهروز و کشیدمو گفتم : من زیاد می خوابم ؟ شهروز با حالت مسخره ای گفت:من غلط کنم همچین حرفی بزنم ...

آناوا نزدیکم آمد و با لهجه ی شیرینش و با سرخوشی گفت : ساره جون ولش کن ... بین برات از تو باغ چی چیدم؟

نگاهی به سبد کوچیک پراز گوجه سبزه های بزرگ کردم. از دیدن گوجه سبزه ها اب دهانمو فرو دادم و با چشمهای گرد شده گفتم : اینا رو از کجا آوردی؟ خندید و گفت: با شهروز از تو باغ چیدیدم...

باخوشتحالی ستبد رو از دستت آناوا گرفتم و به آشپزخانه بردم. همرا با آناوا و شهروز مشغول خوردن گوجه سبزه های خوش مزه شدیم. آناوا امروز سرشار از خوش و سرحالی بود. حتی موقع خوردن ناهار هم دست از شوخی با شهروز سر میز بر نمی داشت. بعد از خوردن ناهار روی مبلهای سالن جلوی تلویزیون نشسته بودیم . من مشغول ورق زدن مجله ی دم دستم بودم و شهروز مشغول دیدن اخبار بود . آناوا روی مبل نشستسته بود و مداوم خمیازه می

کشتید. این دخترک امروز عجیب سر حال بود. با سرخوشی بالا رفت و من و شهروز تنها تو سالن بودیم. نگاهی به شهروز انداختم انگاری حواسش به هیچ جا نبود. با ۲۵۰

بلند شدن صدای موبایل شهروز زیر چشمی نگاهش کردم. شهروز با اخم به صفحه ی گوشی زل زده بود. شهروز زیر چشمی نگاهی به من انداخت و خودم رو مشغول نشون دادم. شهروز کلافه پوفی کرد و از جا بلند شد. به سمت حیاط رفت و هم زمان به گوشی جواب داد.

کمی روی مبل نشستم از شهروز خبری نبود شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. داروهای تازه تجویز شتته ام رو مصتترف کردم و روی تخت دراز کشیدم. صدای درب اتاق و به دنبالش صدای قدمهای شهروز به تخت نزدیک شد. به شهروز نگاهی انداختم. کنارم روی تخت نشست. کمی خودمو عقب کشتیدم که شهروز کنارم دراز کشتید و ستاعد دستتشتو روی چشتمهاش گذاشت. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که شهروز شروع کرد به صحبت کردن:

-تو از زندگی راضی هستی؟

باتعجب به سمت شهروز برگ شتم و منتظر نگاهش کردم... ته دلم اح ساس دلشوره داشتم... اب دهانمو فرو دادم و گفتم: منظورت چیه؟

شهروز به سمتم برگ شت. نگاه دوخت به چ شمهام و گفت: منظورم اینه که از اینکه اینجایی... از من... از زندگی الانت راضی هستی؟ -واسه چی میپرسی؟ چی شده شهروز؟ اتفاقی افتاده؟

سرفه ی کوتاهی کردم که شهروز لبخندی زد و گفت: چیزی نشده عزیزم فقط می خوام بدونم راضی هستی یا نه؟

مکثی کردم و جواب دادم: معلومه که را ضی ه ستم ... تو بهترین مردی ه ستیکه هر زنی می
تونه آرزوشو داشته باشه... تو دیگه همه چیزم شدی ...

۲۶. شهروز نفس عمیقی ک شید و گفت :

اگه یه روز بفهمی می تونی از اینجا بریچیکار می کنی؟

بغض کردم و گفتم : شهروز چی داری می گی ؟ کجا برم ؟

از جا بلند شدم و دستمو به سمت صورت شهروز بردم سرفه ی کوتاهی کردم و با نگرانی
نگاهی به صورتش انداختم : حالت خوبه ؟ خوبی ؟ چیزیت شده ؟ اگه خدای ناکرده چیزیت
بشه من میمیرما ...

شهروز لبخند مهربونی زد دستمو کشید و من مثل همیشه به سمتش پرواز کردم و زمزمه ی
شهروز به گوشم رسید

-قرار بود امروز حرف بزنینم ... در مورد همه چیز ...

-پدر و مادرم با عشقت باهم ازدواج کردند... پدرم عاشقت مادرم نازخاتون بود... اونقدر عاشق
که همه به عنوان مجنون می شناختنش... زندگی خوب و ارومی داشتند... چند سال که گذشت
مادرم متوجه شد که نمی تونه بچه دار بشه و سه همین پا شو کرد تو یه کفش که باید پدرم
دوباره ازدواج کنه... پدرم هم زیر بار نرفت که نرفت... همیشه می گفت ادم یه بار باید ازدواج
کنه ... اونم فقط با عشقش ... چند وقتی باهم درگیری داشتند تا این که مادرم قهر می کنه و
میره خونه ی پدرش ... هنوز دو شب از رفتنش نگذشته بود که پدرم بی طاقت می شه و میره

دنبالش... مادرم هم گریه می کنه و میگه یا باید قبول منه و رضتتایت بده واستته ازدواج دوم یا مادرم ترکش میکنه ... پدرم هم باکلافگی قبول میکنه و از فرداش دنبالش پیدا کردن یه همسر خوب و اسه پدرمی افته ... بعد از مادرم زرین تاج دختر خاله ی پدرمو که هم جوون بوده و ۲۷ •

هم تازه شوهر شو از دست داده بود پی شنهاد می کنه...پدرم با زرین تاج کهبهش تاج خانم می گفتیم ازدواج کرد ...بعد از دوماه خبر بار داریش به همهی رسید ... پدرم سر از پا نمی شناخت و مادرم در عین این که دلش پر از غم بود ظاهرشو شاد نشون می داد ... چند ماه بعد شایان به دنیا اومد و به دنبالش شهاب و بعد هم شیما تاج خانم زن خیلی خوبی بود ... همیشه بامادرم در عین احترام رفتار می کرد و بعدش هم تا وقتی زنده بود من جز خوبی ازش ندیدم ... درعین ناباوری همه مادرم ۰۴ سالش بود که باردار شد ... پدرم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت ... همه می گفتند خوشحال بوده که قراره ثمره ی عشقشوببینه ... نه ماه تمام مادرمو تو ناز و نعمت نگه داشته بود تا من دنیا بیام ... منتها از بخت بد من هم زمان با دنیا اومدم مادرم از دنیا رفت و پدرم از من متنفر شتد ... تا بزرگ بشتم و بفهمم تو دنیا چه خبره ... یه دایه داشتم و یه پدر بزرگ پیر ... اقا جونم هیچ چیز واسم کم نگذاشته بود ... اما پدرم طردم کرده بود ... با ننه دایه و اقا جونم باهم زندگی می کردیم ... هرچند وقت یه بار پدرم باخم و تخم به اقا جون سری می زد و اگه سخت گیری های اقا جون نبود حتی نگاهی هم به من نمی انداخت ... از بچگی اما تاج خانم بهم سر می زد من درست و حسابی نمی دونستم کیه فقط می دونستم دم عیدا و یا موقع مدرسه ها می اومد دنبالم و واسم همه چیز می خرید ... هر وقت می اومد پی شمش باکلی خوراکی و مهربونی بهم سر می زد ... پدرم منو مقصر مرگ مادرم می دونست ... من براش حکم قاتل عشقشو داشتم ... ۸ سالم بود که اقا جون سخت

مریض شد ... یه هفته بعدش هم مرد ... بعد از مرگ اقا جون اونقدر شوکه بودم که تا چند ماه فقط یه گوشه بی حرکت می موندمو به ۰۲۸

دیوارها نگاه می کردم ... اقا جون واسم همه چیز بود ... سرپناه ... یاور ... همه چی ...

بعد از مراسم هفتم اقا جون همه رفتند ... من موندم و دایه ... هر دو مون افسرده بودیم و ناراحت ... تا چهلیم اقا جون ک سی بهم سر نزد اما بعد چهلیمش ... پدرم با اخم و تخم اومد دنبالم وسایلمو جمع کرد و منو با خودش برد ... تمام طول مسیر تا خونه از ترسم جیک نزدم و دلشوره داشتم واسه رویارویی واسه چیزی که نمی دونستم قراره واسم پیش بیاد ... همین که از ماشین پیاده شدم همه ی ترسم فروریخت ... تاج خانم و دو تا پسر جوون که بزرگتر از خودم و دختری نوجوون که با لبخند منتظر نگاهم می کردند ... نور به قبرش بیاره تاج خانم که تا بود بین منو بچه هاش فرق نداشت ... اما پدرم هم چنان از پذیرشم سر باز می زد ... شخصیت ادمها تو نوجوونی و کودکیشون شکل می گیره و من هم تو تمام این مدت از ترس پدرم از همه کناره می گرفتم تو هیچ کدوم از مهمونی ها حاضر نمی شدم ... فقط سرگرم درس بودم و بس ... اونقدر اعتماد به نفسم پایین بود که حتی جرات رو به رو شدن با دیگرانو نداشتم ... ۲۷ سالم بود که رفتار پدرم باهام عوض شد ... بهم محبت می کرد ... داشت همه ی اون چیزهایی که این همه سال ازم دریغ کرده بود جبران می کرد ... شش ماه بی شتر طول نکشید که پدرم مرد و به دنبالش درست چهل روز بعد تاج خانم فوت کرد ... بعد این قضایا زندگی واسم بی معنی شده بود و فقط تو سکوت زندگی می کردم ... برادرهام ازدواج کرده بودند و شنتیما هم همین طور ...

در گیر مراسم تاج خانم بودیم که خبر رسید دختر عمو از فرنگ برگشته ... می ۰۲۱

گفتند واسم مراسم خودشو رسونده... من که تا به حال تو هیچ جمعی حاضرنبودم حالا مجبور به تحمل بودم و البته بیشتر اوقات خودمو تو اتاقم حبس میکردم ... از پایین سروصدا می اومد وقتی پایین رفتم دیدم همه دور به نفر جمع شدند و مشغول صحبت هستند ... بی خیال رفتم سمت اشپزخونه ... موقع ناهار بود که دیدمش ... سیمین بود ... خیلی زیبا بود ... به دختر هم سن و سال خودم و البته به شدت اروپایی ... چهره اش برای منی که تو عمرم ادم کم دیده بودم اونقدر تماشایی بود که حتی نمی تونستم نگاه ازش بگیرم ... از اون به بعد سیمین شد بت من ... همه ی ذهنم شد سیمین ... فکرم شد سیمین ... عمو اینا مدام منو دعوت می کردند که باها شون باشم ... اخه من تنها بودم و زیر بار زندگی کردن با برادرهام نمی رفتم ... سیمین می دونست بهش بی میل نیستم اما همیشه با اخم و تخم با من رفتار می کرد ... سیمین دو سال از من بزرگتر بود ... اما تو عالم بچگی این چیزا واستم مهم نبود ... می خواستم هر جور شده بهش برسم ... نوزده سالم بود که رفتار سیمین با من تغییر کرد ... مهربون تر شده بود ... خیلی مهربون ... بهم محبت می کرد ... منم کم سن و سال بودم و به جورایی کمبود محبت داشتم ... بنابراین روز به روز وابستگیم به سیمین بیشتر می شد ... به روز تنها خونه بودم که سیمین سراغم اومد ... گریه می کرد ... می گفت با برادر یکی از دوستتاش تو خیابون بوده که پدرش دیدتش ... اون موقع ها این چیزا رستم نبود ... سیمین با این کار حکم قتل خودشو صادر کرده بود ... ازم کمک خواست ... گفت دوستم داره ... گفتم منتظره که من برم خواستگاریش ... رفتم سراغ عمو و سیمینو ازش خواستگاری کردم ... عمو از خدا خواسته قبول کرد... دو هفته بیشتر طول نکشید که بساط ۰۲۴ عروسی راه انداختیم... فکر می

کردم خو شبخت ترین ادم روی زمینم ... از خوشحالی روی پام بند نبودم ... شب که شد همه رفتند من موندمو سیمین ...

یه شب رویایی ... من واقعا خودمو خوشبخت می دونستم...

*سرمو تو بازوی شهروز فرو کردم ... دلم نمی خواست بیشتر از این از شب رویابیش با سیمین بشنوم ... من خیلی خیلی ... حسودم ...

-ساره ... عزیزکم ... منو ببین ...

سرمو کمی بلند کردم به چشمهای خسته ی شهروز چشم دوختم ... لبخند خسته ای زد و گفت : نگران چی هستی ؟ ح سود نباش ... می خوام دیگه نگم ؟

سرمو روی بازوی شهروز جابه جا کردم ... با صدای اروم و گرفته ام گفتم : نه بگو ... می شنوم ..

شهروز حلقه ی دستهاشو دورم محکم تر کرد و ادامه داد : اون شب اولین و آخرین باری بود که با سیمین بودم ... بچه بودم اما احمق نبودم ... سیمین دختر نبود .

-بعد اون شتب کاخ رویاهام فروریخت ... چی می خواستم چی شتد ... سیمین اعتراف کرد که پنهانی صیغه ی کسی شده بوده و از منم احمق تر کسی وجود نداشته که ابروشو حفظ کنه ... بهش گفتم طلاقش می دم ... خندید و گفت : این طوری ابروی خودم میره ... راستم می گفت ... صبر کردم یک ماه بعد به طور پنهانی اقدام کردم برای طلاق ... سیمین خوشحال بود چون می تونست بره خارج از کشور ... بعدها فهمیدم شرط عمو واسه این که اجازه بده ۲۲۰

سیمین برگرده این بوده که ازدواج کنه ... درست روزی که می خواستیم طلاق بگیریم فهمیدم سیمین بارداره ... دنیا روی سرم خراب شد ... هزار جور شکو شبهه واسم به وجود اومد ... با خودم گفتم بچه واسه منه ... حالا که سیمین بارداره صتبر می کنم بچه دنیا بیاد بچه رو می گیرم بعد بهش می گم بره ...

وقتی این حرفو به سیمین زدم خندید و گفت : من نمی تونم بچه دار ب شم ... گفت آنوا ثمره ی عشقشه ... من فقط ۲۴ سالم بود ... خیلی بچه بودم ... با سیمین دکتر رفتیم ... بهم گفتند چون مادرم سابقه ی نازایی داشته حالا من هم همون طورم ... احمقانه است نه ؟ من حتی دنبال درستی یا غلط بودن این حرفها هم نرفتم ... زندگی برای من تموم شده بود ... اسم آنوا رو من انتخاب کرده بودم ... تمام مدتی که سیمین باردار بود دنبال یه راه چاره بودم ... متاسفانه آنوا هفت ماهه به دنیا اومد ... من که تمام مدت دروغ شنیده بودم این رو هم یه دروغ دیگه فرض کردم ... نمی دون ستم که این بچه واقعا ۷ ماهه به دنیا اومده ... به دنیا که اومد حتی بهش نگاه هم نکردم ...

آنوا ۲ ساله بود که با درد سر فراوان سیمین طلاق گرفت ... بچه رو برداشت و رفت ... دوستالی که موند فقط به خاطر کوچیک بودن بچه بود ... در کمال ناباوری موقع رفتن هم علت طلاق گرفتنشستو این طور بیان کرد که شتتهروز تصادف کرده و دیگه نمی تونه بچه دار بشه ... حالا افسرده است و زندگی به من سخت شده ... میرم که راحت باشه ...

بعد از رفتن سیمین واقعا داغون شدم ... واسه یه مرد خیلی سخته که همه بهج شم یه ادم عیب دار نگاه کنند ... سیمین با همه ی بدی هاش رفت و اینطور نشون داد که بدبخت این ماجرا من بودم ... نشون داد که سیمین منو دور ۲۲۰ انداخت و رفت ... ولی هیچ کس از اصل ماجرا خبر نداشت ... دو ماه تمامتنها خودمو تو خونه حبس کردم تا اینکه دایی حامد از خارج

برگشتت ... پیداش کردم ... دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم ... از نو شروع کردم تو ۲۲ سالگی اونقدر کار کردم و پیشرفت کردم که به اینجا رسیدم ... طبق قانون دادگاه باید هرماه پولی به حساب سیمین واریز کنم ... بعد از طلاق چند باری مجبور شدم برم سراغشون ... سیمین تو این همه سال بار دومیه که ایران اومده ... چند باری که سترراغشتون رفتم از دیدن آناوا دلم یه حالی می شدتد ... یه جورایی دلم براش می سوخت ... ته چ شمهاش غم عجیبی بود ... با این که دخترم نبود ولی حس خاصی بهش داشتتم ... شتاید یه جورایی احتساست مسولیت باعث می شد بیشتر هواشو داشته باشم... حالا بعد این همه سال سیمین اومده میگه آناوا دخترته ... حرفشو باور نکردم ... اما وقتی آزمایش دی ان ای دادیم و دیروز جوابشو گرفتم دنیا روی سرم خراب شد ... می دونی همه چیز برام خیلی سخت بود همی شه با خودم می گفتم اگه یه روز بچه دار ب شم نمی دارم اب تو دلش تکون بخوره ... می گفتم دنیا رو به پاش می ریزم ... بعد این همه مدت از دختر خودم بی خبر بودم ... ستیمین داره میره ... با آناوا صحبت کردم دوست داره بمونه ... سیمین هم مخالفتی نداره ... اونقدر شوکه ام که نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم ... داغونم ساره ... داغون ...

بعد این همه سال که واسه این بچه کم گذا شتم ... من بهش مدیونم ... باید جبران کنم ... همه چیزو واسش جبران می کنم ... وقتی سیمین بهم گفت می دونی چیکار کردم ... محکم زدم زیر گوشش ... اومده بود دفترم ... هنوز که ۲۰۰

هنوزه صورتش کبوده ... حقشه ... باید بدتر از اینها سرش بیاد... کم آورده ...

نمی دونم چه گندی زده ولی هرچی ه ست دیگه نمی تونه آنا رو نگه داره ... میگه چون می دونسته من به هیچ قیمت بچه مو بهش نمی دم واسته همین دروغ گفته ...

می دونی ساره ... من بچه بودم ... رود ست خورده بودم و غرورم اجازه نمی داد چیزی رو پیگیری کنم ... حالا امروز ... بعد از این همه سال بازم رو دست خوردم ... سیمین فردا شب شرشو کم می کنه ... محاله دیگه بذارم رنگ آناوا رو ببینه...

امروز صبح تو باغ ... وقتی از ته دل می خندید بغض گلومو فشرد ... به خاطر حماقت یه زن من چقدر از این ل*ذ*ت ... ل*ذ*ت خندیدن دخترم دور بودم ...

شهروز به سمتم برگشت و گفت : حالا قراره آناوا با ما زندگی کنه ... می دونم سخته ... اما من نمی تونم از هیچ کدومتون بگذرم ... از طرفی هم می دونم شاید واست سخت باشه ... گیر کردم ساره ... به خدا نمی دونم باید چیکار کنم ...

بغضمو فرو دادم و گفتم : حالا می خوام بین من و آناوا یکی رو انتخاب کنی؟ شهروز به حالت ع صبی محکمتر ب*غ*لم کرد و گفت : چرت نگو ... من می خوام هر دو تانو حفظ کنم . شهروز مکثی کرد ... کلافه و عصبی پوفی کرد و گفت : ساره ... یه چیز دیگه ام هست که باید بدونی.

۲۰. منتظر نگاهش کردم که گفت: تو

جات همیشه تو قلب منه ساره ... اینجا خونهی توست ... خونه ی ما ... یه خونه پر از عشق ...

نف سم بند شده به نف ست ساره ... اینا رو میگم که بدونی کجای زندگی هستی ...

نگاهی دوباره به من انداخت ... نفس عمیقی کشید و نگاهشو از نگاهم گرفت و به رو به رو دخت

-پسر عموت برگشته ... دنبالت می گرده .

سریع از جا بلند شدم ... روی تخت نشستم و ناباورانه به شهروز نگاه کردم ...

-کی ... کی ... برگشته؟

شهروز نگاه غمگینی به من کرد و با لحن ارومی گفت : ماهان ... پسر عموت ... اومده دنبالت.

نگاهی دوباره به سرو وضعم انداختم ... با استرس دستی دوباره به روسری ام کشیدم که در

اتاق زده شد ... این روزها تمام وجودم شده بود پر از استرس ... سرفه ی کوتاهی کردم و به

دنبالش شهروز وارد اتاق شد ... بانگرانی نگاهی به من انداخت و گفت : خوبی ؟

باصدای گرفته ای جواب دادم : اره ...خوبم ...

به سمت شهروز رفتم ... کنارش رسیدم ... سرمو خم کردم و روی سینه اش گذاشتمم ... نفس

عمیقی کشیدم و وجودم پر از آرامش شتد ... هم زمان با دستهایی که دورم حلقه می شد

صدای شهروز به گوشم رسید .

-اروم باش ... من کنارتم ... این همه استرس برای چیه ؟ نفس عمیقی کشیدم

... باچشم بسته زمزمه کردم .

۰۲۵

-ارومم ... الان خیلی ارومم.

شهروز منو از خودش جدا کرد ... لبخند مهربونی به صورتم زد و گفت : بریم

؟

کلافه پوفی کردم و گفتم : بریم ...

با بدنی پر از استرس همراه با شهروز از پله ها به پایین سرازیر شدم . نزدیک سالن که رسیدیم چ شم دوختم به مردی که پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بود . غم عالم به دلم سرازیر شد . هنوز حتی استایل ایستادنش یادم بود . این مرد به من قول داده بود ... که باشته ... پابه پام ... قول داده بود ... گفته بود اگه مشکلی پیش اومد کمکم می کنه ... گفته بود نگران نباشتم تا وقتی که هست ... اما نبود ... نبود وقتی من تنها بودم ... نبود وقتی سامان مرد ... نبود وقتی بابا مرد ... نبود وقتی من زجر می کشیدم ... نبود و حالا برگشته بود ... بعد از این همه مدت ... حالا که همه چیز درست شده ... حالا که به آرامش رسیدم ...

باصدای بغض کرده و گرفته صدا زدم : ماهان

به سمتم برگ شت ... دلم پر بود از اش ... پر از دلخوری ... پر از ناراحتی ... اماحالا که دیدمش ... نمی دونستم احساسم چی بود ... من بعد از این همه مدت یکی از اقوامو دیده بودم ... ماهان باچ شمهایی غمگین نگاهم کرد ... ناباورانه قدمی به سمتم برداشت . دومین قدم ... پرده ی اشک اجازه نمی داد بی شتر از این قدمها شو ب شمرم ... نمی دونم چندمین قدم بود که به من رسید ... لحظه ای بعد حجمی پر از گرما ... پر از لرزش در آ*غ*و*شم گرفت ... بوی خوبی می داد ... بوی دلتنگی ... بوی تنهایی و گاهی بوی بابا ... یاد اون ۰۲۶ وقتها به خیر که ماهان پسر بزرگ بابا بود ... برادر بزرگ من و سامان . باصدایشهروز ماهان از من جدا شد -بفرمایید اقا ماهان ... تو ستالن در خدمتتون باشتیم هم زمان با جدا شدن ماهان دستی دور کمرم حلقه شد . نگاهی به کنارم انداختم . شهروز کلافه و عصبی کنارم ایستاده بود و سعی در

راهنمایی ما به سمت سالن داشت . روی مبلها جا گرفتیم ... شهروز بدون این که دستشو از کمرم جدا کنه کنارم نشست . ماهان رو به روی ما نشسته بود و با غمگینی نگاهم می کرد . چند لحظه بعد اروم شروع به صحبت کرد

-خوبی ساره ؟ اروم و بدون حرف اضافه ای گفتم : خوبم

-چقدر عوض شدی ساره ... بزرگ شدی ... خانم شدی...

-مجبور بودم بزرگ شم ...

-سرماخوردی ؟

پوزخندی ناخودآگاه روی لبهام نشست و زمزمه کردم : اره ... حالم یکم خوب نیست...

ماهان نگاهی به شهروز انداخت و گفت : باید حرف بزیم ... تنها ...

اخم های شهروز درهم کشیده شد و حلقه ی دستهایش دور من محکم تر .

-حرف بزیم ... اشکال نداره ... من و شهروز چیز پنهانی از هم نداریم .

ماهان اخمی کرد . پاروی پا انداخت . تکیه به مبل داد و درحالی که دستهایش جلوی سینه حلقه

کرده بود . گفت : اومدم ببرمت

۰۲۷

چقدر این استتایل و مدل حرف زدن شتیبه تمامی حالتهای اقا چون بود . من هنوز تو شتتوک

دیدن ماهان بودم جوابی ندادم که شتتهروز به حرف اومد :

جسارتا می تونم پپرسم کجا ؟

ماهان پوزخندی زد و گفت : باخودم می برمش ... تا حالا زیادی مزاحم شدیم .

شهر روز فشار بیشتری به بازوهای من وارد کرد و گفت : شما رو نمی دونم اما ... ساره مزاحم نیست ... مراحمه ... ساره رو سرما جا داره ...

ماهان پوزخندی زد و گفت : البته که جا داره واسه شما که بد نشده ... با این سن و سال ... با اون وضعیتی که دارید ... یه زن جوون گیرتون اومده ... چی از این بهتر ؟

صورت شهر روز از عصبانیت سرخ شد ... از فک قفل شده اش می تونستم پی به عصبانیت شهر روز ببرم ... ماهان حق نداشتت به شهر روز توهین کنه ... شهر روز از بین دندونهای کلید شتده اش ادامه داد : حرف دهننتو بفهم ... به احترام این که مهمونی هیچ چی بهت نمی گم ...

ماهان پوزخندی زد و گفت : چرا از واقعیت فرار می کنی ؟ خودتم خوب می دونی ساره مجبور بوده باهات ازدواج کنه ... چاره ای نداشته . هم زمان با این حرف از جا بلند شد و من شوکه شده شاهد این ماجرا بودم .

-در هر حال خواستم بدونید ... من می برمش ... ک سی هم نمی تونه جلوی منو بگیره . شهر روز هم از جا بلند شده بود و دستهایش از عصبانیت به هم م شت شده بود . ماهان جلوی من ای ستاد . روی زانوهاش نشست دستمو ۲۸ گرفت و گفت : همه چیز درست میشه ... می برمت ... آماده باش ... وسایلتو جمع کن تا اخر هفته می ریم .

ماهان سری خم کرد و رفت . من شوکه و بی حال فقط سر جام نشسته بودم ... شهر روز با حالتی خسته تن شو روی مبل پرت کرد . روی زانوهاش خم شد و سرشو به دستهایش گرفت ... دستمو به سمت موهایش بردم ... بالمس موهایش توسط سترانگشتتتهام آرامش برگشتت به وجودم ... حقتش نبود ... حق مرد مهربون من این نبود ... ماهان حق نداشت ...

با عجله از جابلند شدم و به سمت در ورودی دویدم . به صدای ساره ... ساره ... گفتن شهروز توجهی نکردم . ماهان نزدیک درب ورودی بود . بلند صدا زدم : ماهان به سمتم برگشت . لبخندی زد و گفت : چی شده ساره ... نگران چیزی نباش . نفس نفس می زدم . نفس گرفتم و گفتم : من باهات نیام-چی؟؟؟

دوباره نفستی گرفتم و گفتم : برگرد ... دنبالم نیا ... من باهات نیام. من خوشبختم. اگه ... اگه جایی برم که شهروز نباشه ... می میرم ...

صدام ناخودآگاه بالا رفته بود ... که با صدای گرفته داد کشیدم : تو حق نداشتی باهاتش اون طوری صحبت کنی ... حق ... نداشتی...

-چی میگی ساره ؟ لازم نیست بترسی ... من می برمت ... خودم نوکرتم ... من کم گذا شتم و است ... اون موقع ها گیر بودم ... به خدا و ضعیتم طوری نبود که پیام ... الان اوضاع فرق کرده ... باید واست توضیح بدم ... می خوام جبران کنم ...

۰۲۱

بغض گلمو گرفته بود ... نفسم داشت می رفت و من تمام وجودم پیش مردی بود که الان تو سالن سرشو تو دستهایش گرفته.

-اگه ... می خوام ... جبران کنی ... دست از سرم بردار ... دنبالم نیا ... من بدون شما خوشبختم ...

برگ شتم و به سمت شهروز پرواز کردم... حتی به صدای ماهان که ناباورانه صدام می کرد توجهی نکردم. وارد سالن که شدم شهروز با شانه هایی فرو افتاده راه پله ها رو در پیش گرفته بود.

-شهروز

مکثی کرد. به سمت برگشت ... غم چشمهایش دیوونه ام کرد.

-راست میگه ... گفته بودم که برای بودن با تو زیادی پیرم ...

ناباورانه صدا زد: شهروز

-چیزی نگو

شهروز راه پله ها رو در پیش گرفت و من ناباورانه به رفتنش نگاه کردم. روی زانوهای نشستم ... حق من نبود ... دلخوری شهروز حق من نبود ... ماهان حق نداشت ... به خدا حق نداشت ... اشکهایم راه خودشون رو از گونه هام به پایین پیدا کردند. امروز روز مرگ من بود. امروز شتتهروز من ... مرد مهربون من ناراحت بود. ای کاش ماهان هیچ وقت سراغمو نمی گرفت. نگاهی دوباره به گو شیم انداختم ... همین طور زنگ می خورد و من اصلا دوست نداشتم جواب بدم ... این ادم یک هفته ی جهنمی برای من ساخته بود ... ماهان مدام تماس می گرفت و من دوست نداشتم جواب بدم ... یک هفته بود که شهروز با من سرسنگین بود ... همون شب وقتی گفت که می تونم برای رفتن یا موندن ۰۰۴ تصمیم بگیرم فهمیدم کار سختی در پیش دارم ... شهروز با من سرسنگین بود... قهر نبود ... اما خیلی سرسنگین بود شاید به قول خودش که به آنوا گفته بود نمی خواد من به خاطر دین یا وابستگی بمونم ... شاید واسه اینه که ازم دوری می کنه که تصمیم گیری واسم راحت تر بشه ... اما این ادم نمی دونه

نفسم بند شده به نفسش ... نمی دونه کجا باید برم وقتی همه چیزم اینجاست ... یک هفته است که دیر میاد و صبح زود میره ... حتی موقع خواب پشت به من می خوابه ... اون قدر دوره ازم که نمی دونه حالم اصلا خوش نی ست ...

دارم نفس کم میارم ... دارم میمیرم ... از این فکر لبخندی روی لبم نشست ... مگه شهروز نمی خوا ست من برم ... خوب منم میرم ... اما کجا ؟ میرم اون دنیا ... دقیقا از روزی که شهروز رهام کرده من هیچ دارویی مصرف نکردم ... خس خس سینه ام روز به روز بی شتر می شه ... روزی باید سه بار اک سیژن م صرف کنم .. اما شهروز نمی دونه ... آناوا از حالم خبر نداره فکر می کنه مشکل کوچیک تنفسی دارم که خیلی مهم نیست ... اما با این حال هرکاری از دستش بریاد و اسم انجام میده ... شیرینی زیادی باخودش داره ... یه دختر نوجوان بالهجه ی شیرین که هنوز تمام فکر من مشغول غم ته نگاهشه ... ای کاش قبل از مردن بتونم کاری برای این دختر انجام بدم .

-باشهروز قهری ؟

به سمت آناوا که روی مبل کناری نشسته بود و مشغول خوردن توت فرنگی بود نگاهی انداختم . لبخندی زدم ... ماسک و کنار زدم و گفتم : نه خندید و گفت : پس شهروز با تو

قهره؟

..۲

اروم زمزمه کردم: نمی دونم

-می خوای بری ؟

-نمی دونم ظرف رو کناری گذاشت و سر به زیر انداخت و گفت : به خاطر من می خواهی بری؟

هرچند بی حال بودم اما بلند شدم ... روی مبل نشستتم و گفتم : این چه حرفیه؟
پوزخندی غمگین زد و گفت : شهروز خیلی دوست داره . منم دوست دارم .
می خوام باعث این رفتن من باشم.

نفس خسته ای کشیدم و گفتم : این حرفو نزن ... تو باعث این م سائل پیش اومده نیستی ...
من نمی دونم چرا شهروز لج کرده ... به خدا نمی دونم چشه ... حتی نمی ذاره حرف بزنم ...
چند بار رفتم باهاش حرف بزنم و بگم من نمی خوام برم اما جواب نمی ده ... بهش زنگ می
زنم می گه کار دارم و زود قطع می کنه ... درمونده شدم .

سرفه ی خشکی کردم که آناوا مشکوک نگاهم کرد ... کنارم نشست و گفت :
مطمئنی مشکلی نداری ؟ انگاری حالت خوب نیستا...
لبخند زورکی زدم و گفتم : خوبم...

اما خوب نبودم ... گیج بودم ... امروز حال عجیبی داشتم ... با هر سرفه چهار ستون بدنم می
لرزید ... به سختی از جابلند شدم که خودمو به اتاقم برسونم ... تلو تلو خوران رفتم جلو که
دستی زیر بازومو گرفت . آناوا متفکرانه به زمین چشم دوخته بود .

-کمکت می کنم

۰۰۲ و من چقدر ممنونش بودم ... به اتاقم

که رسیدم ... با کمک آناوا روی تختدراز کشیدم ...

-اگه چیزی خواستی صدام کن

باشه ای گفتم که حتی خودم به زور شنیدمش ... چشم روی هم گذاشتم ... ظهر بود . من حتی نتونستته بودم برای ناهار چیزی بخورم ... خس خس و سوزش سینه امانمو بریده بود . ک سی در اتاقو باز کرد ... قدمهایی به تخت نزدیک شد . دستی روی سرم قرار گرفت ... آناوا بالهجه ی شیرینش اروم صدام زد .

-ساره جون بیداری ؟

نای باز کردن پلکهامو نداشتم . ترجیح دادم جوابی ندم . آناوا مکثی کرد دستی دوباره روی سرم کشید و رفت ... از صدای سرفه ی خشکی که کردم سرجا ایستاد ... قدمهاش متوقف شد ... مکثی کرد و با عجله از اتاق خارج شد...

پلکهامو روی هم فشردم . شاید بهتر می شدم ... احساس می کردم اکسیژنی که به قلبم می رسه هر لحظه کمتر و کمتر میشه ... صدای گوشی باعث شد بابی حالی چشتم از هم باز کنم ... کشتان کشتان خودمو به میز کنار آینه رسوندم . به پیامکی که از سمت ماهان بود چشم دوختم

"جوابم بده ... کار خیلی واجبی دارم"

گوشی هم چنان زنگ می خورد . من دلم از همه پر بود بیشتر از شهنروز ... من م*س*ت بوی پیراهنش بودم و شهنروز یک هفته بود خودشو از من دریغ کرده بود ... باکس داروهام و هم چنین اسپری های استفاده ن شده روی میز بود

هیچ دارویی تو دنیا نبود که اروم کنه . من فقط دلم مردموم می خواست ...

دلم شهنروز می خواست ... بغض گلومو ف شرد و اشک دیده مو تار کرد ...

درب اتاق به شدت باز شد ... از پشت پرده ی اشک شهروز قابل دیدن بود . با قدمهای بلند به سمتم اومد . قطره اشکی که از چشمم فرو افتاد باعث شدت صویر شهروز جلوی چشمم چون بگیره . تلو تلو خوران خودم کمی جلو کشیدم . شهروز به من رسید و بعد من بودم و آ*غ*و*شی که منو در خود حل کرده بود . نفس عمیقی کشیدم ... حرکات شهروز عصبی و باعجله بود و من با گنجی تمام فقط زمزمه هایی از صدایش می شنیدم .

-خوبی ساره چرا حالت بد شده ؟ هان ؟

منو از خود جدا کرد . دستهاشتو دو طرف ستورتم قرار داد . نگاه نگرانی به چشمهام انداخت .

-خوبی ؟ داروهات کجان ؟

قبل از این که جوابی بدم . شهروز منو رها کرد به سمت میز رفت و دستی به دارو هام انداخت . با باز کردن بسته ی قرص مکثی کرد . با شدت به سمتم برگشت ... چشمه اش ... کمی و شاید بی شتر از کمی سرخ بود ... شاید از عصبانیت ...

-اینا چیه ساره

تلو تلو خوران جلو امدم و با گنجی جواب دادم : دارو دیگه صدایش کمی بلند شد

-خودم می بینم چرا پره ؟ مگه تو داروهاتو نمی خوری ؟

... لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست .

سرفه ی خشک و کوتاهی کردم . چشمم

خورد به آنآوا که تو درگاه اتاق ایستاده بود و با نگرانی به مانگام می کرد . دهانم خشک

خشک بود . اروم زمزمه کردم -نه

صدای داد شهروز باعث شد تمام بدنم بلرزه -نه ؟

شستهروز ادا مه داد : می فهمی چی داری می گی احمق ... یعنی چی که داروهاتو نمی خوری ؟

شهروز به سمتم اومد . بازوهامو در دست گرفت ... با شدت تکونم داد و داد کشتید : چرا داروهاتو نخوردی ؟ می خوای خودتو بکشتی ؟ بازوهام از دستهایش جدا کردم . قدمی عقب

گذاشتم و گفتم : اره

-چی داری می گی احمق ؟

از داد و فریادی که می کشید حتی ستونهای خونه هم به لرزه در می اومد . اما من اروم بودم ...

اروم اروم ... شاید بعد این که حرفهام زدم می تونستم راحت بخوابم .

-تو گفتی برو ... منم می خوام برم .

-من گفتم برو نگفتم خودتو بکش .

نمی دونستم این اشکهای مزاحم چرا دست از سرم برنمی دارند .

-تو منو نمی خوای ... گفتم برو ... می خوام برم که تو راحت باشی.

درموند و ناباورانه صدام زد : ساره

...۵

مکثی کرد و ادامه داد: تو حیفی ساره ... من خواستم بری که جوونیت به پایمن هدر نره ...
ساره من می خوام خوش باشی .

باپ شد دست اشکهام پاک کردم . با صدای گرفته ای که به زور از هنجره ام خارج می شد
گفتم : من حیفم ... وقتی می گی نفسم بند شده به نفست می فهمی چه حالی میباشتم ... می
دونی وقتی می گی دوستت دارم بعد می زنی زیرش من چی میباشم ... من ادم نیستم ؟ چرا نمی
ذاری حرف بزنی ؟ چرا نمی ذاری بگم نمی خوام برم ... بفهمم ... به من اهمیت بده ... می
فهمی وقتی بهم اهمیت نمی دی ... وقتی تویی که همیشه حواست بهم هست نمی دونی حال
بده ... نمی دونی یه هفته است دارو نخوردم چه حالی می شم ؟ هان ؟ می فهمی ؟ تو حیفی
واسه من .

بلند داد کشیدم : اره ... تو حیفی ...

و بلندتر با ته مانده ی توانم داد کشیدم : من مریضم ... هیچ کس ساره ی مریضتو نمی
خواد ... بفهم ... تو هم منو نمی خوای ...

پوزخندی زدم و گفتم : اما کور خوندی من ... بیخ ریشتم ...

شهر روز ناباورانه زیر لب اسمو صدا کرد ... اما من لبخندی روی لبم نشست ... آناوا هم چنان
ایستاده بود ... شهر روز به دیوار تکیه زده بود و من خوب بودم خیلی خوب ... می خواستم برم

پیش شہروز ... قدمی جلو گذاشتم . ہرچی جلو تر می رفتم از شہروز دور تر می شدم . دہانمو مثل ماہی کہ از اب بیرون افتادہ باشہ باز و بستہ کردم بہ امید بہ دست آوردن ہوا . اطراف سیاہ و سیاہ تر می شد و بعد من بودم کہ با جایی محکم برخورد کردم و صدایی از تہ ہنجرہ و با تمام وجود اسممو صدا می کرد .

۰۰۶ د ستی دوبارہ بہ صورتش ک شید .

سہ روز تمام بود کہ زندگیش روال تازہ اییافتہ بود . تمام زندگیش خلاصہ شدہ بود در این بیمارستان نحس ... سہ روز بود کہ سارہ اش روی تخت بیمارستان بیهوش بود ... تمام وجودش دعا شدہ بود ... دکتروہ شدار دادہ بود کہ اگر تا دو روز ایندہ بہ ہوش نیاد ... کما و بعد دیگر بیدار شدنی در کار نبود . از پشت شیشہ نگاہی دوبارہ بہ سارہ انداخت . صورتش بی رنگ و لبہایش سفید بودند . انواع دستگاہها و لولہ های تنفسی بہ سارہ وصل بود ... نفس خستہ ای کشید و بہ سمت نیمکت کنار سالن رفت . سربہ دیوار تکیہ داد و چشم روی ہم گذاشت . داشت در سکوت ل*ذ*ت می برد کہ صدای گریہ ای گوشش را آزرده نگاہی بہ کنارش انداخت ... کلافہ پوفی کرد . ساعت سہ نیمہ شب بود و این صدا واقعا روح خستہ اش را آزار می داد . نگاہی بہ اطراف انداخت کمی ان طرف تر زنی سر بہ دیوار گذاشتہ . چادر بہ سر کشیدہ و زار می زد . هیچ کس نبود . تن خستہ اش را بلند کرد . بہ سمت ایستگاہ

پرستاری رفت و لیوان آبی طلب کرد ... کنار زن رسید ... سرفه ای مصلحتی کرد که زن تکانی به خود داد . چادر از سر کشید . زنی مسن با چشمهای اشکی به شهروز نگاه می کرد

-بفرمایید واستون اب اوردم.

زن با صدای گرفته ای تشکر کرد و شهروز ناخودآگاه به حرف آمد : خدا بزرگه ... ایشالا مشکلتون حل می شه لبهای پیر زن دوباره لرزید -راضی ام به رضای خدا ...

...۷

مکثی کرد و ادامه داد: دخترم مری ضه ... هر دو کلیه اش ا سیب دیده ... دارهمیمیره ... می گن باید بهش کلیه پیوند زده بشته اما من نه پولشتو دارم و نه موردی پیدا میشه که برم التماسشون کنم...

قلب شهروز فشرده شد . لبخند غمگینی زد و گفت : از خدا بخوایید مطمئن باشید کمکتون می کنه .

قدم برداشت که برگردد کنار عزیزش که زن پرسید : شما هم مریض داری ؟ سربرگرداند .

-اره زنم مریضه ... کنار دخترتون واسش دعا کنید ...

-دوسش داری ؟

-عشقمه

پیرزن نفسی کشید و گفت : خدا واست حفظش کنه ...

شهر روز زیر لب تشکری کرد و به سمت ساره پرواز کرد ... کنار شیشه ایستاد . نگاهش به سمت دختری آن طرف تر از ساره کشیده شد . دختر جوانی که چشمت بسته بود . شاید از ساره کمی بزرگتر بود . صورتش سیاه و کبود بود .

شاید این دختر دختر پیر زن بود ...

روز چهارم بود . دستی به شیشه کشید و زیر لب ساره را صدا کرد .

-بیدار شو دختر ... التماس می کنم بیدار شی .

-حالش چگونه ؟

نگاهی به کنارش انداخت . مردی کنارش ایستاده بود . مردی که شاید باعث تمام اتفاقات بود . شهر روز دستهایش را از حرص مشت کرد . این مرد حق نداشت اینجا باشد . زیر لب زمزمه کرد :

... ۸

-حالش تغییری نکرده

ماهان دست به سینه کناری ایستاد و گفت : شاید بشه خارج از کشور واسش کاری کرد . اگه بخوای من ...

شهر روز تیز نگاهش کرد که باعث شد ماهان حرفش را ادامه ندهد . شهر روز از بین دندانهای کلید شده اش غرید

- فکر می کنی اگه مطمئن بودم اونجا خوب میشه دست دست می کردم ؟ اگه لازم باشه خودم تا اون طرف دنیا هم شده می برمش . اگه بدونم هر جای دنیا ... هرجایی ... خوب میشه مطمئن باش می برمش...

ماهان سر به زیر انداخت و زیر لب گفت : متاسفم

سکوتی بینشان برقرار شد که ماهان شروع به حرف زدن کرد : شاید نباید می اومدم . من فقط می خواستم کمکش کنم . حق داره از من دلگیر باشه اما به خدا که من تازه فهمیدم چی ک شیده . اون زمان که همه چیز به هم ریخته بود من کارم گیر بود . حق خروج از اون کشور و نداشتم یه سو تفاهم که به خاطر مهاجر بودنم گریبانمو گرفته بود من می خواستتم بهش توضیح بدم اما نخواست که بشنوه . حق داره ازم دلگیر باشه . من دارم بر می گردم شاید حق با ساره باشه منی که موقع بدبختی هاش نبودم نباید الان خوشبختی شو لگد می کردم . ماهان مکثی کرد دست در جیب کت بهاره اش کرد ... پاکتی خارج کرد و به دست شهروز داد : وقتی بیدار شد اینو بهش بده ... بهش بگو منو ببخشه ... در ضمن بگو خوشحال میشم که بیاد دیدنمون.

... |

دستت روی شتانه ی شتهروز گذاشتت و گفت : بیارش دیدنمو... البته اگهخواستت و اگه تونست مارو ببخشه ...

شتهروز پوزخندی زد و گفت : تو دعا کن بیدار بشتته بعد هرجای دنیا که خواست می برمش.

ماهان لبخندی زد و گفت : بیدار می شه مطمئن باش ... بی شتر از این حرفها دوست داره ...
دلش نمی یاد این قدر اذیت بشی...

دستی روی شانه ی شهروز گذاشت و گفت : ببخش منو ... مواظبش باش...
ماهان رفت و شهروز ماند رو به روی شیشه ای که پشتش ساره بود ... صدای زمزمه هایی می
آمد سر بر گرداند پیر زن نشسته بود و دعایی را زمزمه می کرد.

-حالش چگونه ؟

نگاهی به کنار دستش انداخت . آناوا کنارش ایستاده بود . لبخند خسته ای زد و گفت : فعلا
که خوابه

بغضی ناخواسته گلوی دخترک را فشرد

-من باید زودتر بهت می گفتم . به خدا من فکر نمی کردم حالش این قدر بد باشه . نمی
دونستم مریضه

شهروز دستش را دور شانه ی دخترک حلقه کرد . دخترک را به خود فشرد

-تقصیر تو نیست ... تقصیر هیچ کس نیست ... اشتباه از من بود .

دخترک را در آغوش داشت و با هم به ساره نگاه می کردند ... آناوا به حرف آمد

...۴

- شهروز بیا بریم پایین ... تو کوله پ شتیم و است یکم خوراکی اوردم ... چند روزه درست و
حسابی چیزی نخوردی ...

دلش نیامد دل دخترش را بشکند . دستش را گرفت و با هم راهی طبقه ی پایین شدند ... هنگام عبور از کنار پیرزن دوباره قلبش فشرده شد ... چشم بست ... شاید نخواست چیزی ببیند ... پیرزن بی صدا اشک می ریخت و ت سیب کوچکی در دست داشت .
پایین رسیدند . هر دو کنار هم روی صندلی های انتظار نشستند . آناوا به اطراف نگاه می کرد که شهروز به حرف آمد

-با کی اومدی ؟

دخترک بالهجه ی شیرینی گفت : با سعید ... کوله ام دستش بود . باید همین جا ها باشه ... صدای سلامی باعث شد سر بلند کنند . سعید باچهره ای جدی و کمی اخم الود نگاهشان می کرد . شهروز گفت : خوبی سعید ؟ ممنون به خاطر آناوا ...

-خواهش می کنم آقا وظیفه است . ساره خانم خوبند ؟ حالشون بهتره ؟

-اره خوبه ... سعید واسش دعا کن .

-ساره خانم دلشون پاکه . ایشالا که خوب میشن ...

شهروز زیر لب ممنونی گفت و از سعید خواست کنارشان باشد . سعید روی تنها صندلی خالی کنار آناوا نشست ... آناوا از کوله اش اب میوه هایی کوچک خارج کرد . با دستهای کوچک و لرزانش یکی را باز کرد و به دست شهروز داد . اب میوه ی دوم را باز کرد به سمت سعید برگشت . سعید اخم الود نشسته ۰۰۲

بود و به روبه رو نگاه می کرد . دلش گرفت . به سعید تعارف کرد ... سعید زیر لب ممنونی گفت و اب میوه را گرفت ... آناوا خودش را با پوست گرفتن سیبی مشغول کرد . سعید جرعه

ای از آب میوه اش را خورد . از دست این خانواده دلگیر بود اما خود و خدایش می دانستند رضتی به استیب هیچ کس نبود . باکلافگی از جابلند شد . رفت و گوشه ی سالن ای ستاد . شهروز و دخترش در سکوت کنار هم نشسته بودند . اناوا برای پدرش میوه پوست می گرفت و شهروز بی حرف می خورد .

-اونجا کجاست ؟

شهروز به دخترش نگاهی کرد که چشم به تلوزیون دوخته بود . چشم برگرداند . وجودش لرزید . م*س*تندی از حرم امام رضا در حال پخش بود . ایوان طلایی امام رضا از تلوزیون پخش می شد .

-شهروز اونجا کجاست ؟ زمزمه کرد : امام رضا

آناوا با لهجه ی شیرینی گفت : امام رضا کجاست ؟

دستش را دور شانه ی دخترش حلقه کرد و اروم گفت : اونجا مشهده ... حرم امام رضا

-چقدر خوشگله

-اره خیلی

-شهروز منو می بری امام رضا

نفس عمیقی کشید و با تمام وجود زمزمه کرد : از امام رضا بخواه ساره خوب بشه ... قول می دم بیرمتون ... همین که ساره بهوش بیاد می برمتون ...

...۲

-منم می تونم پیام ؟

-اره ... چراکه نه

دخترک زمزمه کرد : اَخه من ... من ...

-البته که می تونی ... همه می تونن برن دیدن امام رضا .

سکوتی بین شان برقرار شد ... شهروز به ت صویر چ شم دوخت ... وجودش لرزید . پرده ای از اشک چشمانش را تار کرد . با تمام وجود از خدا خواست . باید ت صمیمی می گرفت . هرچه زودتر . زیر لب زمزمه کرد : یا امام رضا تو که ضامن اهو شدی ضمانت منم پیش خدا کن ...

ت صمیمش را گرفت از جا بلند شد و زیر لب زمزمه کرد : خدایا را ضی ام به رضای تو

مطمئن بود ساره هم پشتیبان تصمیمش است ... مطمئن بود ساره راضی است . صدای آناوا متوقفش کرد : کجا شهروز ؟

-با سعید برگرد خونه ... من همین جا می مونم .

قدمی برداشت و دوباره به عقب بازگشت : آناوا مرسی که اومدی . هیچ چی مثل اومدن تو نمی تونست انرژی رو به وجودم برگردونه .

قدمی به سمت سعید برداشت دستی روی شانه اش گذاشت و گفت : مرسی که اوردیش ... سعید خواهش می کنم این چند روز که ما نی ستیم حوا ست بهش باشه...

ارام زمزمه کرد : من مطمئن تر از تو کسی رو ندارم . مواظبش باش...

...

شهر روز با قدمهایی محکم به سمت پله ها رفت . تصمیمش جدی بود و لحظهای برای تردید وجود نداشت...

آناوا روی صندلی هم چنان نشسته بود ... چهار روز بود که تنها بود ... دلش از تنهایی در آن خانه ی بزرگ می گرفت ... هیچ کس نمی دانستت تنهایی ازارش می دهد ... بی شتر سعی می کرد کنار خانواده ی رباب خانم با شد ... سه شب بود که خانه ی آنها می خوابید ... تمام وقتش را انجا سپری می کرد ... رباب خانم و م شهدی رحیم با او مهربان بودند اما سعید تمام این مدت اخم کرده بود . مثل امروز ... حتی کلمه ای هم با او حرف نمی زد . دلش گرفت ... این مرد چه می دانستت از او ... چه می دانستت از زجرهایی که کشتیده بود ... چه می دانستت زجرها چه با او کرده اند که این گونه عکس العمل نشان می دهد . سربرگرداند و مشغول جمع کردن وسایلش شد . ناگهان چشمش خورد به پسری که به فاصله ی چند صندلی از او نشسته بود . پسرک لباسهای عجیبی به تن داشت ... موهای سرش را به طرز عجیبی اراسته بود ... لرز به تنش نشست . ناگهان احساس کرد تنهاست . پسرک با لبخند عجیبی نگاهش می کرد . صورت کوچکش رنگ باخت . نگاهی به اطراف انداخت . سعید کمی دورتر ایستاده بود . سرش پایین بود . عجلانه کوله اش را ب*غ*ل کرد . پای تند کرد و کنار سعید رسید . سعید پرسش گرانه نگاهش کرد . از دیدن صورت رنگ پریده ی دخترک اخمش غلیظ تر شد . زیر لب گفت : چی شده ؟

اناوا شتانه ای بالا انداخت و کنار سعید ایستاد . با کنار رفتن آناوا ستعید چشمش خورد به پسرکی که هم سن و سال خودش بود و هنوز به اناوا چشم ...

دوخته بود. زیر لب غرید: اینجا با اونجایی که توش بودی فرق داره. یکم اگه روسری تو محکمتر کنی به جایی بر نمی خوره.

آناوا سریع کوله اش را روی زمین گذاشت. روسری اش را محکمتر کرد و موهایش را به زیر روسری فرستاد. کوله اش را روی شانه انداخت. به سمت سعید برگشت و زمزمه کرد: خوبه؟

سعید از دیدن نگاه معصوم دخترک دلش لرزید. این دختر چقدر معصوم بود و غمگین. سرش را به سمت پسر برگرداند... هنوز نگاهش به آناوا بود... اخم غلیظی روی پيشانی اش نشسته. ناخودآگاه دستش را به سمت دست دخترک برد... پنجه اش را در پنجه ی دختر قفل کرد و او را به سمت خودش کشید... آناوا سر بلند کرد. سعید با اخم بدون نگاهی به دخترک گفت: بریم خونه... دیره.

با قدمهای بلند حرکت کرد و دخترک را به دنبالش کشید و از بیمارستان خارج شدند. همان نزدیکی ها. درست چند طبقه بالاتر... شهباز با دلی خسته و غمگین مشغول امضا کردن چند برگه بود... این معامله ای بود بین خودش و خدای خودش... مطمئن بود که ساره هم راضی است.

خسته و درمانده تن خسته اش را روی صندلی انداخت. دست ساره را در دست گرفت. سرخم کرد... ب*و*سه ای کوچک پشت دست ساره گذاشت... هم زمان قطره اشکی کوچک پشت دست ساره چکید... درست است که مرد بود اما دیگر طاقتش تمام شتته بود.

نگاهی به تخت کناری انداخت پرستاران م شغول جابه جا کردن و بردن دختر پیرزن بودند .
نگاه دوباره ای به ۰۰۵

ساره انداخت . سرش را روی دست ساره گذاشت و زمزمه کرد : خواهش میکنم بیدار شو
-زنت اینه ؟

سربلند کرد . پیرزن کنارش ای ستاده بود . لبخند به لب داشت . دلش روشن شد از لبخند
پیرزن . شاید به خاطر شادی دل پیرزن خدا دلش را شاد می کرد
. سرش را دوباره به سمت ساره چرخواند.

-بله

پیرزن لبخندی دوباره زد و گفت : خدا شفارش بده زیر لب زمزمه کرد :
ممنون ... حال دخترتون چگونه ؟

موجی از خوشحالی صورت پیرزن را پوشاند . با خوشحالی گفت : یه مورد واسه پیوند پیدا
شده . دارن می برنش اتاق عمل

پیرزن بالحن متاسفی ادامه داد : یه بنده خدایی ت صادف کرده ... خانواده اش اعضاشو اهدا
کردند .

شهر روز زمزمه کرد : خدا به خانواده اش صبر بده .

خم شتد و ب*و*سته ای دیگر روی دستتار ستاره کاشتت . پیرزن رفت . با خوشحالی رفت .
شهر روز ته دلش خوشحال بود . چه اهمیت داشت که پیرزن بفهمد او تمام هزینه ی عمل و
بیمارستتار را پرداخت کرده . مگر اهمیتی داشت ؟ نه نداشت . خودش خواسته بود ک سی

چیزی نداند . لبخندی زد و زمزمه کرد : اینم از هم اتاقیت . من که کمکش کردم . تو رو خدا بیدار شو ...

سرش را روی دستش گذاشت . دلش ساره را می خواست . حقش نبود . نه نبود که بعد از این همه سال تنهایی این طور در مانده شود . ساره ع شق بود . ۰۰۶

برنامه ها داشت برای بودن با ساره . سرش را بلند کرد . دستی به موهای ساره کشید ... خم شد پیشانی اش را به پیشانی ساره چسباند ... چشمانش را بست ... نفس عمیقی کشید و ریه هایش را پر از عطر ساره کرد . آرام زمزمه کرد

-بسه تو رو خدا بیدار شو

ب*و*سه ی آرامی روی پیشانی ساره گذاشت ... قدمی به سوی در برداشت ... به ستالن برگشتت و با درماندگی روی نیمکت نشستت ... سترش را به دستانش گرفت . همه جا سکوت بود ... ناگهان هم همه ای در سالن افتاد . پرستاران دوان دوان به اتاق مراقبت های ویژه می رفتند . بند دلش پاره شد . از جا پرید و به سمت شیشه رفت . همه دور تخت ساره جمع شده بودند . نمی دید چه خبر است . پرستاری متوجه اش شد . به سمت پرده آمد و پرده را کشید ... شهروز ماند و یک دنیا دلهره ... زیر لب خدا را زمزمه کرد ... دلشوره امانش را بریده بود ... نمی دانست چقدر گذشته که دکتر ساره اخم الود و شتابان وارد اتاق شد . دقایق برایش به مانند یک عمر می گذشت . نمی دانست چقدر بعد دکتر از اتاق خارج شتد ... چهره اش هنوز اخم الود بود . متوجه شهروز نبود . شهروز با استترس فراوان ... درحالی که حنجره اش خشک خشک شده بود ... صدا زد

-دکتر

پیرمرد به ستمش برگشتت . آرام و با طمانینه به ستمش امد . بدون این که شهروز چیزی پرسد . دستش را روی شانه ی شهروز گذاشت . شهروز گیج بود . منگ بود ... به دیوار تکیه داد... با ضرب و به شدت روی زمین افتاد . ۰۰۷

نفهمید کی صورتش غرق اشک شد . شانه هایش از گریه به لرزه افتاد . چندلحظه گذشت ناگهان با صورت گریان شروع به خندیدن کرد . با چ شمهای اشک الود خندید . سرش را بلند کرد و زمزمه کرد : خدایا شکرت جملات دکتر مدام در سرش رژه می رفتند : تبریک می گم ... مریضت بهوش اومد جوون ... یکم باید تحت مراقبت باشه ... تا دو ساعت دیگه می برنش به بخش...

مگر دیگر چیزی مهم بود ؟ نه هیچ چیز مهم نبود ... ساره که باشد دیگر هیچ چیز مهم نیست.

چشم باز کردم . گیج و منگ نگاهی به اطراف انداختم . بوی *ل*ک*ل توی م شامم می پیچید . بدنم سنگین بود . نگاهی به اطراف انداختم . توی اتاق کوچیکی بودم و روی دهانم ما سک اک سیژنی قرار داشت . اح ساس خواب الودگی نداشتم اما خیلی خسته بودم . نگاهی به اطراف انداختم کسی تو اتاق نبود . باخ ستگی چ شم روی هم گذا شتم . کم کم همه چیز یادم می اومد . دلیل اینکه بیمار ستان بودم . یاد خوابم افتادم . شهروز کجا بود . صدای در اتاق باعث شد چشم از هم باز کنم . پرستاری با چهره اخم الود وارد شد ... چند امپول به سرمم تزریق کرد و رفت . پ شت د ستم بالا بردم . پ شت د ستم کنار جایی که سوزن سرم بهش

وصل بود کبود رنگ شده بود . اصلا یادم نمی اومد چند روزه که بستتری شتدم . باز هم صتدای در و به دنبالش پاهایی که نزدیکم می شدند . سر برگردوندم . آناوا با لبخند کنارم ایستاده بود . با دیدنم لبخندی زد کنارم رسید و روی تخت ن ش ست و سرمو به آ*غ*و*ش ک شید .

بالهجه ی شیرینی شروع به صحبت کرد

...۸

-ساره جوون ... بالاخره بیدار شدی ؟ ماخیلی نگران بودیم.

سر بلند کرد و با چهره ای که حالا بغض داشت ادامه داد : خوب شد که بیدار شدی . من داشتم می مردم همش با خودم می گفتم حتما تقصیر منه . خودمو سرزنش می کردم که ای کاش زودتر به شهروز خبر داده بودم .

هم زمان که صحبت می کرد قطره اشکی از کنار چ شمش سرخورد و پایین افتاد . اروم زمزمه کردم : گریه نکن ... تقصیر تو نبود ... تقصیر خودم بود.

مکثی کردم و پرسیدم : شهروز کجاست ؟

با استین لباس صورتشو پاک کرد و گفت : تا الان پیشت بود به زور فرستادمش رفت . بی عقل یک هفته است بس نشسته اینجا .

خنده ای کرد و گفت : وای ساره باید می دیدش خیلی شل*خ*ته بود ... یک هفته است اصلا خونه نرفته . گفتم پا شو برو یه دوش بگیر که ساره اگه این طوری بیندت به کل ازت نا امید میشه .

به این حرفش لبخندی زد . کنارم روی تخت نشست . دستمو تو دست گرفت و گفت : خوب شد بیدار شدی . خیلی خوشحالم

سکوتی بینمون برقرار شد که گفتم : ببخشید ... خیلی اذیت شدید ؟

-اذیت که نشدیم . اما خیلی ناراحت بودیم . از همه بدتر شهروز بود ... خیلی واسش سخت بود ... داشت عذاب می کشید ... اگه خدایی نا کرده بلایی سرت می اومد اون وقت معلوم نبود شهروز چی می شد .

نفس عمیق کشیدم و ماسک اکسیژن روی صورتم جا به جا کردم . آناوا ادامهداد : خونه که نبودی خیلی سخت بود .

... |

دستشو فشردمو گفتم : این چند روز کجا بودی ؟ -خونه ؟

اخمی کردم و گفتم : تنها مونده بودی ؟

لبخندی زد و گفت : شب اول تنها بودم ولی بقیه شو رفتم خونه رباب خانم . اونجا می موندم .

-ببخش آناوا سخت نبود ؟

لبخندی زد و گفت : اولش سخت بود روز اول این پسرشون اونقدر اخم کرد که نگو

خندیدمو گفتم : خوب الان دیگه اخم نمی کنه ؟

لبخند غمگینی زد و گفت : چرا الانم اخم می کنه اما من دیگه عادت کردم .

یک ساعتی آن‌اوا کنارم موند . غروب بود که رفت و من تنها موندم . روی تخت دراز کشیده بودم . چشم بستم تا کمی استراحت کنم . نفهمیدم کی خوابم برد . چشم که باز کردم بیرون تاریک شده بود . باز هم تنها تو اتاق بودم . شهروز نبود ... می دون ستم ازم دلخوره اما اصلا نمی خوا ستم تنبیه من این با شه که نتونم بینمش . چند دقیقه ای که گذشت در اتاق باز شد . اروم چشم روی هم گذاشتم و لبخندی زدم . عطر شهروز از هزاران کیلومتر اون طرف تر هم برای من قابل تشخیصه . با چشم بسته لبخندی زدم و اروم گفتم : بالاخره اومدی .

کسی روی تخت کنارم نشست . چشم باز کردم . شهروز با اخم روی تخت نشسته بود و م*س*تقیم به رو به رو نگاه می کرد . خنده ای کردم . ماسک از روی صورتم پایین کشیدمو گفتم : سلام جوابی نداد

۰۵۴

قهری ؟

بازهم اخم . خندیدم و زمزمه کردم : اخم می کنی خوردنی میشیا ...
تیز نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم : راست میگم دیگه دوباره به همون حالت

برگشت که گفتم : حرف نمی زنی؟ سکوت

چیکار کنم که جواب بدی ؟ سکوت

من هم چیزی نگفتم . مکثی کردم . کمی به پهلو جا به جا شدم . دستمو بلند کردم و روی دست شهروز گذاشتم . نگاهی به صورتم انداخت که زمزمه کردم : می دونم دلخوری . حتی اگه حرف هم نزن . همین که اینجا باشی و اسم کافی .

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : شهروز عطر تو یعنی آرامش من

چشم بستم . تخت کمی تکون خورد . شهروز جا به جا شد . کمی خودمو کنار ک شیدم که کنارم دراز ک شید . دستش که دور شکمم حلقه شد لبخندی زد . چشم باز کردم . صورت شهروز با همان اخم جلوی چشمم بود -اشتی کردی ؟

-نه

سکوتی بینمون برقرار شد که شروع به حرف زدن کردم : ببخش . می دونمکارم احمقانه بود

... اما تو هم تقصیر داشتی دلم می گرفت وقتی می دیدم ۰۵۲

خواست بهم نیست . دلم می گرفت وقتی شب کنارم می خوابیدی و پشتتو بهم می کردی . می دونی شهروز...

سرمو بیشتر به سینه ی شهروز چسبوند و گفتم : خواب خوانواده مو می دیدم . مامان و بابام و سامان ... همگی جلوی به در ایستاده بودند و با لبخند نگاهم می کردند ... صدام کردند که برم پیششون ... خیلی خوشحال شدم ... داشتم سمت شون می دویدم . کمی نفسم گرفت . ای ستادم نفس تازه کنم که نگاهی پشت سرم انداختم تو بودی . با ناراحتی بهم نگاه کردی . کمی نگاهم کردی . پشتتو بهم کردی . داشتی می رفتی . من نمی خواستم بری . نگاهی به خانواده ام انداختم صدام کردند ... خواستم برم اما وقتی دوباره برگشتم و دیدم با ناراحتی

داری می ری ... دلم طاقت نیاورد دویدم سمتت ... نمی دونم بهت رسیدم یا نه ... اما به خدا
برگشتم پیام پیشت

شهروز نفس عمیقی کشید ... حلقه ی دستهاشو دورم محکم تر کرد و زمزمه کرد : خیلی
احمقی به خدا ... هر کاری دلت خواستت کردی ... فکر منم نکردی نه ؟ ازت دلگیرم به
اندازه یه دنیا ... دیگه هیچ وقت این کارو با من نکن .

چشم روی هم گذاشتم و خودمو به خواب سپردم . شهروز ب*و*سه ی ریزی زیر گوشم زدم
و حرفهایی زیر گوشم زمزمه می کرد اما من نمی شنیدم . اون قدر خسته بودم که فقط دلم
خواب همراه با آرامش می خواست.

یک هفته ای تو بیمارستان بستری بودم . تمام اقوام شتهروز به دیدنم اومده بودند . امروز
قرار بود مرخص شتم . خوشحال بودم از بازگشتت به خونه . شهروز دنبالم اومده بود . به
خونه که رسیدیم خنده ام گرفت ... رباب خانم ۵۲ .

مدام دور سرم اسفند می چرخوند و می برد کمی اون طرف تر می ریخت روی اتیش ... به
محض وارد شدنم مردی که جلوی در ایستاده بود گوسفندی زمین ورد و جلوی پاهام قربونی
کرد .

-شهروز این کارا چیه اخه

اخمی کرد و گفت : تو کاریت نباشه ... بریم بالا باید استراحت کنی ...

سری تکون دادم . من عمرا حریف شهروز نمی شدم . وارد خونه که شدم لبخندی روی لبم نشست . بوی خونه که تو مشامم پیچید وجودم پر از آرامش شد . دستی دور کمرم نشست . شهروز کنارم بود .

-بیا بریم بالا ... لباس عوض کن باید استراحت کنی همراه شهروز بالا رفتم و

پرسیدم : آناوا کجاست ؟ -بیرونه ... میاد الان ...

نگاه نگرانی به شهروز انداختم و گفتم : تنها رفته ؟

لبخندی زد و گفت : حواسم هست . تنها نیست با سعید رفته ...

قدمی به سمت اتاقم برداشتم که شهروز گفت : کجا ؟

-می رم لباس عوض کنم خندید و گفت : از این طرف

همراه شهروز به سمت اتاقش رفتیم . با باز شدن در اتاق لبخندی زدم . بغض گلومو ف شرد .

این مرد خیلی بی شتر از خیلی مهربون بود . دکورا سیون اتاق شوعوض کرده بود . تمام اتاق

به رنگ یاسی و سفید بود . اتاق خیلی روشن و دلپاز شده بود . نا خودآگاه زمزمه کردم : خیلی

خوشگله

۰۵۰

شهروز از پشت ب*غ*لم کرد و گفت : قابل تو رو نداره . تمام وسایلتو آوردیم اینجا . دیگه

اتاق خودم و اتاق خودت نداریم . اینجا اتاق ماست ...

وارد اتاق شدم ... خیلی خوشگل شده بود . درب کمد و باز کردم تمام وسایلم با کمال سلیقه کنار وسایل شهر روز چیده شده بودند .

-دوستش داری ؟

به سمت شهر روز که هنوز جلوی در بود نگاهی انداختم و گفتم : اره خیلی ...

- لباس تو عوض کن ... کمی استراحت کن وقت واسه دیدن اتاق زیاده .

لبخندی زدم . از بین لباسهام یک دست تاپ و شلوارک طوسی و قرمز برداشتم . بعد این همه مدت مطمئنا یک دوش آب گرم حالمو بهتر می کرد . از حمام که بیرون اومدم موهامو خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم . واقعا بستری شدن تو بیمارستان انرژیمو ازم گرفته بود . ضعف بدنمو گرفت . روی تخت دراز کشیدم که در اتاق زده شتد و به دنبالش کستی وارد اتاق شتد . نگاهی انداختم آناوا با لبخند به من نزدیک شد .

-ساره جون واست اب میوه اوردم

واقعا ممنون بودم ... الان به این اب میوه احتیاج داشتم . روی تخت نشستم . بعد از خوردن

اب میوه دراز کشیدم . آناوا کنارم نشست و گفت : خوب شد که اومدی ... وقتی نبودی خونه

یه جوری بود از جا بلند شد و گفت : می رم که استراحت کنی .

-خوابم نییاد ... اگه کاری نداری بمون ... اون قدر تو بیمارستا تنها بودم که از تنهایی بدم میاد

آناوا خندید و گفت : پس الان میام

رفت و چند دقیقه بعد با بسته ای که دستش بود کنارم نشست - بیا اینو واسه تو گرفتم

روی تخت جا به جا شدم و نشستم . دستی روی موهاش کشیدمو گفتم : چرا زحمت کشیدی - زحمت نبود ... من خوشتحالم که برگشتتی ... دلم می خواستت به خاطر برگشتنت واست کادو بخرم ... باز کن ببین خوشت میاد.

با باز کردن ب سته اول لبخندی زدم . مکثی کردم . نتون ستم خودمو نگه دارم و بلند خندیدم . آناوا با گیجی پرسید : چی شد ؟ خوشت نمیاد ؟ - چرا خیلی قشنگه - می پوشیش ؟

خندیدمو گفتم : چرا که نه

از جا بلند شدم و لباستهامو با چیزی که آناوا خریده بود عوض کردم ... یه پیراهن نخی و سبک خریده بود که روش عکس صورت میکی موس نقاشی شده بود ... لباس استین حلقه ای بود و بلندیش تا بالای زانوهام بود ... جلوی اینه که خودمو دیدم خیلی خوشتم اومد ... لباس بانمکی بود . لباس خیلی مناسبی برای این روزهای گرم به حساب می اومد.

-خوب شدم ؟

دستهاشو محکم به هم کوبید و گفت : خیلی بهت میاد ... ناز شدی ... عیندختر بچه ها شدی - دستت درد نکنه ... تو این هوای گرم هیچ چیزی بهتر از این کادوت نبود . ۵۵ .

-خواهش می کنم

مکثی کرد و گفت : اول که دیدم دلم خواستنت واستته تو بخرمش بعد که خریدمش دلم خواست خودمم داشته باشمش واسه همین دو تا خریدم .

-خوب کاری کردی

دوباره رو تخت دراز ک شیدم . کمی خوابم می اومد . آناوا از جا بلند شد و گفت : من می رم تا وقت شام کمی بخواب ...

جلوی در که رسید به سمتم برگشت و گفت : ساره جون خیلی ناز شدی ...

صداشو پایین آورد و گفت : نمی دارم شهروز بیاد بالا ... اگه بیاد بالا نمی ذاره بخوابیا ... خیلی باحال شدی اخه

بعدهم خندید و رفت . من هم بعد از مصرف دارو هام دوباره خوابیدم .

بعد از شام سر جام دراز کشیده بودم که شهروز وارد اتاق شد . کنارم دراز کشید . دستشو دور

شکم حلقه کرد و گفت : چه خوبه که برگشتی با صدایی که هنوز گرفته بود گفتم : اشتی

کردی ؟ خندید و گفت : مگه میشه بیشتر از یک ساعت با تو قهر بود

نفس عمیقی کشید و گفت : ماهان اومده بود بیمارستان دیدنت

سر بلند کردم و نگاه دوختم به نگاهش که ادامه داد : می گفت شرمنده است که کارت به اینجا

ک شیده ... می گفت مطمئنه که به خاطر من بیدار می شی .

خواست ازت بخوام که ببخشیش .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بیا در موردش حرف نزنیم .

-یه پاکت داده به دستت برسونم .

سرمو بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم

۰۵۶

-شهروز ولش کن . در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم

مکثی کرد و گفت : لباست خیلی قشنگه ... پایین پیش آناواتون ستم خیلی ازت تعریف کنم

-چرا؟

خندید و گفت : اهاگه یکم بی شتر ازت تعریف می کردم کارمون به جاهای باریک می کشید . خوب پیش بچه زشته ...

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و با شیطنت گفتم : به کجاها مثلا ؟ شهروز خنده ای کرد و گفت : شیطون نشو ساره

صورتمو کمی بالا بردم و زمزمه کردم : شیطون نیستم

شهروز خیره به لبخندم بود . مکثی کرد و صورت شو پایین تر آورد . من هم با کمال میل همراهیش می کردم . چیزی ل*ذ*ت بخش تر از این لحظات تو دنیا برای من وجود نداشت . چند لحظه ای بود که از همه جا غافل بودیم که صدای در باعث شد شهروز از من فاصله بگیره . نفس عمیقی کشید و گفت : کیه ؟

در باز شد . اناوا درحالی که بالش کوچکشو ب*غ*ل کرده بود وارد اتاق شد . لبخندی زد .
سر پایین انداخت و گفت : ببخشیدا . منم دلم واسه ساره جوون تنگ شده بود . میشه امشب

اینجا باشم ؟ شهروز خنده ای کرد و گفت : بیا اشکالی نداره

همون طور که اناوا به تخت نزدیک تر می شد شهروز کنار گوشم زمزمه کرد :

این بارم جستی عروسک

۰۵۷

لبخند شرمگینی زدم . کمی روی تخت به سمت شهروز جا به جا شدم که اناوا کنارم دراز کشید و لبخند زد .

چه اشکالی داشت ؟ گاهی هم زندگی این شکلی می شد . من همراه همسرم و دختر هم سرم روی یه تخت می خوابیدیم . این چیزها خیلی مهم نبودند . مهم الان بود . این لحظه مهم این بود که من عاشق بودم . هر روز عاشق بود و زندگی جریان داشت .

-از وقتی که یادم میاد من بودم و سیمین ... من تو بچگی هام چیزی از شهروز یادم نی ست . نمی دون ستم پدر دارم . پدر برای من اوایل فقط دو ست سیمین بود . من ازش خوشم نمی اومد بچه بودم ... اما حرکاتشو می فهمیدم . عذاب می کشیدم وقتی ب*غ*لم می کرد . ازش دوری می کردم چون اذیت می شدم کنارش . سیمین نمی فهمید . اون قدر سرش گرم کار بود که نمی فهمید من هم گاهی بهش احتیاج دارم . نه که مادر بدی باشه ... نه ... همیشه حواسش پی من بود ... پی درس ... پی مدرسه ام ... هر وقت تو مدرسه جلسه داشتیم خودشو می رسوند . هر وقت پول می خواست بی کم و کاست در اختیارم می داشت . حواسش پی همه

چیزم بود الا خود خودم . هفت سالم بود که شهروز و دیدم . فهمیدم که پدرمه . خیلی خو شحال شدم . فکر می کردم می تونم باهاش برم . اما شتهروزم وقت نداشتت . دوستتم داشتت اما برای من وقت نداشت . هر دو سال یک بار دیدنم می اومد ... وقتی می اومد اون قدری نمی موند که باهاش از درد هام بگم و ازش کمک بخوام . تنهای تنها بودم . ده سالم بود . سیمین غرق کار خودش بود . حواسش نبود مردی که باهاش دوسته و بهش اطمینان داره چقدر ازارم میده . من از اون مرد دوری می کردم و ۵۸ سیمین به خاطر حجم کاری بالایی که داشت همیشه سرش شلوغ بود و منو بهاون مرد می سپرد . سیمین حواسش نبود که حال من از این مرد به هم می خوره . ده سالم بود که سیمین یک سفر کاری رفت . قرار نبود شب برگرده ... من تنها تو خونه می ترسیدم . بیشتر از تنها بودن از تنها موندن با اون مرد می ترسیدم . هر کاری کردم سیمین نره ، گوش نکرد و رفت . قول داد صبح زود برگرده . اما قولش به درد من نمی خورد . شب بود که کیهان اومد . دوست پسر سیمینو می گم . حال من از خودش و لبخندش به هم می خورد . با دیدنش از جا بلند شدم و خودمو به اتاقم رسوندم . سعی کردم خودمو مشغول درس خوندن کنم . نیم ساعتی که گذشت وارد اتاقم شد . لبخند ز شتی زد . کنارم روی تخت نشست . من حال من از خودش و نوازش هاش که بوی ه*و*س می داد به هم می خورد . سعی کردم از خودم دورش کنم که نمی داشت . نمی دونم چی شد که پایین رفت . خوشحال شدم . کوله مو برداشتم و از پنجره اتاق بیرون پریدم . می خواستم برم خونه دوستم ... هوا تاریک تاریک بود . نیمه شب بود و پرنده تو خیابون پر نمی زد . خونه دو ستم چند خیابون اون طرف تر بود . با ترس و لرز قدم تند کردم که برسم . خواستم از راه فرعی برم که زودتر برسم . تو فرعی به سه تا جوون م*س*ت برخوردم . با دیدنم لبخندی زدند . ترس به دلم نشست . مکثی کردم . باید فرار می کردم . برگشتم سمت خونه و

قدم تند کردم . نفس نفس می زدم و می دویدم . صدای خنده ای م*س*تشون از پشت سرم می اومد . کشیده شدن دستم باعث شد جیغی بکشم . با تلاش دستمو ازاد کردم و باز هم دویدم . یکی از پ سرها که هو شیارتتر بود هنوز دنبالم می ۰۵۱

دوید . برگشتن پشتمو بینم که با چیزی برخورد کردم . من فقط ده سالم بود . کیهان روبه روم ایستاده بود . با لبخند کریه اش نگاهی به پشت سرم انداخت . پسرها هنوز اونجا بودند . صدای نحس کیهان به گوشم رسید

-تو هیچ کسی رو نداری ... هیچ کس نمی خوادت ... اگه من برم گیر اینا می افتی . خودت بهتر از هر ک سی می دونی ک سی نی ست ازت محافظت کنه .

حالا یا مثل بچه ادم بر می گردی خونه یا من میرم و تو می مونی
نفسم گرفت . کوله مو ب*غ*ل کردم و روی زمین نشستم . بچه بودم و کسی رو نداشتم . کیهان با پوزخند بالای سرم ایستاده بود . مکثی کرد و پشت به من کرد . داشت می رفت . نگاهی به پ سرها انداختم که هنوز اونجا بودند . چاره ای نداشتم . ده سالم بود و من بی کس بودم ... همون جا کنار خیابون هق هق گریه ام بالا رفت . گریه کردم اما بی کس بودم ... با صدای بلند گریه می کردم . سرپا ایستادم و با همون حالت گریان دنبال کیهان حرکت کردم . از اون روز به بعد کاب*و*سهام شروع شد . من بچه بودم و اون سی و پنج سالش بود . گفته بود اگه حرفی به سیمین بزنم کاری می کنه که سیمین ولم کنه . من از تنهایی می ترسیدم . من بی کس بودم . مجبور بودم . روزهایی که می اومد سراغم برام شکنجه بود . حالم از لمس دستهایش به هم می خورد . هر بار که می رفت با اون سن کم می رفتم تو حموم و یک ساعت خودمو می شستم . من هیچ کس و ندا شتم که کمکم کنه . حتی سیمین نمی فهمید که من

دارم زجر می کشم . حالم از همه به هم می خوره . شهروز بابام بود . اما از دوازده سالگی دیگه سراغم نیومد . من منتظرش بودم . می خواستم بیاد نجاتم بده .

حالم از همه به هم می خورده . شهروز ...

۱۰۶۴ شکهام ناخود آگاه فرو می ریخت.

صدای دادهایی که آناوا می ک شید اذیتمی کرد . شش ماه از بیماری من می گذشت . آناوا

چند بار حمله ی ع صبی داشتت . بعد از مدتها امروز خواستته بود صحبت کنه . درحال

حاضر تو اسایشگاه بستری بود و من و شهروز به نوار ضبط شده ی صحبتهاش گوش می

کردیم . من اون مرد و دیده بودم . صورت شهروز از عصبانیت کبود بود . به سختی نفس می

ک شید . دستی روی دستش گذاشتم . از عجزی که تو نگاهش بود دلم گرفت . می دونم

ستخت بود براش ... براش ستخت بود . کسی روی غیرتش دست گذاشته بود . به سمت

برگشت و از بین دندنهای کلید شده اش غرید : به خدا به خاک سیاه می نشونمش .

دلم برای آناوا سوخت . همه مقصر بودند . حتی شهروز هم مقصر بود و این به شدت عذابش

می داد . آناوا خیلی زجر کشیده بود . درسته که هنوز سالم بود . درسته که آسیب فیزیکی

ندیده بود . اما روحش مرده بود . آسیبهایی که به قلبش وارد شده بود غیر قابل جبران بود ...

ک سی نمی فهمید چقدر زجر کشیده بود . . زمان می برد ... خیلی زمان می برد که این

زخمهایی که به قلب این دختر وارد شده کمی .. فقط کمی بهبود پیدا کنه .

آناوا دو هفته ب بستری بود . وقتی برگ شت خیلی تغییر کرده بود . اروم بود و بی صدا . قرار

بود شهروز ما رو بیره مشهد . ناوا نمی خواست بیاد . وقتی دلیشو پرسیدم اروم گفت : من

نمی دونم می تونم پیام یا نه . من فکر می کنم خیلی خیلی کثیفم ...

به صورت بغض الودش نگاه کردم . درحالی که بغض گلومو می فشرد گفتم :

تو پاکی عزیزم ... از همه ی ما پاکتری ...

وقتی برای اولین بار برایش چادر دوختم و سترش کردم . دلم از این ه مه معصومیت چهره اش ضتعف کرد . ناخودآگاه بلند شتدم محکم ب*غ*لش کردم و صورتشو ب*و*سیدم . وقتی وارد حرم امام رضا شدیم از ته دل از خدا و از امام رضا خواستم خانواده امو حفظ کنه . خواستم آناو خوب باشه ... خودم خوب باشم و شهروز خوب باشه . سفرم شهدیه عالمه سبکی همراه خودش داشت . همگی احساس سبکی می کردیم و این برای ما نهایت آرامش بود . هر روز از طریق مراجع قضایی پیگیر سیمین و کیهان بود . شهروز قسم خورده بود هر قدر که طول بکشه مهم نیست اون قدر پی این کارو می گیره تا کیهان دستگیر بشه . بعد از چند ماه نگاهی به پاکتی که ماهان برام گذاشته بود انداختم ... وقتی بازش کردم . شوکه شدم .

به کاغذهای دستم خیره شدم . نوشته ی کوچیکی روی همه ی کاغذها وجود داشت

- "بخش منو خواهری اومده بودم پیدات کنم که باهم انجامش بدیم اما نمی دونستتم که با اومدنم اوار می شتم رو خوشبختیت ... من خونه رو دوباره خریدم و وقفش کردم به نام اقا جون و پدرت ... نمی تونستم بی شتر بمونم .

بقیه ی کارهاشو خودت انجام بده . دیدنم بیا ساره منتظرتم "

بغض گلومو فشرد . چقدر ممنون بودم از ماهان که آخرین خواسته ی پدرمو انجام داده بود . من تو زندگی چیزهای زیادی از دست داده بودم سختی زیادی ۰۶۲ کشیده بودم . اما مهم

ترین چیزی که به دست آورده بودم شهرز بود . شاید یهروزی عموهامو بخشیدم . درسته که
عمو یاور باعث شد به شهرز برسم اما این دلیل نمی شته که من از گ*ن*ا*هش بگذرم .
شتاید یه روزی به جایی بخشیدمشون اما حالا نه

چقدر این روزها ارامش داشتیم . من ... شهرز و حتی آناوا ...

آناوایی که این روزها سرش گرم مدرسه رفتنه . حالش بهتر شده اما نه اونقدری خوب که
بتونه تنها بره مدرسه . هنوز هم از تنهایی و تاریکی فراریه . تا جایی که بتونه تو جمع های
غریبه اماده نمیشتنه و از مردهای غریبه دوری میکنه . آناوایی که با شتهروز مدرسته میره .
گاهی من ... گاهی ستعید و گاهی هم شهرز دنبالش میریم . سعیدی که این روزها دانشگاه
قبول شده . هنوز هم به شدت برای آناوا اخم میکنه . اما از همه بیشتر هواشو داره . آناوایی
که سر هر مسئله کوچیک کتاب به دست میگیره و میره تا سعید اشکالاتشو برطرف کنه . می
ره پیش ستعید حتی با اینکه ستعید هنوز هم براش اخم می کنه . فقط با سعید خرید میره .
تنها دو ستش همین سعید اخم الوده ... هیچ دو ستی تو مدرسه نداره . دنیاش شده سعید ...
نمی دونم شاید یه روزی هم روزگار قلم دست بگیره و قصه ی عشق این دو نفرو بنویسه .
من و شهرز هم هنوز عا شقیم . هنوز هم من کوچیکمو شهرز از من خیلی بزرگتره ... اما
مهم نی ست ... من عا شق شم و شهرز عا شقمه ... زندگی ما جریان داره ... نمی دونم چقدر
قراره زندگی کنیم اما هر قدر که باشه ... حتی ۰۶۰

اگه یک روز ... یک ساعت ... یا یک ثانیه باشه . مهم نیست اگه شهرز کنارم باشه برای من
کافیه .